

ولا ابالی حرام عرصه سخوری یوسف کفان معنی گستر می بقلم غالیه و نفس عطرشان
 شیوا زبان روشن دلان مکر می امیر حسن خان بسمل ابامن آشی و سبزه نگار آینه گران نشین
 نیست که گفت بزودن توان سود و خوشدلی در میان هم روی نتوان نمود نو آموزان را
 رگ گردن از زانی تا بدان فریاد انگشت نما تواند شد و بدین زخمه ساز شهری بنوا تواند آورد
 سکه دیرین دستان پنج این کهن دیرم و نوای ساز من درین گنبد که بود پیچیده است اگر نه
 درخروش آیم چون چنگ گوش تاب اشایم و اگر یقینان از سر خامه بگذرم چون دم بسلی
 در خرم حاشاکه در فن سخن جنگیو باشم نیردان دانم که آن گفتار که از آن سوره بیدیه لانی
 و ازین سوره تلافی بیان آمد نه پسندیده ام و دانم که دانا نه پسندد که سخن را که گران از
 متاع عالم قدس است از بسکیری جفا بایست صرف کنند یا در دارند که نه اندران نار و انگار
 خامه در بتان من بود و نه خود کن ناسر اگر از اش بفرمان من بود مهر و وفا می من بهمنشی
 عاشق علیخان مغفور آن میخواید که تا امیر حسن خان از جان دوست تر ندارم خود را از حق گران
 فستارم ندانم این جوانمزد تنه خوی ناسازگار منش چه در سرافتاد که با من که پیر غمزه گوشتیم
 بدین بهیری در افتاد و بدان معامله و بیدار و من بیدل خوش آنکه معذرتی صرف بستم
 کرد و با آنکه عذر از انو میبایست پوزش ازین سو گذارده آمد تا آزادگان دانند که دل ما
 حسته زخم کین نیست و ما را خبر مهر و محبت آئین نیست امید که آزادی و مردمی در بیخ ندارند و از گذشته
 در گذشته خوی خود و خطا و دوستان در گذارند و السلام بالوف الاحرام خطبام امیر حسن خان
 فردا غم ز سوز غم که خجل دارم ز خلق بی بوی که تن ز سوز خن آخوان و ده پیمان گدای راه نشین پاره
 خوشین آرا و بختی خود و نمای افتاده است بگزاید تا دلق کهن را از پلاس فرموده پنبه چند بر یکدگر
 دوز و دوسه دزم را از موسی زولیه حلقه چند بالای هم فرود آورید گویی امروز که زریه پاشی و ظلم
 بهو اطف بساط بزم ارم رشاک سی است که گران از گهرای شاهوار در گنجینه ضمیر منیرش بسی است
 بر آینه سود من در عذر گنه خوشتن است نه بساط دعوی آراستن مگر نواب حبه القاب فزانه آینه

بر عیس پایه و خدام فرخ فرجام سخن سراسر ش نوای روح الامین همایه بلوانج بینوا بخت نیک از دور
 این باز پرس در نیاید که چون دستگاه آرایش گفتار و صد کاروان متاع سخن در بارند است ایما
 جرات و انیمه نیر و از کجا آورد که دو سخن پیوندی دوستان سخن گستاخانه رو بجا آورد و فرود زمین
 نبود خاتم گداویات که خود چه زهر بود کان تنگین دارم اگر دل دوست جوی و رجوست
 دگر زبان دوست ستای در خروش آیین من بدین هر دو رنگ گذارش هستی ست نه بر بود
 نیز نگ نازش هستی پیش از نیم دلی بود خسته بند غم و روانی فرسوده و زرش راز تا به نمودنی بود
 خویشم شناسا گردند پندار پیدای انعام و گمان هستی برخاست و نی که گوی نداشتیم از هم پاشید
 و بندی که پندارم نبود فروخت لاجرم آن روان افسرد و آن و زرش سر آمد روزگار است
 که خاکم بی غبار است و آتش بی دود نه زبان را بنکته های جگر آلاکاری و نه روان را با ناله
 خونا به پالاسری و مشا به بهار سامان صحنه رقم زده کلکی که برفتار تدر و را خراش آ موز و به
 صریح را آرایش هر نقشی که از سواد و ریش بر صحنه نمودنشته اعتقاد الدوله را منشور و فزونی
 بادی که از کشتاد نور و ش در عرصه شه و خاسته غالب را نسیم روزی بود بد لرزایی
 اندازد و رود و لیک اعتقاد الدوله بیرون آن خود تا ز و بر من بیدار زبان پیغاره دراز
 کردی ندانم از سینه بی کینه من یا از دوست تواناشش در بود تشنه پید است که باشام
 بهر حربه که آتش نامند و بهنگام تشنگی آشامند شکیب خوشامن و فرخامن که زلال خضم
 از دل لقت و تاب بردند اینک منم پیوند آمیزش سر و زانو گسته و از سر نو خوشی بهوش
 خیر باد و خود را دست مرزا دگوبان بنامه نگاری نشسته جماعتی از قدسیان به بین و
 من چشم روشنی گوی و طایفه از حوران بر در و بام کلبه من قاص بکوری چشم دشمنانی که
 سخن بدان و سخن چین مو هنوز چون چشم بدور کین اندجام باده پیایی بگردش حربه زید
 بروشنی روی دوستانی که ساز آشنایی نوا و در دیگانگی دوا از ایشان یافت خط پیاله
 و مادام تا پیش نظر فرویز و آن داند که هم از نیر و آن همیشه آن خواستی که این گنبد گردنده سختی

عدو گردد و کار من بادوست در من شگرت آفرینش که هست و نیست یکر گردد و امید که من
 پس به بند مهر بنده و وفا دار و یقین سخن منجلیص به وادار را بخارند و یقین بنده اند که غلامی را زبان
 بادل یکی و زبان دولتش بهر دو با است من خود زندگی از بهر آن خواهم که مگر در همه عمر آزاد
 خاطر مبارک را به پوز توانی توانم کرد و نیز بنده از بندگان دوست روایی این خوشش
 دوست دارد که نامه مراد در نور نامه اغیار به شکنج و روان مراد در بند و شوا که شاکست خبه
 رواندار اند اعتقاد الدوله نیستیم که بدین زبونی تن در دهم عذر زدن من مسکن مندر مسجع
 نیست با اینهمه گنای و بیج کسی روشناس اعیان و اکم نامه مرانام شهر و نام من که هر یک
 شهرم بر عنوان لبست افق غربی صفحہ مشرق نیز از دوست که به تقریب گذارش آید
 زمین بوس همین نگارش انبظر گاه خاور شتابه خواجه بنده نواز رهی پرور و مخدوم
 و الا تبار عالی که مولوی محمد سیح الدین خان بهادر گذرانند و بدو قبله نماز گردان مرار
 بدو پیش کیش گمانگی و اندک بخت ازل و در بفرجی ای بی پیوند با و خط با میر حسن خان
 خاقانی پایه صاحب و خسر می سرمایہ مطاعا نامه نامی نام آور چون دولت و نخواه که ناگاه
 رسیدیم ناگاه رسیدیم و نخواه آمد همانا و اندازہ شناسی شکیب او بدو من و انتظار پیش از
 انتظار فرستادند و بهی مشکباز نامه بهار کار نامه فر و از رو نگار و لک شاتر به و زباد بهار جان فزا
 بدین از رش اگر خود را نام و بدین شادی اگر بخت راستایم هم من بنارش از هم و بخت
 به ستایش آنکه درین نامه خود را به سخن ستوده اند گویی با من از مهر من زبان بوده اند من و
 ایمان من از انچه گفتند و گویند بر تراند و به ستایشی که بر تران در اندیشه نگذرد و در نور پیکر شتر
 راجانند و زمین ظم را آسمان اگر میدان سخن را شاد به سوار اند بفرمان بری غاشیه بر و شیم و اگر
 دیار بهر راجا و ندگار را به بندگی حلقه در گوشیم از چیست که در نگارش این نامه با آنکه فراوان مهر
 فرموده اند جریه التفات بر غالب تشنه جگر بدان ادا نه پیوه اند که چون گکالش منفر سخن را
 کا و از الفاظ همه مهر و محبت ترا و در دگر گاه ناز بدل سر داده چشمه نوش به نور عیش با اندازه

شکر خنده است + امید که درین راه بی پروا نروند و باسن که دین محبت دارم هم بهر گروند ازین
 دست نگارش خود از آن روی نالم که ترسم گفتار بد آموز بدل جا گرفته و هنوز آزار خاطر برودن
 زفته باشد یا رب چنین مباد و دوست را از من خبر مهر و وفا و نشین مباد ای پیا تی تو ام زنده
 نادیده سر آید ترا به بگم آنم ز طریقی تو کان جان منست به شرط اسلام بود زرش ایمان بغیب
 اسی تو غائب نظر مهر تو ایمان منست + زبانها با هم غزل سر و دلهای با یکدیگر سرگرمی باد از پس دست
 نامه سیاه گاشته لبست و دم جولانی سینه ام بنواب مصطفی خان بهادر فرد بودش از شکوه
 خط و رسم سری داشت بن + انبارم اگر مهر بیاید چه عجب + بسکه هنگام نگارش دیده اشک و نیت
 و نامه هم برداشت هم سر او صفحی نا خوانا ماند و هم نورد صحیفه دشوار کشای لاجرم اینچنین مکتوب را پاسخ
 اگر ویرسد و نیست التماس قدر چه مایه از یاران وطن رسیده اند تا از و بی سبب انگیز آباد و از اسباب
 به بگوئید رسیده اند یا رب مشاهده یاران پری دیدار و مشاعره شاعران جاد و گفتار تلافی رنج
 راه کنا و اگر خبر اینها خواهی داشته باشند نیز روانی پذیر باد و سر آمدن روزگار بار نامه مشفق
 غلام علی خان آزرده دلم کرد و پدیدار نبودن سر آن رشته برین تابدا نم که فرجام کار چیست آزرده
 دارد درین روزگار که سخن را برین و مرا بر سخن نیز بخیر نتوان لبست بدلیکه دانی انداختم و زبانی که گوئی
 گفتار زنده است و در باغی گفته ام چه شد است آنکه به پسندند بهرین ورق مینویسم به با عیادت
 کس نبود و حنی بدینسان که تر است به پاکیزه تنی بخوبی جان که تر است به گفتی که ز هیچ فتنه
 پروا نکنم + آه از غم چشم بدخوبان که تر است به اید و ست بسوی این فرو مانده بیا + از کوچی
 غیر راه گردیده بیا گفتی که مرا بخوان که من مرگ توام به برگشته خویش باشم نا خوانده بیا
 والسلام مع الاکرام به نواب حشمت جنگ بهادر و نیروان فیروزی آفرین فیروزگر
 حضرت نواب جم جبه انجم سپاه سلطان شوکت سلیمان حشمت مظفر را با فاضله فیروزه
 فرخی فرزند و فیروزی نجات ناصر و نصیر باد ویر است که والائی نناده فره فرزانی
 و خجستگی نوی و فراوانی دانش و فرزانی اندیشه و فرخندگی گفتار و فرومندی

رومی قریب ضیا افزونتر از آن که به پیمان هوش تواند گنجید از کردار گزاران رست گفتار
 می شنود و همه آن می بسجید که اگر سخت همی کنی راه باروران و لکشا انجمن کشوده و سخن می
 دل افزون از زبان که نشان شونده آید بر خاطر عاظم راه یافتگان شاد روان قرب که
 ناصیه سانی طرب بساط آن بارگاه آفتاب کارگاه محسود و مندن نهان ممانا که نخستین
 بار دولت بمن رومی آورد آن بود که دوست دیرینه من میر کرم علی صاحب از فرخ آباد
 فرخی سواد آمدند و سختی از آنچه در سر آغاز این صفی نهشته آمد بمن باز گفتند چگونه که آن شنید
 چه و لوله در نهاد افکند و چه مایه جگر تشنگی دوباره شنیدن داد ناگاه روزگار بر آرزو مندیها
 من بخشود مگر می میر علی بخش صاحب را بکلیه احزان آورد و دوسه بار که با هم شستیم و سخن سر
 شیم سراسر صحبت از من پیش بود و از سید صاحب تحسین از سید صاحب دعا بود و از
 من آیین زمین پس هواگر و سرگردیدن رومی بر دوا فرونی نهاد و آرزوی زمین بوسیدن
 بر دل ستمند زور آورد این بار که مشفق اماراد علی خان بهادر را بدلی گزارا افتادند از من به نیکو
 جا و به روحانی من یا بفرمان خوبی و بزرگی خویش بقدم خودم نواختند و زمین کا شانه
 مرا از نقش پای ره پیما رشک گلزارم ساختند و با گرانیهای سخنهای بیان رفت و بسا
 نهفته رازها از دل بزبان آمد و بهر آن رازگونی خان رازدان را بزبان گذشت که
 حضرت نواب عالیجناب معالی القاب را نام غالب اغلب بزبان میگردد و گفتار
 این آشفته نواوران بزم خوانده میشود هر آئینه گاهی نام خود را بنام آوری میتایم که بران
 زبان معجز بیان گذشت و گاهی برگفتار خودم میبرم که پیش از من روشناس آن انجمن
 گشت همانا از دیر باز گاه گاه این آرزو از دل سرزیدی که عریضه نگار کردم و سرای چیل سال
 جگر کاوی خویش یعنی مجموعه اشعار فارسی ابوالاحضرت فرستم اما دور باش شکوه سروری در
 دل خلیدی و جرات بوزنش پنجهین گستاخی و فاکردی اکنون چون شنید که گداشته شاس
 شاه است و دانست که شاهان از غوغای گداخته بخند این عرض داشت که پندارم خط بندیت

رقم کرد و با آن سفینه که فهرست داعیه های سینه تواند بود و بنحوا صاحب جمیل المناقب سپرد
 تا چون برسد ارمنان در ویش سلطان رساند بود که در ویش نوازی صورت وقوع گیرد و
 ارمنان بمرحباتی پذیرد و نیز دولت و اقبال سرچشمه فرخ نیز وال باد بنام نامی جناب
 مجتهد العلی حضرت مولوی سید محمد صاحب است برکاته بغرض حضرت لعلیت
 آیه رحمت خداوند واد پسند فریاد رس میرساند که در ویش زمین بوسیدن و رخ بنجاک راه
 مالیدن پیشکش پس از روان داشتن تعزیت نامه که دل ابراهیم را نواخته باز داشته باشم تا
 آن دوسه سطر گاشته باشم سه شنبه یازدهم ماه صفر توفیق خدا یگانی و پخش شنبه بیستم ماه عطیه
 سلطانی تشریف و در وازانی داشت از روانی خوی شرم سرن مولی لب جوئی است لاجرم
 آنکه درین چنین آب شناور باشد و نزدیک است که آتش به ته فرو برد چگونگی از سپاسگزاری دم
 گرفته که سخن آرائی خود نمائی است نه آخر چشمی و دلی دارم درین چنین ناخوش هنگام که دیدم
 بتمامم میوه پوش و شهر از آشوب ستیز کفر و اسلام پر خروش باشد بنده پرورون و بدان
 خوبی که در حوصله امکان نگنجد کار را سره کردن اگر معجزه امامت و نیروی ولایت نیست و گریخت
 زهی در غمزدگی غمزدانی و در فرو بستگی گره کشانی درین قال ع خاموشی از شنای تو حد شنای
 دست به قطعه تاریخ تعمیر نمونه کربلا که بناس آن بر مدح بانی است در نور داین عرض شدت پیرینه
 روایت به نشی فضل الله خان از جانب حکیم حسن الله خان فردشادم که
 گردشش بسرا کرد روزگار بی باده کام عیش و اگر در و کار به درین خجسته و در و فرخ روزگار
 که ساقی دهر به تروستی انگشت ناست و آمال بزم به مستی روشناس شبنم افشانی نسیم
 در و نامی گرامی باد در هاپیون قطره به بتا نسیم محبت رخ سبز را نکوبی و گل تازه روی
 افرو و دهانا این زلال مشکبو که ارمنان فرساده اند و ناش عرق کیوڑه نهاده اند تحقیق است
 به رانحه روان آسای و بجز عه خود فراسای نه رحتی که فرخ سر ویش از بوی آن گزیده
 و آتشاید نش رنگ تروامنی رینه و پنه روان پر در عقیقت از گل خوشبو به آو کشیده

گوئی موج آبی ست از شعله آتش سر کشیده خوشا آبیکه اگر بفرض موج زن گردد خضر را
 بمشاهده آن آب در دهن گردد عرق سیگوم و بسکه ازین گفتن خجلم همان از حسین فرو میرود
 نه عرق بلکه زبده اجزای گل کاویت که فرشت اهل شادیت تا گل بود صورت شهپر و است
 پنداری هوای پرواز در سر دشت آب و آتش ابر آن پیکر نازک گماشتند و بال ایت
 آتش که باخته بومی را بنحیر موج آب گماشتند اگر با ده هوش تر بودی و ما را الوری تلخ بود
 داشتی که نمی ناب ست با گلاب میخته و اگر خوی چهره زیبا طلعتان به خورشید و آشام در خورستی
 پنداشتی عرق است از عارض خور و حسا بر می فرو ریخته آن می سر جوش که جسم بجام میزد
 و آن یا قوت سیال که پرویز به پیانه می پیود گوستی آورد خور بای باش نشاط انگیز ترین
 عرق بخوابد بود با اینهمه ازین عرق داد که اگر چه تشنه لبی را سختی چاره گرد آمد اما از جگر تشنگی هیچ
 نکاست ناکام گرمی رگ اندیشه و بتیابی دل مهر پیشه همچنان بر جاست پس از سپاسگزاری می
 همدرین نامه از و الانامه اخوی شفیقی دیوان امین الدفان طال بقا و ده و زاد علامه سخن
 میرود و شرح این خامه انارم که با آنکه نمک کمتر دشت تشنگی افزون کرد و لبم را که پیوسته از سخن پردان
 نوا خالی است بشور آورده هر کس داند که همه کس اندوه خود از دشمن باید برفت آه از من که
 من غم دل باد دوست نیز نمیتوانم گفت چون بار بار میگویند که بگوی دیگر حکوم مگر نا گفته
 نمیدانند که روز و روز گذشت و روزگار به خطر پر آئینه کارهای نازک و رنگ برتابد اکنون که
 سخن بدین پایه فرود آمد بفرم مبنی از ابیات در دستانه عذر درازی سخن میخواهم بلیت
 بر دل نازک دلدار گرانی کند و خواهش ما که جگر گوشه ابرامی هست حضرت والده صاحب
 قبله دعای فرستند و شادمانی قبول عاظم بدعا میخواند عرض شد است بنواب مداد حسنین
 بهادر وزیر شاه او و هر دو الاحضرت فلک فعت جناب مستطاب همایون القاب
 صاحب السیف و القلم قبله عالم و اهل عالم دام اقباله عرضید و از ویران آوار و الای نهاده
 فرزندگی به و خجستگی خوی رسائی اندیشه و روانی فرمان آصف جم نشان بیشتر از آنچه گفت

می شنود و حکمی سگالش در آن می رود که چه باید کرد تا روشناس نگاه التفات توان و خود را
پس آید اقبال چشم روشنی توان گفت باری چون گرایش دست بود گشایش دست آمدل نواز
را از غیب تقدیر اندیشه بحیب بختند که بدانان گویای هموش یعنی خامه که سپهر سخن را سر و شست
آورند تا آن همه سجده با نیاز که در حبه با خط سر نوشت توام است به نقل و تحویل برگشته بساط
آن بارگاه ارم کارگاه فروریزد از آنجا که سخنوری شیوه و ستایشگری آئین است هم بهج و لکشتان
راه سخن کشود و در گزنجی از قصیده به قطعه دل بست فراوانی ذوق ستایش را نازم که اگر چه
دلکش قطع که نظم مشر در پیدایی راز و پرده کشانی آرزو کار شتر توان کرد انجام یافت دوران
نظم مانا به نشر ذکر قصیده مدح سلطان دارد در پان بمیان آمد جگر تشنگی ذوق گزارش باقی ماند
و قطعه دیگر در روانی چون لال اندر گ ملک تراوش یافت چنانکه هر دو قطعه در نور و این
عرض داشت از نظر سگندار و دهانا مورم و آن خواهیم که بدستگیری آصف بلیمان رسم گدایم
و آن پسندم که بیامردی ارسطو بسکندر پیوندم اکنون که سخن بدینجا رسیده خواست که حداد
مکا بهار و مور را به آصف و گدار ابارسطو و خود را بخداوند سپارد و نیز دولت و اقبال که سر شیشه
فرغ بنزوال است ابدی فروغ و جاودانی ضیاء با خط بنام انورالدوله نواب محمد علی
خان بهادر شفق تخلص سبحان التدریر پرده آنچه از و نوا می دارد و هر سر از و هوای هم خامه
رفتار آورد و هم زبان را بگفتار چنین سخن است و درین سخن سخن نیست از آنجا که دیده در
و ادگیریت آنکه گرانی مایه سخن سجد و هر آئینه بوالائی پایه آن فرزانه خجسته فر فرورد که سخن
کسب شرف و افزونی از دانش از آن نگریند که خوشستن را از و استگنان دامن دولتش گیرد
همانا در دفتر قضا که این سترگ دولت جاوید طراز بنام نامی قبله و ولعتیان روزگار فرخ گهر
فرخنده تبار حضرت فلک مفت نواب همایون القاب توفیق روانی داشت که امر فرخ پیشکاری
بخت ازل آورد و توانائی خرد خدا آفرید قلندر اندیشه زیر نگین دارمند گنج گوهر معنی در آستین بی
کشور سخن را مرزبان داد پیشه فتوت اندیشه که به ترویج التفات غالب راه نشین است

خواب که نشیمن اوست کام نگذشته و سفینه از نظم و شرک و دایره الفاظش را اعیان ثابت کوش
و سبیل و ستیمن توان گفت بسوی وی روان داشته اند و ستایش آن شکرت نظم و شرک خارج
نطق برگردان کلیم بند و مالش شک بسیج و بدو کس به سخن تواند سرود و اگر بنهجه پنداشت بلند می
خویش در سخن شناسی سائشگر باید بود انگیز او تواند نشست کرشمه و فزنی یعنی و استواری
پیوند و رسائی اندازد و در ربائی روش و روان بخشی آهنگ شیوایی شیوه و دلاوری هنجار را
بکدام زبان توان ستود و تیره در باب این سخن نو آیین که در تخمینش غزل این آشفته نوا بکار رفت
اگر نه از آن ترسم که نکته چینان گفتار مرا خوشامد شناسند من دامنم و دل که چه گفته شود و سخن از
درازی یکبار رسد و عاجزم چون در شنای دوست بار شکم چه کار + میروم از خویش تا گیر و عطار و
حای من + فیض و رود منشور رفت قبله و وجهانی نواب حذا یگانی دیده را جلاد دل اصف
و ادنی دیده دل چشم روشنی گوسه هم ساخت اگر نه نظاره گوهری و مشاهده شاید که قطره ها
محیط ساسی است و ذره با آفتاب اندامی شور گفتمی این کار دیده دل بهم برزدی و مرا از
فراوانی شادی تن در پیرهن و جان در تن نگنجی هفت مباد که بنامی نامه نگار ترکی بود از
نژاد افراسیاب و پیشگ از ترکستان بهند روی آورد در راه و در دولت معین الملک سائیکه
و آرایش بجا ساخت از آن رو که این دوده و آن خاندان بکیست حوز را از لی ناز پرورده این
دولت ابد پیوند می شمارند با اینهمه چون خوی آلت و برگزیده نگارستان سحر حلال یعنی مجبور خیا
این خونتابه به چکان مقال پیداست که اخوان و احباب اگر با من چشم و همسر اند آفرین گویم اگر
در مدح ولی نعمت قدیم بیتی چند گفته باشم ذریعه روشناسی و عرض اخلاص تواند بودند و ستاوید
و آیه طلبی و گدائی فرود رفتن سخن معتقد حسن قبولم + بر چشم نویسنده برات صله ما + بخت ازل آورد
بفرخی ابد پیوند با و خطی نامشنی هر گویا پال گفته فرد میرسد گریه خویشستن ناز و غلبه
خویش خاک سار است + درین هنگام که روز سیاه عمرم را شب است و دانی که روز سیاه را چگونه
تیره شبی تواند بود از تاریکی تنگ دل بودی و از تنهایی با خویشستن جنگ جز دل سودا زده من که

چون بر آهنگری بیچاره ناچار بیکسی من سوختی ظلمت کرده من چراغ نداشت بر من بخشودند
 کسی اسوی من فرستادند که جنگیهای مرا برهم آورد و در دما بدمی چاره گرا آمد و ششم را نیز راختر
 فروزنده در کنار نهاد و همانا از لطف خویش شمع برافروخت که بروشنی آن شمع فروزان معنای گوهر
 گفتار خویش را که در هجوم تیرگی بخت من از چشم من نهان بود آشکارا دیدم بان ای تفته شوی
 نوازمین نوا این فرزانه گانه یعنی منشی نبی بخش فروغانی گوهر فروزیده فرهنگ ادر دیده در کلام
 پایه جاداده اند با آنکه سخن میگویی و سخن گفتن میدانم تا این بزرگوار را ندیدم نفهمیدم که فهمیدن
 سخن حدیث و سخن فهم کراتوان گفت در افسانه با دیده ام که خداوند هستی بخش حسن اودنمید
 یکپاره از آن به یوسف بخشید و یکپاره بر جهانیان اشتیاق گفت فهم سخن و ذوق معنی را نیز بخشید
 دوخت کرده بختی بستوده خوی داده نیمه دیگر دیگران ارزانی داشته باشند گوهری گردند بکام من
 مگر و بخت غنوده سر از خواب گران بر مدار که من به نشاط بدمی این دوست از دشمنی روزگار
 فارغ و بدین دولت از دنیا قلعه جایی شماسر روز و شب گرمی بهنگامه صحبت است و صحبتی نیست
 که شمارا با دنیا ریم و کله سحران شما با هم گرسیم دیروز که آدینه یا نزد هم ریم مع الاول منم فروری بود
 نامه شمار رسید و پدید آمد که حالیا از اکبر آباد و به بهت و از متحیر اکبر سید آید از آن دو هزار بیت
 که خود نوشته اید که در اکبر آباد گفته ام با هم در اوراق اخبار اکبر آباد غزلی مشابه کرده ایم خوش
 گفته اند و برای کلامی خواستیم رفته اند منشی صاحب نیز این نامه که بنام من بود خواندند و به
 پیامی که و شیره ایشان را بود فرارسیدند و از من خواستند که چون نامه شمارا پاسخ گذارم و رتیکه
 نمیشه باشم با ایشان سپارم تا در مکتوب خود فرو پیچید و بسوی شمار روان دارند فرمان پذیرم
 و همچنین کردم و امروز که شبیه فردای روز و دو نامی نامه بوده است این نامه بخندم بپریم اگر
 زود رسد از مخدوم سپاس نپذیرند و اگر دیر رسد بر من چشم گیرند که چرا نامه با ایشان دادم و
 خود بکمال فرستادم و در دولت روز افزون باد و نامه نگار اسد اللہ شبیه ۱۰۰۰ فروری
 خط بنام منشی نبی بخش صاحب سر رشته دار فوجداری ضلع علیگ

کول فرد گفتنی نیست که بر غالب بنا کام چه رفت به میتوان گفت که این بنده خداوند نیست
اندیشه گواه است و مشاهد شاهد که کاستن از بهر آستن است و زودون از برای نمودن سر
را چون بیاریند به پیریند و باده راتا به پیاپیا لایندنی پاره تا به بریدن پاره از ان بزدگی
نزد و صورت قلم توان داد و کاغذ راتا بدریدن سخت سخت نشود و نامه نام نتوان نهاد و آن
در کارگاه کون و فساد هیچ فساد بی کون هیچ کون بی فساد نیست از حاکم آفریند و بهر
بروند و چندی هم بدان پایه نگاشتند و سپس بر زمین زدند تا پیکرم چنان بجا نقش است
که آن نقش هیچ کز خاک از خاک نتوان ستر و گوی درین کون و فساد که ناگاه روید و ملامت برود
وخته را بجای من آوردند که مرگ از لیتن و خنده از گریستن شناسد یا رب این پیکر
که بجا نقش است و این نقش که از ان پیکر بجا نقشست زود باشد که آرزوی خاک ته خاک
سپرد درین روزگار که از بند ستم رستگار و به بند عم گرفتارم سخنور جا و بیان از خود رفتی بر گویا
تفتت را بسم گزافا شنیدم که آن لطیف گستر که بوطن رفته بودند اینک اند عجب آمد که بجا
نخواستند جانان بهشتی و بهر بانی من با تفتت بهر بانی و بهشتی خویش با من شناختند و حقا که
چنین است دوش یکی از شاهزادگان ترخانیه بزم سخن آراسته بود و سخن به جان البغیر خودی
خوانده مرا که بگفتن ریخته سری نماده اگر چه دل بگالش نشسته بودم اما روزیکه شب بدان
انجمن بایست رفت خاصه هنگامی که سواره ره میبرد و منی چند بخوبست از دل غمزه سرور و چنان
بشامین فرستم و می خواهم که بهرین زمین غزلی گفته بمن فرستند از اسد الله گاشته شبینه
۱۶ ربيع الاول ۱۲۱۱ فوری هنگام نیمه روز خط بنام میر احمد حسین می کشش تخلص بر
ضمیر منیر خردمند ستوده خوی میر احمد حسین بیکش که بر آئینه آئینه رازهای نهانست پیش از آنکه
گویم نهان ماناد + نهان نماده باشد که این دل غمزه که از درد و دوری بخون می تپد چون
می تپد یاد آورند که رفتن ایشان به پودی روانه داشته بودیم و با در دارند که مانند ایشان
در اینجا روانداریم آخره درین شهر گوشه و گوشه داشتند شغل و کالت عدالت و دیوانی چرا که

درین فرقه ده هنگام امیر سلطان شکوه نصیر الدوله معین الملک شهبان حسین خان بهادر شهبان
که وساده نشین ایالت فرخ آباد است همانا بروشنی فروغی که در گوهر دوست گهر نشانی ملک مرا
نگرسته و به من روی آورده و رودین به فرخ آباد آرزو کرده هر چند گوشه نشینی و نامرادی آئین
اما بمشاهده مهری که این والا جابه پاس می ورزد آهنگ آن دارم که پای خوابیده را بر قنار
آورم و از دلی لفرخ آباد لوجیم و شمار با خوشی برم چه خوش باشد که پیوند اقامت چو دمی که نه از
ارزش شاست گسلی و به درین هفته بمن پیوندید و در پلاک شیوه تکلیف منخواهستان را بمن
گسته تر از باد نو بهار بیا + توفیق کارا گوی فنیق باد خط شیخ بخش الدین ماطر می
یزدان که از راز دل هر ذره آگاه است راستی گفتار من که از ذره کمتر گواه که تا زبان نشین
بیان شما شده ام که حضرت جیس رفعت علامی مخدوم الانامی جناب معالی القاب صاحب عالم
طال بقاوه و زاد علماوه که ماطر می را به جنگی وجود مسعود ایشان شرفی بخشوده اند که اگر شیل
بعد از ترک صورت نوعی ممکن بودی هر آئینه به پیکر انسان برآمدی و گرد آن بقعه مقدس
حاجیان بطواف درآمدی بگفتار غالی نوا سری دارند بر طالع خوشی منی لازم و هم از
گفتار خویش بر خویش سپاس می نمم که بدین ذریعه روشناس نگاه قبول مقبلی و نشاندگی
بندگی صاحب دلی و ذریعه شده ام اگر چه دو ورق که طراز چرخ اندر باغی داشت از بهر فرستادن
بشما فرستاده ام لیکن دل بدان مایه خدمت که محقر بود دنیا سود دیوانی منجمه دیوانها منطبعه
فرزوان جستجو بکف آورده بکاک فرستادم کار پر وازان بکاک فرستادن آن پذیرفتند و باز
گردانند تا چار بشما میفرستم تا بهر هنگام که تو ایندی بدان آئین که در خورد ایندی روان دارید و در بدل
این تقدیمت پذیر خودم انکارید و السلام مع الاکرام خط بشام نواب عبداللہ خان
بها در صدر الصدور و میر محمد به والا خدمت ملک رفعت نواب بهایون خطاب
فرخنده القاب که قبل حاجات خیر اندیشان اند و کعبه آمال درویشان اسد القدر نامه
سیاه از خدمت گرسه گردان و فرصت خاک ره بوسیدن از زانی با و تا پس از آنکه

به پیشگاه قرب ابروی بار و بدعوی بندگی اقبال قبول از روزگار یافته باشد سپاس باد آوری
 و بهی بر دوی تواند گذارد فروغ و روشنی و منشور رفت روشنان سرخ را چشم روشنی گوئی منظر
 چون شمع فروزنده چشم و چراغ انجمن ساخت بدین پر توالتفات که برین کثافت و بدین
 روانی که تقدم از دهر یافت اگر ذره های مبر و شناس ز غمقنی و قطره های محیط آشنای را
 به چشم کس تو انم بود جاد و خدام باند مقام که سر انجام قصیده بقصد نام آوری از غالب بنوا
 چشم گذشته اند مگر آن فرسوده روان افسرده دل اگر هنوز نموده است زنده پنداشته اند و
 گمان زیت بود بهرنت زبیر دمی به دست مرگ ولی بهر از گمان تو نیست کاشکشایش
 این کار چون صنعت نقاشی و گلده بندی تنها که شش دست و باز و صورت بستی تا چشم
 از خشکی دل پوشیدی و زبان پیرانه در پر دازش کار کوشیدی چکنم چون سر این رشته در دست
 دل است تا دل برجا نباشد زبان سخن سر نباشد دیده و روان صاحب دل اند که چه قدر
 دیده و دل بهم آمیخته شود تا نقشی بدان شگرفی که بالغ نظران پسند اندکیخته شود این دل شکسته
 بهر نه پیوسته که در سینه سن و همانا دشمن ویرینه من است ز بهار بخار سخن گسری نیاید و معنی آفرینی
 را شاید ایستاد در یکرم ز درد و دریغ ست جان و دل به در بستم ز خاره و خار است بود و زمان
 کاشانه مراد و دیوار شعله خیز همسایه مراسم و دستا پر شرار چشم کشوده اند یکدور با من
 زاینده نا امیدم و از رفته شرار اگر دانند که فلانی با اینهمه پیشانی سخن گفتن می تواند
 من نیز دایم که میتوانم در مدح بندگان سپهر آستان امیر المسلمین قبله دنیا و دین سرور
 سلطان نشان نواب محمد عید خان بهادر به القاب چرا سخن نه را نم تا اگر درین گیتی فعل و کفر
 سود نبوده باشم خود در آن گیتی دین و ایمان زبان نکرده باشم امید که در باره گرایش بدین تبار
 نظماً و نثرانامه نگار اموات شمارند و بدعای سلامت ایمان که حسن خجستگی انجام جهان تواند
 یاد آرد دولت و اقبال روز افزون باد به میرزا اسفندیار بیگ خان دیوان مهار
 المورق و لوحش و مگر افشانی نال قلم به یارب بشنود این ابر که دایم در یاست بهای

خامه را در عرض سواد این نگارش که همانا سایه کسرت بر فرق سخن منت ایشا عظمیه
 ماجریت گزاردده سخن را کله گوشه به سپهر چون سنای سایه محبت این ابر که بجای قطره
 یبارد با کشت آرزوی هواخواهان نه آن کرده است که اگر هر خوشه را صد فی پراز مر واریه
 اندیشه خرد خروده تواند گرفت آرایش و ساده دیوانی الوجود بهایون چنین فزانه گانه حق شناس
 حق گزارد خسته تر از است که حق ستایش این جفتگی به سخن گزاردده آید اگر بود سستی سرور و انبساط
 بخود نشوم و سخن اندازه بایست نگاه دارم میتوانم گفت این تهیت نه خواجهر است بلکه مهارت
 رست پیش اقبال را بر وز افزونی نوید و دولت به فردانی مرده توانگران را بانی بشارت
 و تهیدستان را بختش صلا داده گری را روز بازار خواهد بود و خرد و ریا گری بهنگامه بیابا
 خواهد شد و دمنها چمنها مرا که گوشه نشینم و چون چشم بدانان فرخ انجمن دور با کشور و اهل کشور
 چکار و از آبادی ملک آسودگی خلق چه سخن چرا کام خویش از دهر خوبیم و خود در اجماع روشنی گویم
 آخر از دیرین بندگان آن دولت و از کمن خاک نشینان آن دگاه شکفت که چون اساس کار
 باین پیش و داد دهند گوشه و توشه دیرینه من بمن باز دهند کوتاهی سخن خواجهر ادولت اقبال
 و جاه و جلال مبارک و و چرخ گردنده جز بهنجاری که خواهند کرد و السلام بالوف الاحرام
 از درویش بیدستگاه اسدالقدر گاشته مجادی الاولی ۱۲۸۶ هجری روز شنبه نامه بنام
 نامی نواب محمد علیخان بهادر عرف میرزا حیدر صاحب فرد صبح سرتاش
 پیر خاتمه را در زدم و او سخن سر کرد از حق من دم از حیدر زدم همانا حضرات نواب عالیجناب
 علی القاب که قبل حاجات آزادگانند و کعبه آمالی و رافت و گان باغ اسید بیدستگاه با نر
 با و بهار اندو کشت آرزوهای هواخواهان را بر دریا بار شنوده باشند که درین روزگار
 بدلی و یار آزاده آشفته سری نی فی آشفته نو آشفته هست که پیوسته از بهر رنگین کردن نواب
 آشفته خون دل امی آشامد و در خنابه آشامی نه در رنگین نوابی خود را غالب می نابد فرد و
 نام آورم نام و نشاغم پیرس + هم السلام هم + اگر گویند که پیش بزرگان شناساگر خویش بود

گستاخی و فرون سریت گویم من ویزدان که اگر چه شناساگر سیت لیکن نه آرزوی خود
 بلکه از راه پوزش گستر سیت خود از دیر باز و شناسا عیان این خاندانم و به نشاندی داغ بندگی
 از روشناسانم چون رویا و چنین است بر آینه در طلب تفقد سخن میر و تا پدید آید که با من
 چه باید کرد سختی از سر گذشت گفته میشود و سر آغاز سال گذشته در مح شاه انجم سپاه و سپهر بارگاه
 حضرت سلطان عالم قصیده افشا کردم و عرضداشتی و نشر نیز رقم زدم و آن قصیده و عرضداشت
 به قطب الدوله فرستادم قطب الدوله مردمی کرد و قصیده و عرضداشت بنظر بانیان دارا و با
 در آورد مولانا ضمیر سید الله تعالی بهرمان گیتی خدیو آن نظم و نشر با دانی که سپاری گهر با
 شاهول بر بساط بزم افشا ندیده پیشگاه سر سپهر نظیر خواندند پس قصیده طبع بلند شهریار افتاد
 و به قطب الدوله فرمان رفت که هنگام دگر عرضداشت را دوباره بنظر گذرانند تا منست
 بر جان سال نیم و بجایزه فرمان دهیم از اینجا که چشم بدو بین بود و بخت انا و ک در کمان
 ناگاه انجم بر هم خورد و کا قطب الدوله از پرکار افتاد و بیچاره آن قصیده و آن عرضداشت
 را همچنان بسوی من برگرداند و آنچه از من بوی رسیده بود بین باز رساند همین برهنائی
 بخت فرخ و گره کشائی اندیشه درست آن هر دو ورق را که از روی پیوند یکدیگر گفتم افسوس
 ماند بهایون خدمت میفرستم دانم که کار سازی آئین است و خسته نوازی شیوه لاجرم شیوه
 خسته نوازی فرو نخواهند گذاشت و خود را در آئین کار سازی رنج نخواهند داشت بخت بادی
 کرد و خردم رهبری که در معرض چاره جوئی بدان حضرت رو آوردم خواهش آنست که قصیده
 و عرضداشت بنظر گاه خاقان برند و گذشتن این اوراق در آن هنگام و وعده صد و حکم
 نوازش هنگام دگر بگذارش در آورند صله از خسرو جهانستان ستانند و بگدای خسرو ستای
 رسانند هر چه میگویم آفتاب که آموزد که تیرگی را چون توان زد و و نسیم را که گوید غنچه را چه سان
 توان کشود پس عذر پشانی گفتار نخواهم و نامه امینور دم و گارش را بدعا انجام میدهم و نیز
 دولت و اقبال جاودانی فروغ دایمی ضیاء و بنام منشی حجت الله خان سر آغاز نامه

بنام ایزد فرسنگ آفرین فرزانه برگزین که دبستان کمالش امودان آور بزرین کودکان
 بزن اند و عتقای جهان جلالتش استاره های بلند آسمان دانه های ارزن هوش در سر و نگه در
 چشم آفریده اوست و دانش های بسرا و بنیش با خرد افزا بر گزیده اواز سپاس گزاری ادا
 به صحیفه طراز میگیریم و نامه ابنگارش پاسخ نامه دوست می آرایم همانا بزم انس فرزانه بگانه در
 اندیشه میگذرانم و خود را با خواجه بنشینم و هم سخن اندیشیده بزبان خامه که همچون دل فکارنده
 نامه و نیم است داستان در دودل فرو میخوانم حیف که خواهش دوست روانی نیافت و خدای
 که خواستند سر انجام پذیرفت روانی یافتن خواهش و سر انجام پذیرفتن خدمت آن میخواست
 که خامه سیراب بود و بفرغ گوهر شب چراغ سخن بطلایکده راه جوید انصاف بالاکه عادت
 چه بایه سخن ریزه های پراکنده گرد باید آورد تا بیاری زبان و شیر در نشر و اسوخت توان
 از پهلوانان پهلوی گوی سحکین اندیده ام که بدین روش زور آزموده باشد و بدین نهج
 زمره سروده باشد ملا وحشی که از سخن پیویدان خراسان است و در جریده نظم مدسی دارد که
 مروه آنرا و اسوخت نامند و هر چند بر حافظه خودم اعتماد نیست اما شکفت که این بیت هم
 ازان مدس باشد بیت تونه آنی که غم عاشق نزارت باشد و در شود خاک بران خاک گزارت باشد
 حسبه لند و نادلان دیده و فرام آید و اسوخت ملا را با و اسوختها که اردو زبانان که میخوانند
 حاشاکه فارسی با بندی در شور انگیزی و ذوق افزائی برابر تواند بود شان پهلوی و پارسی بلند تر
 ازان است که بدین پایه فردوش آورند کرشمه های لوالیان هند و شورشهای دلدوگا
 این طایفه جز بزبان این طایفه گزارش پذیرد و اینگونه تریات در نور و گفتار پارسی زبان
 صورت قبول نگیرد و تنی چند از ریخته گویان دلی و لکهنو طوطی تازه ریخت اند و در تعمران از
 زبان زمان نوا می دل آینه انگیزه سرانیدگان آن پرده سرست میخامند و چنین شعرا
 ریختی همی تاند آبنگ گفتن و اسوخت در زبان وری بدان ماند که درین خجسته زبان ریختی
 گویند و رازی سخن پیشکش و اسوخت در فارسی نتوان گفت و ز نشر خود امکان ندارد

و در نظم ذوق اردو زبان مزار و نامه برین پوزش انجام می پذیرد که غالب بی برگ و نوا
 شمر سار است و از طایفه به پذیرفتن پوزش امیدوار و السلام بالوف الاحترام بنجام آغا
 بزرگ شیرازی و قاتل خلص نگاشته شد رباعی صبح شد بخیر که روداد اثر بنایم + چهره گشته
 بخوناب جگر بنایم + پنبه مکیو نم از داغ که دشت چون روز + آخری نیست ششم را که سحر بنایم +
 امروز سپیده دم که گرمی هنگامه درختین روزست نظرگاه التفات مخدوم در خیال
 آورده ام و هم در خیال از دور زمین می بوسم اگر سنجند که دیوانه امین ادب فرو گذشت
 و در نامه نگاری شوخ چشتم کرد و عجایبی فی وفاته پسند و آرزوم و اگذار که انجمن
 حواجه سر بزرگ کو چکد ل چنان پندارد چنان سنجند که هر آینه فرادانی آرزو برین شایسته
 و نامه برهنه می و گر مخونی میرزا خا و فرخ گهر نگاشته در از نامی فاصله دل و زبان از حاشیه
 شوق ما لال مال است اگر همه از دل بزبان بایستی سپردن بر تافتنی و نیروی نطق بشمار
 گهرهای راز و فاکر می همیدون که بایخت از دل بزبان دادن و انگاه از زبان
 اشکات خامه در آو و ن و سپس از خامه بر و ورق فرد بخینتن این سه گونه استم را
 چگونه تاب و توانم آورد و اتم همانا خوش است که دیده از دیدار بهره بر گیر و دل بر شش بنایی
 آرایش پذیرد و درین روزگار که میر حقه آرامش گاه است و راه کوتاه اگر از جانب فیست
 خاک نشینان گذرند و فرودماندگان تنگناست اندوه را پسرش دریا بند دور نیست
 یا رب آرزو و نوا فی پذیر باد و عمریست که فی مینوا در بیان غالب هرزه سرا چون شاخ
 گل از نسیم فی غلط گفتم چنانکه بید از باد میر قصد هر چند ندانم این لا ابالی پوس درش
 که ام ره می سپرد اما بفریب تلنگ سخن سخی دل از دست می برد خوشیستن رانازم که با انجیه
 پیوند که نال قلم را بارگ جان بنستی فریب نخورده ام و بر خود گمان فرزانی نبرده آری چون
 سنی را این پایه دانش نه پس باشد که خود را نادان دانی ارزش خود ازین فروتر چه تواند بود
 که فرومیده فرهنگان را نام من بر زبان گذرد و دانست که فلانی از سخن گستر است علیهم السلام و نور چشم

محیطم غریبم ولی روشناس جهانم + بهمنار دعوی خداوند ز چشم + در آقیلم معنی جهان پهلوانم
 گرفتهم که از چشمم افراسیا بم + گرفتهم که از نسل سلجوقیانم + دل و دست تیغ آزمائی ندارم + ره و
 رسم کشور کشائی ندارم + چهل سال توفیق معنی نیشتم + سوزدگر نویسد صاحب قراقم + بچشم داشت
 ایشار عطیه قبول آوازه نوید وصول سه غزل رنغان میفرستم چون آراشجای خواجه و نظر
 نیست نامه بمیرزا خاور می پرسم والسلام نامه بنام النورالدوله نواب سعدالدینخان
 بهادر شفق تخلص بنامیزد بی نیاز بیای نیردان بمانند و بهتارانازم که ارنی گوی طو
 را که آوازه لن ترانی ترانه فراموش نکرد و بدان دور باش پند نه پذیرفت بهنجیه مدتش دیر
 موسی صعدالب خواهش فرود و خفتد و پروانه را که بهو چراغ بال و پر زود از آتش نشکوهید
 هم در آتش سوختند و انگاه با ذره که از همه هستی پذیرفتگان کمتر است و با من که از ذره کمتر
 چه میرود و آنرا که ذره خوانند بر تو خورشید از شش سوی ناگرفت فراگرفت و این را که خج
 نامند نظاره مهر مهر شعاع نواب عالیجناب قدسی القاب شفق تخلص النورالدوله خطاب بها
 به صورت کزنگری عین آفتاب که بر عنوان نامه صبح بهار هنگامه جادشت ناگاه نظر فروراند
 اگر درین رخ افروزی و فروغ اندوزی داغ محبتی ذره جانگداز هستی خاکم بدین خود را در
 ارزش از خداوندید بهینا افزونتر گرفته اینک در عالم خیال که آن خود جهانی دیگر آن
 جهان را زمین و آسمان دیگر است بسوی آن سرشیم نور و رمی آورم و بخودانه بدین
 بیت ز منزه می بنجم بیت آید چشم روشنی ذره آفتاب بر هر زمین که طرح کنی نقش پاک
 گفتگوی ذره و آفتاب پیشکش از هم کشودن نور و آن ورق که پروین و پیران از طرف
 عنوانش فرو میریخت نگارستانی بنظر در آورده که چنیان را ما از رشک خون گرید تماش
 صلازوم چشم بدور و دیده حاسد کور بهدران هر دو بخش که نپارم در سفته اند و بهدران
 غزل که گفته اند گفته کشیده اند که بهمشاهده نظر نوی آن نقش نو آیین از تنگ
 مانع کاغذ توتیا شد و تنگ نوشا تقویم پارسینه گذشتن آن اوراق به

همایون نظرگاه بهائیان سکندر در دربار دربان و هر چه در آن آئین بفرخی گذشت از روی
نگارش در سلو جاهی مخلصان اسید گاهی نواب معظم الالقاب با احترام الدوله بهادریه با هم سامی
ششقه حافظ نظام الدین است بطرز طرب انسانی ترانه هویدانی خواهد گرفت بلند آوازی خا
صور رنگارنگ سخن بیدار فرمید و منده جان درش لفظ در و آینه رنگ از آینه معنی بفرورده
فرورتن شمس صبح و بامیره آئینش بهر بان شفق سولانا سید امجد علی قلوب نه آینه است که دل
اگر چه مرده بلکه مرده باشد بهر جاع از جا بر نه انگیزد انصاف بالایی طاعت است که صنعت
لفظ از پیشانیان پیش برده اند و رنگی تازه بر لفظ معنی آورده جاودان مانند که درین بین
سر مایه نازش بهند و ستاند پس از انجا میدن سر گفتار بای و نشین خونی که در جگر خوشتر
از رنگ کجاک فردیریم تا دیده در آن هم از دور رنگ که نامه نگار را قره خویش است و دل در
از دیر باز سر و ستاندنی از دو دهم همانا از رضا جونی شهریار سلیمان پیشکار است گاه گاه
رنگ بخت بختین دیره بفرمان باکو بقیس بر ستار است در بخت بدین رویت نار عادل
آوینش گر بر قطع غزل سرستانه بوی زده باشم آن سبک که گمان کمائی که نه است و است
پنداشت که روی سخن سواوست و بر قطع غزلیکه سر و دو بهر تیزه گام زود است که گفتار مرا
پاسخ سازد او من لبیستی این تهره که فرور بخت خاتم من است عهره در گفتار خفرت است آن
تنگ نیست بهر سخن فرو نیا در دم و قطع نظر دلیل قطعی امتیاز شمر دم آه از من که مرا زیان ده
و سوخته خرم آفریدند باین نیاکان خویش سلطان شجر دارا کلاه و کمری و نه بفرنگ فرزانهان
پیشین علی آساعلم و هنری گفتم در ویش باشم و آزادانه بهر م ذوق سخن که ازل آورده بود و هنری
کرد و مراد بان فریفت که آینه دودن و صورت معنی نمودن نیز کار نمایان است سر لشکر می و انشوری
خود نیست صوفیگری بگذار و سخن گسری رو آراگر نیز بچنان کردم و سفینه در بحر شعر که شراب است
روان کردم قلم علم شد و تیرهای شکسته آیا قلم یا خود بر روزگار دیده وری بنود یا بود و بمن نپرداخت
در تیرگی روزگار من اندازه شگرفی کار من کس نشناخت فرجام کار اکنون که دندان فرو بخت گوش

گران گشت موی سپید است و روی پراشنگ است بلرزه اندر دست و پایی در کاب از ان
 همه سودا که در سر بودن جان کندنی و نان خوردنی بمن ماند و بستر از آنکه امروز کاشته ام فردا چه روم
 فرو و دوش برین عرص کرد آنچه در کونین بود و زانهم کالای نگارنگ ل بر دایم + دل سوازده
 از اندوه بهم برآید و در پرده ساز با عی راه برون شد آهنگی کشوده است که تیزی آن آهنگ خمر برآ
 رگ جان میزند و روان را همی لغزان آورد و با عی ای کرده بالایش گفتا یسج + در زلف سخن کشود
 راه خم و یسج + عالم که تو چیز دیگرش میدانی + فدا نیست بیست و بیست و یکسج + دایم که درین شادمانی فزا
 صحیفه که چنین قلم نگارش باشی این سجده میسر سایم نام نامی فرخ گهر خواجہ ظہیر الدین خان بہادر
 زبان قلم زلفت هر چند من از ادب نگویم و لیکن نه پندارند که برین ستم زلفت چون گفتنی با گفته شد
 و گردانده از ساخت دل رفته شد و سادہ جاہ و جلال بندگان آصف نشان صاحب
 و اقلیم حضرت وزیر اعظم در نظر آورده زمین میبوسم و چشم دارم که زمین لبوس مرا بحضرت آسمان نیست
 رسانند و دیگر بدان ستوده نامور سلام و پیشگاه قبلہ چشم و دل نواب سید محمد خان بہادر بندگی میفرم
 و چنین از بہر مری مولانا سید محمد علی صاحب نیاز ارغوان است و بر شفیق حافظ نظام الدین
 صاحب سلام آورده و سایہ ازانی باد و السلام بالوف الاحرام خط با هم سامی مولوی
 رحب علی خان بہادر و نسبت است رسیدن این پند و پروین پران مانند که شعاع مهر و تو ماه
 بہم تافتہ اندتا بافتہ اند پند شرم کہ آید رحمت برین از بالا فرو آمد لاجرم سرودا زودہ پر شور و سجود آمد
 ہما از نو آگین روا کہ اینجہ شیر کی زودہ است پر تو شمع و دو مان آل عباست بہر خند و جلد و جوی شرم
 از بہرین مو تراود و خاندانیش مغرول کاود کہ ہر گاہ یک ورق ازین سوار ارغان رسد از ان سو
 گرانای طیلان رسید لیکن از ان رو کہ این ہجہ شمش از مہر نشان میدہد و خبر از ان میدہد کہ از می
 پرده تفتہ اند و بہ بندگی نیاکان خودم پذیرفتہ اند جامی آست کہ ہم امروز سپاسگزار باشم و ہم نفی
 فرجام فردا امیدوار نیست پذیرفتن از ترک و تاجیک ننگ است بار حسان اولاد خداوند کہ
 خواجگانند زندہ پرور و بادشاہانند و گیتی بخت چاہزتا ہم نہ آخر ہر گزہ را کشایش نہ ہر گونه کار روانی

از خداوند میخواستیم خداوند زاده و شیر و آنکه گرم شده است و بخشدن بر و گران نیست اگر به دست
 که برین فتنه سپاس برین چراگرانی کند گفتار سپاس اگر چه حقیقت ایمان با نجا سپید گران نمی پذیرد
 به آئینه در آینه خیال هیچ چاره جز تسلیم صورت نمیکرد و اسلام مع الاکرام به عابد علیجان خان
 آگاه دل بدهان و نام آور بلند نام پوشیدن نشان همانا فرزانه فرزنده فرزندک شیوه شیوه روش
 روش بایون روان را بدانش آفرین گفتن خود را بداند ستودنت رویداد این فرخی خدا داد
 از روی داد است که پیش ازین باورنداشتی و دشوار پنداشتی که ازین پس خامه در دست
 کس بن من بجا رهند اکنون که دلکش نامه انور از بیم کشوده اند و تراش کلک سیست دل از
 دست برد و اندازد نگارش فرود یگانگی و همزبانی آور و گزایش اندیشه آن یکی از دور و بسو این
 دیگری و شیر در آن کنونه که از شوه های آفکاری و مانگیره با سه آرزو و آرزو نشان نبود نشان
 است که این و مدوان آراوه و درازین گیتی به هم بیکد گرد و در روان گرد همسایه هم بوده اند اگر
 در میان مرین دو پیکر آفرینش دست بهم نهد گویده و اگر روشناسی در میان نباشد گوید
 باری چون خود بهارین نامه می نویسد که از دیر باز تمامی شناسیم و نیز بختی این و انمودیم
 با خود گستاخ و بختیم و لیر ساخته اند نمی شکویم و همی گویم که دیر یاد آورند و اندین نور و بر من تتم
 رفت نمی دیگر آنکه از بهر فرستادن نگار شهای خویشتن دستوری همچون گوی نمیدانند که آرزو و مندان
 تا توانا دل تا شکیب منش اینا به رنگ که در آمد شد و نامه از دو سو روی و دیر نیز بتا بند در روشنی
 آئینه گفتار بایشن زد و دین زنگار از خود به ناچاکی خشنود و نخواهم شد و اندین کار هم از کار فرما که آن
 فرخ که اندوهم از کار گزار که به آئینه من خواهم بر دسپاس خواهم پذیرفت هر روز از فراوانی شادی
 به خستگی نور و زو جام با دماغ دست آموز با و از اسرار الله گشته چشیده بهتم امیریل است و هیچکس
 به قاضی عبد جمیل بریکو فرزانه شیوا شیوه روشن روش برگزیده رب جمیل حضرت مویو عبد جمیل
 که این نمودنی بود و اسم بی مسمی یعنی غالب بی برگ نوایا آورده اند همانا دودمان خوبی رشید
 چراغ اند و گلزار نکونی اصبح و نیم و لکش نامه مهر پیوند گیرنده بغزلی چند لور و خویش نه درسی رو

دل شود که شاه ایران از ازان راه به نماند خاتم میر در نیاید خویش حاکم اصلاح مهر افروز و چند آنکه دیده بران
 سواد و خوشم نازیا صوفی بنظر در نیاید به چهار دروش خود از نیروهای درویش آری فی خامه در زبان
 هر کس خرامی دیگر دارد آموزش ادرین پرده راه نیست اگر گویند هست به آینه میتوان گفت که نیست
 مگر جنبه شنی و نمر بانی آموزگار و بسیر برین روزگار در سره کردن گفتار چون صحبت صوت اند
 و گفته که هر چه به نظر گفته اند نه غلط گفته اند می باید حلقه بر دل و و هست از سبب اینها من در یوزه
 کرد و بکثرت مشق و فردانی و زرش و پیروی راه روان راه دان کشایشا روی خواهد بود و و اند
 را دستگاه و گفتار را سربایه خواهد بود و دانش و کوشش پاک ده یکدگر با داز اسد الله گناشته شنبه است
 هشتم صفر ۱۲۹۹ هجری نامه بنام حضرت مجتهد العصر سلطان العلما موکو سید محمد صاحب
 عرض داشت اسد الله نامه سیاه بنظر گاه مهرشان گزیر گاه خداوند خردمندین پرورد او گستر
 فرزانه بیکانه بهاسایه هایون پایه منظر آگهی را خواجه عرش فرش و کشور معنی را شهر یار قلم علم دانش
 بنیش از فرزند تقوی که مرصطفوی اثر حضرت فلک مفت سلطان عالم که به تخمه و کبر قبله
 راستانند و بغر و شرف آسمان آستان ابیات سید محمد آنکه جنبش نور حق به چون
 قیاب مهر منور لب است و گر محکم کوکب است ضمیرش بود سپهر و درین بود سپهر
 دل خواجه کوکب است و گلزاره سلامی که در نور و نامه مکر می مولوی حافظ علی صاحب
 تعالی سنان بود تا ازان پرده رخ نمود و خشت درخشد گی جواهر نگاه افروز و پس ازان که
 از روی تسلیم بسزده آمد ششمی چند از سرستی برافسزده آید فردا یک چشم روشنی زده آفتاب
 بر سر زمین که طبع کنی نقش پای را پس از شادی این سلام بدان در یوزه گراما که بیجا
 هفت گنجینه پرورش صلازده باشند و فره ایندی دران کار سازی که اورنگ سلیمان نیز هم
 ازین گویا باشد باری زود و دیر دران قدسی صحنه که بنام نامی نواب فرخ القاب مظفر الدوله
 سید سیف الدین عیدغان بهادر طال بقا و ده گناشته کلک معجز نگار است مگر سه شد که توفیق
 سفر از می روانی گرفت و هوش افزا پرستی در باره این تنگ آفرینش بکار رفت هم

خواجہ را در زمرہ نزدیکان از دوزمین بوسیدم و ہم خود را بنارش محبتگی سر نوشت گردیدم
 اکنون اگر مرگ امان دہرسن و زمرہ تہیت از زبان مہر و ماہ شنفتن و خود را بہر بانی روشن
 سپہ آفرین گفتن و انعم کہ حوصلہ بر نشاط تنگی کند و دل سودا زودہ اینماہ گرمی بازار برقتاندا اگر شای
 نمیرم در زندگی از خوردن غم چہم زخم گزیر نیست لاجرم درین گوشہ بی توشہ لب زان یکا دخوات
 دما دم فگارست و دست از پسند سوزی پیایی در آزار داد آنت کہ اگر ازین پرسش بانداز
 باز پرس بودی ہم راہ سخن برین فروستی و از رہ پیکر را خورد و ہم کستی چون از دہر و از زم است
 چرا نگویم و اگر نگویم ہم از سن برین ستم رود و در ہر انجمن گفتہ شود کہ فلانی در گناہ دلیرست و در
 یوزش ناپردازان سخن سرا کہ سہلترین است نہ سازا آہنگ سنہ گفتن منیگویم کہ گفتن گناہ
 نیست ہمیگویم کہ گناہ من خبر پذیرفتن فرمان شاہ نیست تا درین ناخوش ہنگام و نا روا ہنگامہ
 دیگر چہ فرمان رود بہ است میگویم و نیروان پسند و خبر است + حرف نارس است سرودن رکش
 اہرسن است و در نگارش مثنوی مضمون از خبر است و لفظ از سن چنانکہ در دانش جز از معنی و
 صدا از تار و نشگفت کہ با اینہم ہمہ از زبان من نبود و دیگران مصرعی چند آفرودہ باشند اکنون
 گاہ آنت کہ بساط شہر در نور دم و بہنجار غزل نواجہ گردم ناپدید آید کہ خاک نشین کبج ناکامی در تہ
 گاہ اندچہ شور و سر دارد و با گرانباری پیراہن گلیم در ہوا سخن پروازش تا کجا است یارب
 نیزات ملکی صفات تا طلوع آفتاب روز رستخیز در جہان فروزی و نیم پروازان ہمہ و شنی بہ عجب
 سیر و روزی با دنامہ بنام خواجہ ظہیر الدین خان بہادر زندان را سپاس کہ خواجہ
 رہی پرورست و از ان رو کہ بندہ را خواجہ پرست آفریدہ اند اگر در گزارش ازیدی سپاس خواجہ را
 با خوشنیتن ہر زبان خواہم نیز در خورست با آنکہ در آشنائی و مہر افزائی حکایت بی شکایت نہایت دارد
 چون خود بنگارش خامہ نہ فرسودہ باشم نشود کہ از دوست گلہ سنج بودہ باشم گفتار من بہ پیشین
 باعالیجہای النوار الدولہ بہادر آن بود کہ از مخلصان پناہی خواجہ ظہیر الدین خان بہادر امید گاہی
 نواب سید محمد خان بہادر چہا سخن نہ از دہباری رسیدن مکرری حافظ نظام الدین گرد مال از پیشگاہ

دل مفت و کشایش نور و صفوت نامه در آن ساحت بساط انبساط گستر روزگار نگرانی سر آمد و دور
 که دل منجوست از دور و راه چشم دارم که بنظر گاه عطف و منت نواب فرخ القاب از جانب من زمین بوند
 و بیاسخ سلامی که بمن نبشته اند بندگی غرضه دارند دیده بکفت پا عرش پیمانی سون و فردیخت کلاک
 گمراهیم از زبان پروین فشان شنودن آرزو دارم و الا جاه عالیشان خوابیمین المدیجان
 را که در سر گردم که بنده برادر خوشیتن را بنده خوشیتن بند شدند امید که منشها بسو مهر و نهون و مهر از
 هر دو سور و زافزون باشد منت میسرتم و سلامی که در فروتنی از بندگی گزرد میسرتم فرخ اختر و فخر
 خواجه عبدلله خان بهادر که اگر چه از روی نگارش بدیدنیامد که کیستند اما از گزارش حاکم قط صاحب
 هویدیانی گرفت که بوستان جاده را خرامنده سر و اند و آسمان دولت را تابنده نامه نگار را به بنا خوانی
 و دعا گوئی پذیرند و اگر بتلانی که فرستاده اند جان بر فشانم ربی مضاعفی و کم خدستی خرده نگیرد
 و دولت پاینده و روزگار خوش پیاپی آید و نامه نگار اسد الله به نواب نورالدوله بهادر
 فر و اگر نه بهرین از بهر خود و عزیزم دارم که بنده خوبی او خوبی خداوند است + در حضرت ابی سلامیان
 فرزادگان پناه که سجده من ننگ سنگان است راه سخن کشودن نه است کاشان و خورشید
 یا بخت فرزند دولت جاوید بود تا ناگزیر به بندگی می پذیرفتند یا بهر خود از خواجه نوازش نهانی
 گمان شستی مایه شوای گفت که پیش بانی اگر نیست گو مباش چون نمی پرسند چون گویم که چرا آری
 از چون و چرا دم زدن آئین بندگی نیست باری این قدر خود بخوابم که اگر دستوری دهند
 بپرسم که این دل از در شکستگی و آزار شکلی لبالب باین زبان را که از غدر گناه ناکرده پرست کجا برم
 هیسات در بخودی کدام سخن از دهنم هست که حسین طرب باغ دعوی بگویی طراز است بهانا گنای
 هست و ندانسته ام که چیست سن آزا از سادگی نه از شوخ چشمی بگناه ناکرده تعبیر میکنم امید که برین
 بی خرد بلکه بخود بنده که می خواهد به خوش سخن کاری از پیش برود به زور و دل خواجه جاکند بخشایند
 و اگر گنای هست آزار و نه همین جرم دعوی بگویی را که من خود بدان معترقم بخشند + در حضرت نوا
 قدسی خطاب سید محمد خان بهادر بآئین بندگان بندگی و بنظر گاه خواجه طهر الدین خان بهادر

بچو دیدار طلبان تنامی وصال و بخدمت جناب میر محمد علی صاحب را و متذکره نیاز و نجابت
 منشی نادرسین خان صاحب هاشمی مانند شتاقان سلام و جناب فطرت نظام الدین صاحب هاشمی
 شکوه فراموشی عرضه میدارم تا بهره از هر سو و دایه از هر در چه رسد بخت هوادار و دولت پرستار
 غالب پیش سزاوار باد نگاشته و روان داشته سه شنبه هفتم محرم ۱۲۵۷ و یازدهم آبان ۱۲۵۷
 ایضا فردان سرایه خوبی بوسلم کام دل حبتن + بدان ماند که موری خرمی را و کسین باشد
 نبشتن نامه بنام نامه که سر و نام آور و فرزانه روشن گهریم بر ورق و خامه سپاس و دست و
 هم خود را نوید افزونی آبرو دادن بر سیدن همایون نامه که همانا هجا اوج سعادت و نقطه خطش
 دانه و دام است اگر سن که نه از روی ارزش بدین جفتگی در خورستم بر خویشتن ناز نکرده باشم هر آینه
 ابر من پرست و کافرستم سرشته نور در خنده هور بنزدیک و دور بختنده سورت ورنه کلبه گدا
 که از تنگی و تاری بسوی داول مورماند بدان کی از زد که هر جهان آرا دران تنگنا عرض جوهر تابندگی
 تواند داد غالب سیه روز را که هیچکس از تنگنا مش به نفرن نبرد همی ستایند و من همی نگرم که
 ستایش هم بدان سوی بر میگردد آری نگو بهیده راستودن از ستودگی منش و خوبی خوی نشان
 دار و دران بار که فرستادن نسخه بنج آهنگ را بجا آوردن فرمان دانت یاد ندارم چه روید
 که نبشتن نامه و نهادن آن در کتاب نتوانست همانا دانسته باشم که منشور رفت جز این کتاب
 جواب ندار و باینکه آن گناه تنگنایه دار و گیری داشت چون پیر سپیده توفیع خشنودی نگاشته اند و منم که بخشیده
 و دیوانه لام فوع القلم بنده شد و مکرّم جناب نادرسین خان که همدان نامه که پاسخ آن در آن
 کتاب فت بمن سلام نبشته اند شرمسارم و بسزایش سزاوارنی بی اگر پاسخ آن نامه نگاشتمی
 و جواب سلام فرو گذاشتمی بزه مند بودمی چشم داشت آنکه بوزش پذیرفته شود و خواجه که درین بار سلام
 من بدان ستوده خوی فرو بهیده فرهنگ گفته شود راستی اینکه دل داده آن آئین و اهل انجمن
 بو که بر آرزو مندی من بختایند و بدان بزم ره نمایند و ورق کران پذیرفت و دوستان
 شوق باقی است مرغ و ستاره فرمان پذیر باد به نواب علی بهادر مندر نشین بانه

بعضو موفور السمر و جنباسب هما یون القاب نواب صاحب جمیل المناقب عظیم الشان قلمش
و محیط احسان دایم قباله که بر آئینه امیدگاه گوشه نشینا نندنی خامه بی برگ و نوارا به نواحی آورم اما
این راز دواوی زبانان در بند بود این نو آنجی همچون نال خویش بیچ اندرست و از من که کار فرما
ویم سر سبز است همانا فراوانی آهنگ انبوهی راز در پرده دری است ورنه ساز را که بهر زخمه زخمه
فروختن خوی اوست چه باک از نو گسری است می بجم که چون و ساده سر و کارا بود مسعود خوش
ز و نطق افزوده اندازا سجا که روشناس آن خاندانم و اگر فروتنی نکنم میتوانم گفت که از یگانگانم مرا
می بالست که آئین و فالنگا به شمی و نامه در تهنیت نگاشتی از من آن نشد و نیردان دانکه
آن نه از ناسازی و بی پروائی بود بلکه خود را ناچیز پنداشتم در حمیت ندیمان بزم السن و اندا شتم
اکثون که بجز عطا و شمع و جود اینهمه گهرهای شاهوار کینایه فروخت بخرم که در عذر کوتاهی همت
خویش سخن را نم یاورا دوستی عطای آن والی ولایت مهر و لار پاس گزارم هم غم از دل
و هم دل ربودند هم اندوه کاستند و هم امید افزو و دند باری پاسخ آن جانفزا نامه و دلکشا
صحیفه که جوشن همچون وزیرش لالی عبارت از ورود آنست ساز میدهم و بهر جنبشی که خامه
دران نشور رفت روی دایه است بهمدی دم تسلیم نشان باز میدهم اوراق اشعار را که گوی فر
فهرست گنج خانه یعنی بود نور و از هم کشودم و هر دو محسن و مسدس و غزلیات را فرو خواندم زهی لطف
طبع وحدت نوین و سلامت فکر و حسن بیان هرگاه در آغاز چنین بوده اند بشرط و وام
و زرش و التزام مشتق حقا که در اندک مایه مدت علم بکتالی خواهند افراشت فرمان بجای آوردم
و آن شاهان معنوی را بکانت اصلاح آرایش کردم اگر چه پیش این راز و محرمی پرده این ساز
آزاد و اندر خیمه گویان گفتار میر و میرزا و از زمزمه پاری گویان کلام صائب عربی و
تجلی می خیزد در نظر داشته باشند و در نظر داشتی که سواد ورق از دیده بدل فرو نیاید بلکه همه
کوشش دران رود که جوهر لفظ را بشناسند و فروغ معنی را بنگرند و سر را از ناسره جدا کنند و نسخه
بیج آهنگ که اگر نه از من بگو گفتی فارسی قانونی است خرد پسند با نکته های نرف دران بجا

رفته است و فراوان ترکیب با شکر و لغتهای لغزبگارش در آمده و سرست میگویم و امید که
 با و دارند و دیوان فارسی و دیوان رحنه و دیگر از نظم و نثر هر چه فرو رخنه کلک لا ابالی خرام مست
 کا فریستم اگر یک ورق نزد من با خود نسخه از ان من باشد همان مسوده ها بروند و فرایم کرد و در خاجا
 کالبد طبع فرو رخنه و آنها را سوداگران بروند و بشهرهای دور دست فروختند پذیرفتن فرمانم
 را سوبوگما شتم رفتند و حبستند دیوان فارسی و دیوان رحنه فراچنگ نیامد مگر نسخه از بنج آهنگ
 یافته شد چنانکه آنرا شمر سارانه بعالمیست روان داشته ام دیگر هر چه دست بهم خواهد داد
 روان داشته خواهد شد هر چند از دیر باز بگفتن رحنه میگیرم و بیاری زبان سخن میسریم
 چون رضا خا طر حضرت ظل الهی در آنست که اینگونه گفتار بیان حضرت فلک صفت از منان
 میسرده باشم ناچار گاه گاه رحنه میگویم سواد غزلی چند که هنوز از کفم بدر نرفته بر میدارم و در نود
 این نیایش نامه فرو می بچم بنگرند دل بدان نمند که خامه انجمن گفتار و زخمیه این بهجار پدید
 خامه عیار جوهر خلاص میگیرد و نامه بدعا پایان می پذیرد یارب حضرت نواب عالیجناب را
 که نظر گاه روشن پسر اندر هیچگاه گزند چشم زخم روزگار مر ساد و چراغ این دولت خدا داد تا دم صبح
 قیامت روشن باد به نورالدوله بهاد فر دیا خیل مور میری از ره خوش است فال + قاصد مگو کز
 لب نوشین پیام حبست + مهر میتابد و ذره فرغ نمی پذیرد ابرمی بار و گیارهی بالد چون استقا
 حضرت نواب دیوان کامیاب که در پر تو گستری مهر اند و در رایگان بجای ابر با من ازین دست است
 و ذره مهر را نتوان ستود و گیاره ابر آفرین گفت من که در شیخ از ذره کسرم و در خواری از گیاره
 بیشتر بخشیده را بدین بخشش چگونه شنا تو ام خواند حاشاک با دین پندار در سر رشته داشته باشم
 مرا خود سخن در آنست که سپاس سرزنگان واک و انگاه پاس این مهر با نیهای پیای
 تو ام گذار و روزی گرامی نامه آوردند و روزی دو قصیده و دو مخمس و یک غلطنامه و در روز
 سه نسخه مثنوی و یک رساله سوله هایون و چهل و پنج تنگ تبر و خوشا تبر زد که بدان از زد که
 اگر حلاوت آنرا با شیرینی جان سنجیده باشم دیده باشم پله حیات از بسکی بهوا استاده و پله نبات

از گران ترین شسته پندارم آن مایه شیرینی درین شکر پاشیده اند که شیرین و شکر از شیرینی
خزنا نم گذارسته اند اگر شادمانی که کار فرمای گویند بود این مشاهد می نمود از ذوق اینچنان آتش چون
میگشت که بی جنبش تیشه و کوشش فریاد پیش چشمش جوی شیر و خرن میگشت اگر آن جناب که در
بهشت بروی انگبین است آبخین است که خربه بر نشاند شکفت که همین است آنکه گنجیدن دریا
در کوزه نه آسان دانند آن جوی را در تنگنای این قالب چگونه روان داند صرفه در آن منت که بند
پند از شیرین سخن نگارم و در ستایش نبات شیوه آرایش گفتار فرو بزم اندیشه سرخام سخنی که در شیرینی از شکر و
بنفشه پیش است یارب چشم روشنی شادی کتختانی چشم و چراغ دود و مومی فروزان که فروزنده اختر
خواججه پیرالدین خان بهادر یکدام دستگاه ساز و هم نه جشمیدم و نه پرویزه مهرم و نه ماه آن خود
انجمنی است که در اوج ناسرنگ است و سکندر پیشکار کیوان و دیدبان است و نایب چاه سر
چوئنی را با ناز تماشا بار کجا و به تقریب تنیست تاب گفتار کجا چه جویم خراین که گویم که این شادی و
شادمانی محبت و فرخ و این جنتگی و فرحی روز افزون باد نامه نامی با آن کارنامه جاد و کلامی
یعنی مثنوی گرامی بخدمت وزارت پناهی مخلصان امید گاهی احترام الدوله بهادر رسانده آمد و
چون سخن خوانده آمد و انجمن از سر و صد آفرین خواست حضرت گهسان خدیو را اگر چه فیروزی فرو
تندرستی است از سر پرده کمتر برون میخراهند و بیشتر در شکوی شاهی بر چار بالش غرور ناز می آراند
بند گان را بار بار انسان که می یادند میزدند و گوش گفتار بهان ذوق که می نهند منکر هر سخننا صیبه
آستان سودن آئین من است مثنوی و قصاید و هر دو بخش پیوسته طراز حبیب آستین من است
حاکم دایم و روز گذرانده آید و کدام هنگام خوانده آید چون اینهمه گفتار گران پذیرفت اکنون آگاه است
که بوزرش شیوه گستاخی حرات خویش و حلم خواججه آزمایم آه ازین نامه که نه از قبله و کعبه نواب سید
مسیح خان بهادر نشانی آورد و نه از خواججه طهیر الدین خان بهادر حرفی و نه از مولای میر محمد علی صاحب
خطایه دوا و از عنوان که پنداشتم فرو فهرست محلات شهر است و بند جمع و خرج خانه
همسایگان اگر چه سیدانم که کار افزای نگارش به بهرید و تندی مشفق حافظ محمد بخش صاحب است

لیکن نمیدانم که اندران نامه با که پیش ازین داشته اند و هر نام شهر و نام من پنج نشان درگاه
 که امین نامه کم شد که درین بار اینهمه نگار کار رفت انبوهی نشانهای مسکن انگاه رواست که
 مکتوب لیه از فردایگان و در ناموری پای نام همایگان باشد از پیاوگان و اوک تا پوشتا
 همه میداند سی سالست که خانه و کاشانه فروخته کو بگو میگردد و مقامی معین ندارم هر چه که بیهوده
 دوسه سال یا کمتر یا بیشتر می آسایم پیاده واک هماغه میرسد و نامه با میرساند از هر نام و رنگ و حجم
 جنگ نیست فرسودن خامه و آرزون بنان که نشان در نشستن سر نامه بمن گران است پیش
 ازین خیرنمای حضرت و دعای دوام دولت چه نویسم که آن حرز جانست این در زبان محبت
 مشفق شفیقی غنی نادرسین خال صاحب پاس سبزه دارم و سلام عرضه میدارم و انشم که دیدن
 غالب طالب اندکاشا که این داعیه تنها از انسو باشد اگر بسیار فروتنی کنم گویم که شریک غالب
 به روح الله خان بنامیزد درین ورق که چون سواد آنرا بنگند و نوازیم کشانید دریا بند که تزار
 مردم چشم است و آرزو را جگر گوشه نخست بخدمت خدام مخدوم خادم نواز رباعی آن پیکر اتحاد آباب
 توان : وان کالبه و دادار روح روان : فی فی بفسن نده کن بهنشان : آن بهنفس مسیح روح الله خان
 سلامی که گلگون رخ پیام تواند بود از معان میفرستم و سپس پاسخ نامه مخدوم زاده شید اشید و رسن
 روشن آن بخوبی خوی و به جستگی سرشت نهیمن بهشت و بفرتابش و فروغ گهر شمتین اختر
 ارزش فزای نام و نشان مولوی حافظ غیاث الدین خان طال بقاوه و زاد علاوه میگزارم
 یارب این ستوده خوی اچه و ضمیر گذشت که نام چو منی که بنج خاطر مناجاتیا نم ونگنه مره خرابابیا
 بر زبان کلک لا ویر صر گزشت اینکه در نامه خویش غالب گن نام را که در نکو بهیدگی نام آور
 است بفر و بهیدگی ستوده اند اگر غلط نکنم از غلط نماییکا فرزانه یگانه میر قاسم علیخان صاحب خواب
 که ذره را بخورشیدی ستوده باشد و قطره را دجله و امنود منکه دوستان را دوست و فایده ام از
 دیر باز درین اندیشه ام که مخدوم بهی پرور خواجه فرخنده فرجاست برسدن این خامه که در نور نامه
 شفیقی وحید الدوله بهادر رشید نیرنداسم که سرور و دسید صاحب غلبه سبای بر سر زمین کانیتر تافته

یا خود این نامه که از جانب شماست از شارتان که منور وانی یافته دل سووه زوده از کشت کش
ترست و نگارانی بجایمان چون زبان خامه در فرستادن نامه اه سخن کثوده اند چه چنین نگین که عنوان
نامه بنام من نگارند و هم از آنجا که در واک و آن دارند آن نشانها روشن که مرا بر عنوان می باید
بر من بر شمارند بازی برین یک کرشمه که محبت در کار من کرد و بدین منون که نوامی خامه شما برین
و میدهم دیده دیدار جوی آمده است و هم زبان آفرین گوی در قلم و شادی و شادمانی فرماز و ابان
والسلام مع الاکرام به میر واحد علیخان بکار می مصطفوی که او پرده سلامی که میفرستم خود بهایون
انجمن میفرستم و میگویم که اگر کار تجلی رود استی اندیشه اندر رسیدن و همچنین نامه همین خواستی باری آن حزن
روان آسای توان فرار سیده درین هر کجاست حد اگاهانه جانی و میدرسانند پذیرا اگر درین بار نیز بهما
و شوار سیدی بکار میرفت خواهش کار فرمائی نمیکرفت و من از شرم آب گشمتی و خود را از سر گذشتی
چون کار بکار گزاران آسان کردند آفرین گفتم و سپاس پذیر فتم گذشتن نظم و شریک بپیکار خلاق
افسر و گاه و هر چه بهنگام گذرانیدن در شناساگری گفته آمد و در شنیدن از شناسا روی بر زبان
سخن بیان رفت خود توقع و بشارت ارمغان پیداست هرزه فروشی در خاست فروشی آیین از واک
نیست یزدان جز واد و پسند و واد است که مخالف نه تنها درین کار کوشش کرد بلکه احترام الیه
هاد و شریک غالب است فی فی آرسن بهستور فرزان رساندن و از آن یگانه بهشت شاه گذرانند
خواهش من جز نکونی نیست و کیست که نکونی نخواهد و همانا آن میخواهم که دانادل همه ان و دیده
همه بین مولانا طهیر الدین نامه بنام نامی ستوه نام آور بدلتان که فرزایگان را سر و بکارند و در نور و صحنه
که شمار با پاسخ این نگارش من میباید نوشت سوی من روان دارند سواد این نظم با نظم که برین دو
ورق در نظر با سیاهی میکند اگر نه در خور آنست که خدام مولانا را از نظر گذرد لیکن اگر حکایت من
قال سجا خود بگذارند و بر عایت ماقال بگذارند جا دارد به مولوی حبیب علیخان خدا داد گرا
سپاس و محبت خدا داد و آفرین که خواجه باخته نواز و ربی پرور است بهنگان کند که دارد و با و خجسته
فکر نظری فرود پیش خود کفیل گرفتاری هست + هر دم پیشش دن نویس بهرسد + آهنگ آنست که

نامه نگارش ساز داده آید و هنوز ندانسته ام که زحمت برین تاریخ بهنجار روان توان کرد و از پرورد
مشکفات سخن کدام نور و از هم باید کشود یا رب آن نیایش نامه که در ماه پانزده سال بگذشت
و پنجاه و یک عیسوی روان داشته ام تا پانزده سال دیگر روان نه نامه هرزه عنوان و نه فرستنده
که عبارت از مولانا محمد باقر است ناپروایان آن نامه خود از فراوانی باریصنایین شوق بر بندگان
آنها به گران کرد که آن بسکروی گرانمایگان یعنی بریدان دواک انگیزی را به بطول و صد کرده جز
بغرض کیسالت نتوانستند برید باری گله دیر رسیدن عرض داشت آشنایان و نشین نیست که سپاس
ز دور رسیدن این منشور عطفونت که همیدون پاسخ نگارتم آنرا از یاد نبرد و داشت که در گران نیز
گله گران داشت اگر گاهی ناگاهی در اندیشه گذشته باشد که خدام محذوم پاسخ چنانچه بنشینند خود را
بدان فرقیته باشم که چون نگارش من در گزارش سپاس و حافی اوغانی یعنی تفسیر سوره بل آتی
بود و هر آئینه جواب نداشت این بار از میرزا خا و رتیر سپاس پذیریم که لیکن دلیری کرد و بنده را
پیش خواه نام برد تا یاد آوردند و بر روان داشتند نامه روان پروردند فرمان رفته است که خبر
از تاریخ تا جداران تمخانیه بنظر گاه آن والی ولایت و کامر تفضوی فرستم دزد پیر و مهر گستر
آن سواد جزوی چند پیش نیست بعد حمد و لغت و منقبت و مدح والی عصر و سبب تالیف کتاب
که آئین نامه طرازان هنگامه آریست از کشور گشایان تا نصیر الدین سلطان بهایون سخن آمده ام
باقی داستان به فرد است امید که اگر مرگ امان دهد بنده فرمان پذیر بود و فرستادن آن اجازت
بندگی و فرمان پذیر می نشان دهد و اوراق تفسیر سوره و الفجر در سر آغاز این ماه نظر فرزند و سواد آن
بیاض از راه مردک پده بسوی آدل فرست نشکفت که فصل از آن باب در هرقی جدا گانه رقم
پذیرد و غازه عارض نامه اعمال من گردد و بنام میر مهدی نور چشم جهان بین من که جبار بر پیش
دید می از من باقرین خوشنود باد و فرستادن فردا انتظار پیش از آن که نگارانی بر دل گران کند
شادی افزد و بهمانا حق از رم دیده دیدار جوی گناه نشینند و از سواد نامه سر مره ارمنان فرستادند
خوبی شهر صبور و شیوانی شیوه والی شهر دل آن چنان از جبار بگنجت که اگر بخود بدان سوختیم

خود را از سر زلزلش خویش بگناه توانم داشت اینچنین گمراهی که انما به از معدن آفرینش زود
 زود بخیر و مهر جاناب را در هر وی پامی مازانو سوده گرد تا بدین آب رنگ گوهری بیکر نبرد
 همانا چون دو هزار سال بر فراز دانی راجه بکرم جیت گذشت مهاراجه رام سنگه بهادر آفرید تا
 جهانیان بدین دیدن بدان شنیدان گردند و دانند که سیر و حرج انجم بیکار نیست نروان او گزین
 فرومانده حق شناس حق پژوه راز ندگی جاوید بخشند و میر محمد حسین میرزا قربان بیگانه شمارا خوانند
 و بدوق مشرب بهفتصد سن نبات هر دو تن آب دروین گشت سخن از زیاده تاب نبود و رنه براتیر
 از جاجتی فرمان شما بجای آورم و بهفت بیت که پر روز بنظر گاه خاقان سپهر آستان گذرانده ام بر جام
 مکتوب نگارم والسلام ایضا که نروان نشا طود و روان ابشارت که شاه فرمان داد و حاجت
 بارگاه سخن گستران را ایوان نصارت نشان داد که روز آدینه بست و نیم فروری بدان محبت نشین
 بیایید و جان سخن بیکدگر پیانید که وسیع از شاخه اودگان بابر به وقتی چند از اودگان شهر فراموش
 جابرم و هم تنگی کرد گوی پیکر اندر یکدیگر خیزد نخست سلطان اشعرا شیخ محمد ابراهیم فوق زخمه بتار زود
 غزل سلطان از ابدان نواب خواند که زهره از سپهر فرو آمد سپس شاهزاده یوسف دیدارهایون آثار میرزا
 خضر سلطان بهادر غزل طرح بدان سخن سرود که بنداری بر بساط نریم افشاند میرزا جیدر شکوه و میرزا
 نورالدین و میرزا عالی بخت عالی را ساز سخن بلند آهنگ غالب آشفته نوا که بر بهلولی عالی
 جاداشت ده بیت از خوشنشین خواند محوی نام امروزی از می آشنایان همکده صهبائی نشیست
 زو میرزا حاجی شهرت که با پیش بهفتاد بیت در زمین طرح بر سامعه انجمن نشینان عرضه داد من به
 بهانه آب تا غلظت از نریم بیرون آدم و راه همکده گرفتیم در دکانها کشوده بود و چراغها روشن بهمانیم
 از شب نگذشته بود که بر بوی میوای دور جام باوروانی داد و داده آشامیدم و ختم با دوا به ارک
 جایون سبکو آوردم بهر چهار سلطان زاده که نام نامی آمان بر زبان قلم رفت زمزمه شبانه تازه کرد
 من نیز غزل دوباره خواندم از چندان شنیده شد که شب در هنگامه سر آمد و نزدیک بدیدن سپید
 سخن بیکرست گویند سلطان اشعرا پایان انجمن و غزل از خوشنشین سرود امانه طرح امروز است و

بکروز در نور و باقیست تا بلبل طبع مرا بکدام نوادر خروش آورد و در نامه شما سخن که دل را
 جامی برانگیزد و نبود این خود غلط است که اجنبی به چلیپو همی آید آری نمی آید از گواهیاری به میر میرسد
 همدان بقعه می آساید و غزل پیشین و سیوین و این غزل شمارا که منع میکند که پیش به بخوانند
 نخوانند اگر توانند بخوانند بلکه این کاغذ که من همیشه تم بگذرانند فی فی برادر این را می نگویست بسیار بگری
 را دل و شناس شده ام هر آینه نباید که هیچ نگارش از جانب من خبر توسط وی بگذرد و شما از پیش خود
 نتر اگر گذرانند خوشتر شنونده سخن نور نیست سخن رس نیست سخندان نیست که به شنیدن لغزش
 از شادی بیالده و از شما سپاس پذیرد و ارغوان را گرامی دارد و مرا خود اندکی خون در سینه گرم
 شده بود ناگاه از جوش فرو نشست و خود غلط بود آنچه ما پسنداشتیم و غزلها را خود نگارید و دیده و گو
 را به پیر و پیش از نگارید و آنچه بشنود و بنگرید من نگارید جان لاریس که کلکتر محشر است و بی دیار بود
 کمین برادر این هنری لاریس است که توفیق اجنبی رحمتان دارد و همیدون در قلم و لایه شمر است
 و فرمان روی بزرگ است این از که پرسم جهانی داند و من نیز امید انم بیار و در همه بگذارد
 انچه بگذرد و غزل طرح بنگر نام مبارک را در دولت متاز الملک میرزا حسام الدین حیدر خان
 بهاد و حسام جنگ قبله حاجات مظلله العالی چون بندگان کم خدمت که از شرمساری سب
 و پیش افکنند خود فرو میروم و با صد گونه خضوع میکنم که طبعم بفکر شرمیگراید و پاسخ نگاری این نامه
 از من نمی آید زیرا که اگر خواهم که بهنجار خاصه خود سخن را انم این چیستا سنا بدان ستایش و این بگو
 بدان جواب نیز و جواب این نامه چنانکه این نامه است سرسری بیاید نه پیروی دوری و اگر
 خواهم که روش بگردانم هر آینه ناموس سخنوری مرزبان دارد و چون حال چنین است امید که
 ملازمان نیز بنده خود را درین کشاکش نه پسندند خاصه وقتی که خدمتی شایسته بجای آورد و نه پذیرند
 را بخوشتر بنظری تکافی کرده باشم و آن نیست که چهار رباعی در مدح خواجک شاه دالافط دیده است بنظر
 میگذازم و این اندیشیده ام که این چهار رباعی برورقی ندانده و چنانکه به بازارها میفرستد گاشته و
 نامه موسوم به طفل الدوله بظفر الدوله فرستاده آید و ایشان بحضور شاه عرضه دارند که مبارز الدوله در سپاس

یاد آوری و عطای مثنوی کوشش بجای آورده این چهار رباعی در چشم روشنی روی می صادق
 بکنه فرستاده اند قبله گاه باورین صورت نوازش حس روی را سپاس دامیکرد و خواهی نخواهی سخن
 تا شاه میرسد جواب مفتی علیخان و ستایش کتاب چیتان خود چه قدر کارست که از خامه نگار
 عامه صورت نه بند و نذر باغی بر دل از دیده فحیاب است این خواب + باران اسیر اسباب است این
 خواب ز نهان گمان مبر که خواب است این خواب + تعبیر و کما بو تراب است این خواب رباعی
 بنیانی چشم مهر و ماه است این خواب + پیرایه پیکر گاه است این خواب + بر صحت ذات شه گواه است
 این خواب + بیداری بخت باد شاه است این خواب + رباعی این خواب که روشناس و زرش
 گویند + چون صبح مراد و لفز و زرش گویند + زان رو که بروز دیده حسرت و چه عجب + گر حسرت و ملک نیمروز
 گویند + خوابیکه فروغ دین از جلوه گریست + در روز نصیب شه روشن گریست + پیداست
 که دیدن چنین خواب بروز + تعبیل نتیجه دعای سحرست + زیاده حدادب + از اسدالتبرید گاه
 ایضا قبله و کعبه دو جهان سلامت و دوبار بدرالدین رسید و از جانب ملازمان دو غزل از
 من طلبید در چنین و به گفتم مگر گویند غلط کرده است و مثنوی را غزل بسته پایش هم برین
 قاعده گزاردم رفت و بازار آمد و گفت آنچه در کثرت اول گفته بود گفتم من و ایمان
 من که پیمان بفرستاد و دو غزل نبسته ام اینک پس از رفتنش بعد از کاو کاو اندیشه فراخ
 تاب و توان سرشته خیالهای دراز بخاطر گذشت که همانا حضرت خواب صاحب قبله
 دو شعر فرموده اند و گذارنده دو غزل می بخند و چون بدایداد آن ذوق کاند قطع صحای خواب
 خود عرصا بود گرد پای خاری دشت + اتفاق سفر افتاده به پیری غالب + آنچه از پامی نیامد
 ز عرصای آید + ابیات تا سر خار که امین دشت در جان می خلد + کز هجوم ذوق میخار و گفت
 پایم هنوز + غم اشکی چون بجا کم بفتانی از مهر + خاک باله بخود و مهر گویا خیزد از او + بسکه لب زبانت زانده
 تو ستر پای من + ناله میر و بد چو خارهای از اعضای من + خیز که راز درون در جگر من و بیم ناله
 خود را ز خویش داد شنیدم دهم + ز سعی بهره به بیجا صلی علم گشتم + چو با و بیدید آمد از اما

و مست لبسته عرض میکنم که مقصود من از تحریر این ابیات نه آنست که شکر بفرمایم عطا تو کرده باشم
اما چون اندرین هنگام اوراق سنوات خودم در نظر بود شعری چند که باره مناسبت و ملائمت با مدح و ثناء
عجالتاً انتخاب کرده شد زیاده حد ادب را رقم محمد اسد الله + ایضا خداوند نعمت سلامت جوهری
عرض فی جوهر اندمی گرد آید روی عمد و قافیه هر چند چون منی راست و بجا زبان ز رحمت بیجا
داون و پا از جاده ادب فراتر نهادن اما چکنم که چاره جز ابرام ندارم بیکسی عذر خواه گستاخی با
منست ایرون صرفه خویشتن دران می نگرم که ملازمان کس فرستاده اند حبیت و بهیر لال کجی
نخوانند و در انجمن بنشانند و انگاه مرا یاد فرمایند تا بیایند و سر کلاوه گفتگو بکشایم ایچه گفته آید حاصل
آنهمه حرف سخن این باشد که اسد الله دام پست شما و سر رشته توانایش بدست شماست حالیا از
اندوه تنگبستی دلش و مانده کار خویش است دستش گیرید و بیکنزار رویه و بیکر کارش آید سعی شما
صانع نخواهد رفت و سودمند خواهد بود هم برای بیچاره و هم برای شما چه خوش باشد که هم امر عیار این
اتفاق نیز گرفته آید تا هر چه پس این پرده نهانست روی نماید زیاده حد ادب در یوزه گراسد الله
و اینها جناب اعیان صاحب قبله و کعبه و جهان مظلله العالی آداب کوریش بجا آورده معروض میدار و بند
امروز آهنگ ملاقات یکی از صاحبان انگریز دارو لیکن از اینجا که مسکنش بیرون شهر در چهاونی قریب باغ
محلدار نهانست بی از سطوت آفتاب مراد خیل برسان است اگر پیش عنایت گردد و رسای عطا
گرامی رگراسی مدعا میتوان کرد و دیگر التماس اینکه وقت ملاقات دوپیر روز برآمده قرار یافته است
بکماران فرمان رود که هرگاه آدم فلانی بیاید پیش همپای او برسد چه آن وقت آن جناب
در خواب راحت خواهند بود + زیاده خبر تسلیم چه عمنه دارو فقیر محمد اسد الله ایضا نودیده عا
آشفته نوا یوسف میرزا که چگویم از رفتنش بر من چه رفت فرار سیده باشد که هرزه ره برید و در هیچ
کشیدند جده ماجده خود به فرخ آباد دنیا یافته باشد باری سعاد که در نگاری و خدمتگزاری حال
فرخ قال اندوخته اند مفت ایشانست + میر مهدی که به حبیبور رفته اند دیار عزیز یوسف علی خان
که در بنارس جا دارند سلاطین شما ارمنان میفرستند کاش بیایند تا آنهمه که نزد من فراموش است این

بستاند نامه شهابین رسیده است و اینکه من مینویسم یا سخ آنست ز نهار بام و دم آن شهریار و نیز
 و طرح ستیزه مرزید گفتار موزون که آنرا شهنشاه نامند و هر دل جای دیگر و در هر زبده رنگ دیگر و
 سخن سرایان را هر چه خسته دیگر و هر ساز آهنگ دیگر دارد از دیده و دانت دیگران چشم پوشند
 و در افزون آگاهی خویش کوشد اسدالتدربام مولوی عبدالوهاب لکنوی بخد مت
 خدام پس از پذیرفتن سپاس یادآوری سخن در آن میرود که از اینجا که بسزمن اگر پانزده اند
 آن خاک سقط الراس منت اگر گویم که هم از اینجا سر بدان پای سوده ام جا دارد و خواهش آنست
 که هنگام رو آوردن بسوی لکنو ساز نو از شربش زخمه خامه گره به نوا آید و پس از رسیدن
 بجای خسته شهر هرگاه بفرگاه خداوند گرانید خست خود را در من محو کنند و چون همه من شده باشند
 خواجه را گرد سر گردن زمین بوسند و پیام گدادر حضرت سلطان العلاء بدین سان برگذارند که این
 دل نام قطره خون خام تو از پریشهای اندوه اندوز بر تفاوت ناگزیر نیستن قطره که مصرع جاریست
 اینست ع آمده سال جلالتش داغ جگر که از باس رخ صفی را بخون حکرا اندود و نیز آن آیم
 که هر گونه که خداوند را نگرند و هر چه از زبان خداوند شنوند زبان خامه باز گویند نواب محمد علی
 بهادر بفرز انگی و گانگی سیتایم و بشا به سلامی که آرزوی نگارش مخدوم پیداید که دست
 چپ و از آن رو که دل بهادرین بهلوسست گویی از ته دل گناشته اندر آن بان پروین فشان
 روان می فشام گویند در گرد آن عرب دلاوری بود ظاهر نام که در کارزار بهر دوست یک
 تیغ میزد و آنرا ذوالیمینین میخوانند همیشه آن ذوالیمینین سیف بود و نواب که بهر دوست
 هر گونه خط مینویسند ذوالیمینین قلم اندایر شفقتی مزارحاتم علی مهرانچه در دل فردا بد که
 پس از آن که در نامه و پیام باز بستند پایان این ورق را به خط خویش از سلام طراز
 بستند حسن اخلاق توان گفت آری حسن اتفاق است که در آن انجمن بودند چون شنوند
 که نامه بسوی که میرود گفتند چه به ازین که با هم سلامی نمیشه باشیم ناچار من بیچاره را با چنین
 و لیک از گل لبر زیست از آن نگرید که سلام هر از راه مهر هم بسوی مهر گردانم تا رسم السلام علیکم

و علیکم السلام بجا آورده باشم بنام سلطان زاده بشیرالدین میسوری رباعی عشق است
 رخسار سحر گل و نسرن را + در تیرگی ساهمه و پروین را + در من که گدای کوچیکم و ام + جم متر
 شهزاده بشیرالدین را + مورکت دست سلیمان یعنی بنده که نظر کرده سلطان بلند آستانت
 بر سیدن نوید و حصول بشارت قبول فرمید آستانت که روزگار را چه مایه آفرین گوید و بخت را
 چه قدر ستاید زبان سپاسگزاری سلطان که است و رود شرف افزا نامه با قنادن سایه سپهر
 همانند که چون غمزده را فرمانروای مصر شادمانی ساخت همانا چنانکه سایه های همایون نشان
 قهرمانی مرحله آب گل است این سواد سوید امداد طغرای دارائی قلم و جان و دل است ورق اشعار
 خود ابری بود در بار دریا دریا در دربار که بدان اندازه مر و اید بارید که خامه چشم صورت گنجینه گوهر
 گرفت داد آستانت که اگر دانشوران داد سخن دهند شسوری میدان سخن سلطان است باغای
 بردوش که نهند نامه نگار خود از دیر باز سه سخن سخن ندارد نه که در تر از دست و نه زور در باز دست
 و شش مرحله از میسر عمر بسکیر همپوده آمد پنجاه سال هنگامه مهر و رمی و عشق بازی بانکو محضران
 دلی گرم داشته اند تا درین مدت چه مایه دوستان بیکدل فراهم آمده باشند ناگاه چرخ تیز گردان
 پیوند های روحانی را بد انسان برید که خون از گ جان فرو چکید از ان بی مرغزبان که همه
 نیارم شمر درین تیر باران حوادث و ناسر کارزار نمایند مگر خسته چند اینک و من بدایع کشنگان
 نرند ز لیسن و بر حال خستگان خود گریستن خسته و بهر دهرم و بهار شهر و اهل شهر و از نقشه های
 پیشین در شره ارتنگ است بینج آهنگ مهر نیمروز و دستبنود و تار و شناس نظر آن والا منظر شده
 سیوین نیز شکفت که در انجا رسیده باشد و اگر رسیده است پس از یافتن آگهی میتوانم فرستاد
 نظم اردو سفینه افزون نیست کلیات اردو آن خود بدان نیزند که پیش فاریان مضمار فارس
 آزانامه توان بر دیگر کلیات فارسی بخاطر خطی خطو نکند که کلیات فارسی ما داریم چه اگر خواهد بود
 همان دیوان منطبقه خواهد بود که یک نیمه از کلیات است کوتاهی سخن دستبنوی اگر هست همین گلشن
 بینجک و بوی معنی مجموعه نظم فارسی و اگر نیست هر دو نسخه یکجا فرستاده شود چشم را بهم تا چه فرمان رود

در معرض طلب کلیت و بای فقیر حرف پرسمش مقدار قیمت چو بر زبان قلم رفت بنجار نواز شنیدند
 بی نواز اینست بی سرایه ام نه فرومایه مخنوم نه سوداگر موئینه پوشم نه کتاب فروش پذیرنده عطایم
 گیرنده بها هر چه آزادگان بشنوازدگان فرستند نذرست و هر چه شایه آزادگان به آزادگان بخشند ترک
 بیج و شری نیست چون و چرانیست هر چه فرستاده ام از مغالنت و هر چه خواهم فرستاد از مغال
 خوابد بود شبها شب عید و روزها روز نوروز باد به گل محمد خان ناطق مکرانی از خواب
 هرزه سراب ناطق رنگین نواز سلام همانا از خمار به نشاء و سراب به دجله و از بیج به همه و از نیست به
 تسلیم رسیدن مهر انگیز نامه بر من فرخ و آن فرخی را در گزارش اندازد تا پدیدار فرستادن نامه
 من پنداری مرده را گل بر فراز افشاندست لاجرم نشاط و رود نامه را آن تازگی سنجید که روانها
 از تن گسته را در آن پاییده گیتی از ارمغانهای روحانی رومی دهنده آن غایبم که دادم سخن سرودی
 و پیوسته در بند آرایش گفتار بودی نه آن غایبم که اگر نه شراب از آب افزون خوردی از غم خون
 گریسته و از غصه خون خوردی بلکه آن غایبم که تخم از دل خسته ترست و دل از پیمان دلایان
 شکسته تر چشم از مدینه پیمانه پر خون مانا و تن از دلغ لب و چرخان مشاب و در را بهر بند جدا گاه
 پیوند خون را بهر پاره جگر جوشش دیگر با بجمه سر آغاز پاییز بار بود که شغل زندگی را بر گیر و رو
 نمودنه ماه که مدت بهم پیوستن اجزای آشتی بیکریست و ناسازگاری و رنجوری گذشت و
 درین روزگار تن از بستر چون صورت از دیبا به پیگاه جدا گشت گفتم مگر روز فرو رفت روزگار
 سر آمد ناگاه از آن قلم خون بسا حل آ و ر و ند و نه زنده و نه مرده همچنان فرو گذشتند ع مرده
 بود هر آنکه در انکشتند + اینجا بهمان نقشی نه بنویست من انگیزته اند و مجموع گفتار مرا از قصید
 و قطعه و غزل و مثنوی کالبد الطباع ریخته اند هر گاه به طبع به انجام میرسد یک نسخه بهر شما میفرستم
 تا ملی که بدان ناقد نقد سخن رود و ده است حق است نیست عبارت قدسی مفاد و نقل کنم پس باسخ
 بر طراز محمد دوم مینویسد که در یک شعر مثنوی در وداع کاتب لفظی بصورت خب قبلیم
 داده است آیا اینچه لفظ است اگر نفس الامر خب باشد پس خوک سم دارد نه خب و اگر اطلاق سم

پنجه به یک محل و ا باشد و نزد شعر اجازت الاستعمال پس علام باید فرمود تا پی بحقیقت آن برده بشم
 غالب خونین نفس سر آید فر در است میگویم و نیروان نه پسند و جز است بد حرف ناست
 سرودن روشن هر من است + به تیزی دم ذوالفقار و بفرغ گوهر حیدر کرار سوگند که بیات
 پای خوک در نظر مبنوده است اگر چه نوع آفرینش او ویرانه و خرابه ها بسیار دیده ام اما اثر
 نگهی بکار نبوده ام گمان من آن بود که خوک همچون سگ گریه پای دارد و اکنون از روی نوشته
 شما در نظر جلوه کرد که خوک هم دارد و پنجه ندارد و کاش نامه شما پیش از این که کلیات لفظش لطیف
 بمن رسیدی تا درین مصرع خوک شد و پنجه زدن ساز کرد + بجای پنجه زدن بفسی نمیشد
 دائم که مرا ازین واقعه غمین نتوان بود اگر سهو فیه است در غلط و حقیقت پای خوک رفته است
 نه در بهنجار سخن ناشناس بودن سخنور از چگونگی پاس خوک مرا و از زبان ندارد هر چند ذوق بهر زبان
 میگذارد که ملک و ورق از کف تنم و نامه را انجام دهم چون گفتنی بی پایان رسید ناچار ورق
 در نور دیده آمد و السلام به مولانا محمد عباس بھوپالی والا نیروان هست و بود آفرین که
 گماشتن و خشنود و فرستادن منشور از آلامی اوست بمر نیایش داو رنده گرامی منشور بهانه هایون
 و خشنود که پس از وی ازان ده دو دپیره و خشنود که باز پسین آن گروه با خداوند در نام انبازی دارد
 بهر هنگام هر یکی بجای اوست بی اندازه ستایش اگر درین مرده دلی سوی ملک کما غد گرایش میرود
 باین توانائی آن نیایش و نیرو خزان این ستایش میرود غالب سخن گزار را بسا دوستانند که سواد
 مردم چشم گذرگاه آمان نشده و در سیه خیمه سودای دل میمانند نیزنگ روزگار دورنگ نگرستن و
 بسر شکی که در شدت خنده از چشم کشاید گریستن دارد عاشاک اینچنین بیست پایه بلند نام که خود از
 فروماندگی خاک نشین یک شهر باشد و بمیانجیگری نامه و خامه روشناس اعیان دهر باشد
 جز من در هر توان یافت از دیر باز بهشتن شرپارسی زبان آئین من نیست نامه با یکدست
 به آرد نوشته میشود اینک خواجه روشن فرح اثر حق پرست حق شناس مولانا محمد عباس که هم
 ازان گروه پر شکوه است که با من بزبان قلم راه سخن کشوده اند از بھوپال زبان فرستاد که غالب

فرسوده روان در پاری زبان بنام آن همه دان نامه نویسد یارب این فرمان چون سجا
 آرم و در نامه چه نویسم باری جنبش خامه لفظی چند که اگر بخواندن از زود ستودن نیز در بر و ورق
 فرو رخت تا آن ورق بهم پیچیده سوکار فرمان روان داشته آمده چشم داشت آنکه برگ سبز در و روش
 به تحفگی پذیرفته آید به مولوی محمد حبیب الله منشی انواب مختار الملک نواب علی حیدر
 یزدان را بختدگی سپاس و بخت راه فرجی آفرین و آرزو را بروانی نوید بهانا امید افزا نامه
 یافته ام که بنیدارم فرد و هنرست کالای الای است که از فرزستان بروی زمین ری من فرد و
 یا گنجنامه گران از گنجی است که در نا آغاز روز بنام من از مهر مهر بران نهاده اند بهر آئینه بدین رو
 نیز شاد و نام که رنگارنگ ستاع سعادت در راه است و هنگام پدید آمدن گنجینه مراد نزدیک است
 نامه به منشور خایگانست نازش من به فروغ سندی این نشانست که نام چون من گذشته
 نشینی روز خوش منی دران بهایون دفتر بسته آمد و غالب بخوبی بال که گشتم روشن
 در دفتر وزیر نوشتند نام ما شکفت آورد و دادیست گفتنی و بدین مایه گرایش که از و
 بر صبر خامه گوش نمند سپاس پذیرفتنی در ماه گذشته که نفعهای عمر فرای سال گشت پیش
 و صفرا ز پس همیگذشت منتخب یوان ریخته که تازه بکالبد انطباعش فرو ریخته اند و مژگان
 جامه نهاده بنظر گاه و رشتان گذرگاه حضرت فلک فست آصف سلیمان منزلت ستاد
 چون در و دسامی صحیفه بر اثر ارسال پارس اتفاق افتاد و راندیشه همی سنج که گران نگارش
 حسب الحکم پیشگاه وزارت بوده است و بمیان نیامدن سخن اندر سید سفینه اردو و خواهش
 مجموعه نظم فارسی در گیرنده بدین اشارت بوده است که این بکار نیاید پیشکش آن باید
 ع ز به تصور باطل ز به خیال محال + ماه نیم ماه می خواهند آن خود امی است که
 مسی ندارد چون از سر نوشت کردن نتوان پیچید سر گذشت باز گویم هر گاه یک نیمه از
 پر توستان انجامید و مهر نیمه و نام یافت تا نقش رست کرده آید سخته و رنگ و زیده شد
 ناگاه کار فرما را روز فرو رفت و روز کار سر آمد و دولت دیرینه ترکمانان قراچار به سپری

گشت ماه نیم همچون ماه بست و هشت شنبه تا پدیدار و نام وی بعنوان بی نشانی در مهر نیمروز
 آشکارا ندیستی تا پذیرفته را چون پذیرفته شد هر آینه چون بیخ آهنگ مهر نیمروز و دشت بود و در آنچه
 اکنون فرستم همان مجموعه نظم پاری تواند بود که چاره گرد آور خود به چگاه ندشت و شهریان هر چه
 داشتند درین رتبه نمونه آشوب به بیخ رفت پس از تباهی این شهر آریسته و فرستادن
 آن کرد برخاسته یکی از جاهدان که نامه نگار را از خوشیا و ندانست گرد پذیر و پیش برآمد چون
 زنده پاره پاره بهم دوخته قریب پنجاه جزو فراز آورد اینک در بند آنم که به بند انطباقش
 در آورند که در مصیبت مطاع فراوان و خواستاران را یافتن آن آسان خواهد بود و اگر
 نقش نشست فقر و دست نویسنده میجویم تا او بر نگار و در بی روان دارد و دست مزدکات به
 مصرت انطباق کتاب نیست که بر من گران باشد و دستم بدان نرسد باری بودن خواه از نامور
 نشانندان ملازمت وزیر اسطو نظیر میکند و متاع خود از روی نگارش سر امر آتش نامی نام
 که بنام خود از من به نشان دفتر نواب مختار الملک خواسته اند پیدایی گرفت امید که در پیش تو
 را پایه فراتر نهند و از جوی را آگهی دهند که پیوند خواهد بود دفتر وزارت به علاقه که نام منصب و گوهر
 فروزنده از کدام سندست تا با الفاظیکه با اسم سامی از روی بیایست فراخوار و قد داناشده نم
 و سرشته اصناف را در نهانخانه مافات گم گنم دیگران خواه هم که رسیدن و نارسیدن دیوان
 اردو باز دایم و نیز به آنم که طلب کلیات فارسی چنانکه گمان برده ام بفرمان حضرت نواب
 معالی القاب است یا همین از جانب جناب صحیفه طراز را در هر دو صورت فرمان پذیرایی این
 خواهد بود و السلام بالوقت الاحقرم شنبه یازدهم ربیع الاول ۱۲۸۵ هجری نبوی عرض داشت
 بنام نامی نواب مختار الملک نائب والی حیدرآباد و بغرض حضرت فلک نعبت
 نواب معالی القاب آن اسطوی اسکندر مرتبه آن آصف سلیمان کوکبه آن نظام الملک
 ملک شاه شکوه که قبله حاجات مستمنان و کعبه آمال سخن پیران است و میرساند اگر در سر آغاز
 عرض داشت معذرت صورت نه پذیرد و بیایست که دیگر این نگارش را محلی و موثقی است

بهم نخواهد داد و ناچار پیش از آن که در دل گفته شود سخن در آن هم میرود که عریضه نگار و رویش گوشتی
 بیش نیست اگر در سخن گسری بلند آوازه باشد گو باشد هر آینه خردی سخن که فرستادن نامه بی آن که
 روشناس آن نشان نشینان آن درگاه شده باشم حیات خواهد بود و این حیات جز تصحیص
 خویش نمیخواهد بخش اگر شایده شاید نبودی که بندگان حاجت خود از خدای خوانند و آن گستا
 و بی ادبی نیست نتوانستی عریضه نگار پیشتن و پاسخ چشم داشتن بلی بندگان هم از خدای خواهند
 هم از خداوند سرشته رد و قبولی عامد عابدست خداوند است تا اگر ارادت و اگر خوانند و ادب سخن
 زهر این غم و تیزی شسته این اندوه که قصیده مدحیه فرستاده باشم و ندانسته باشم که مطبوع طبع
 اقدس افتاد و یا نه این خود سخنی بود که در سر ایگی زبان منت میوز این نیز ندانسته ام که بنظر گاه
 خدایگان گذشت یا خود آن عرضه در عرض راه لغت گشت نامدک بیکان بام گاه گاه خطا
 میکند و چون تیر تحش بهو امیر و دگفتار مرا بخت قبولی مدح مرا از رش صله کجاست بدین قدر
 التفات خشنودم که دبیران همایون دفتر توقیعی بنام من نویسند تا از رسیدن آن قصیده
 عرضداشت آگهی یافته برسانی طالع و بلندی اختر خویش ناز میکرده باشم تا خرج کشد محمل
 مجلس بقا با و نواب فلک محمل حبیب شمیم را عرضداشت با هم سامی اشرف شاهزادگان
 میسوریه علی حضرت سلطان محمد بهادر رباعی سبحان الله شان اعلی حضرت
 با شاه فلک آستان اعلی حضرت خواهم که بان عتبه نهم روی نیاز و در زمره بندگان اعلی حضرت
 از آن رو که آغاز کارش به تبلیغ اسم مقدس باریست هر آینه این نیایش نامه در عریضه نگار گو
 امیدوار است از آن جمله چشمداشت بایکی آنکه بر فلک زده سخنور بخشایند و عتاب نفرمایند که چرا
 اندازده ادب نگاه نداشت و چون روشناس مانفست بکدام حرارت عریضه نگاشت همانا و در
 چند از مداد و دودل بسواد آورده بود و الا نظری را از بهر نظاره آن همی جست خرد
 نظر گاه خدایگان همه دان نشان داد و گفت اگر تاب بردن پیشکش نیست بشرینه
 بام میتوان فرستاد که مخونی شوق به زهنی خرد افزود فرستنده ارغوان هم از دوزمین بوسید

و همین برآستان سوده شد و هم که قوی تا بتو هنگامه گم گم به در نه ز کجایان می قیصر و هم را و رشتن ترک
 اینکه در ده ساگی آثار روز و فی طبع پیدایی گرفت تا سختی سرایه دید و دانست فراز آمد زبان انداز گذارش
 و کلک آیین نگارش یافت اکنون که عمر گذران به فتاد رسید چنان بخاطر ناشاد رسید که مسوده پاک
 پنجاه ساله تحریر فراموش کردم و با وجود عدم استقامت مصاربت طبع کابل انطباع در آوردم از آن نسخه
 که کار پذیرفت یک نسخه بسبیل پارسا رساله ششم ام روز روانگی عرض داشت و پارسا یکمیت
 و انعم که نامه نخست خواهد رسید و پارسا پیش از رسیدن پارسا رسیدن نامه
 و پارسا آنگی میند و زم در رسیدن و نارسیدن دودل باشم و ای برین و بر روزگار من اینک آشکارا
 پاسخ منی طلبم از ادبیت فی فی خواهش جواب نیایش نامه بعنوان حسن طلب است چار بالش غر و جا
 به من وجود مسعود و خدا گانی در پایه برتر از اورنگ سلیمانی باد و خط بنام منشی خواهد رسید که جوهر مرز
 خونگرمی مهرگی را که از دل رسته و به انال پیوسته است می جنبانند تا جنبش انال تمامه ابرقار
 آورده هانا از بویه قلم آن خواسته باشد که هر چه در دست بر و ورق فرورد فرارند و در یابند که
 نامه کشایی هم رسیده پاسخ آتنا نیز همچنان پیچیده به پیر نرگوار شما سپرده شد این نامه که امروز می گم
 و می خواهم که بسبیل واک روان دارم به پاسخ دو صلیفه باز پسین است گاشته ۲۲ و شماره در قمره
 ۲۱ و شماره که هر دو بهنگام خویش بمن رسید نخستین چون شوقیه بود جواب نخواهد بود و بکین رایا سخ
 اینست که رقعته مهری کامکار اقبال آثار مرزا عباس طال بقاوه رسید شادمان ساخت
 حال و به بزرگان گفته شد تا شادمان شوند اگر هنوز به وزیر آبا و زرفته باشد دعای من و
 همگان بوی رسانند و این نامه بوی نمایند تا جواب نامه خویش یافته باشد دیگران نامه که
 بنام شفقتمی رای چهل بود سلمه الترتی روز و روز نامه شادمان ستوده خوی فرستاده آمد شادمان گاه
 من آمد و به سرنگه را مد عمره با خود آورده نامه شماره که بنام من بود پیش از رسیدنش چاک کرده بودم
 به من دیدن آن آرزو کرد و آنچه من دیده بودم اگر چه نه فهمید بودم و بخاطر دهم بوی باز گفتم روز دوم
 ورق بیاسخ نامه شادمان فرستاد و امروز آن درین ورق فرو می پیچم و بذاک میفرستم درین هنگامه که

در آن مرز و بوم شیوع یافته از بهر شما و عباس بیگ نگرانی میرود و نیز در آن مانتظ و ناصر شما هر دو
 یاد و یاد و شما خواهد بود که کلمی از پوست بره که شتم حالیا آنرا گرم خورد و سرم بی کلاه ماند اگر چه کلمی
 اما رنگ بر شمی چنانکه در پشاور و ملتان سازند و اعیان آن قلم و لبس چپ می خواهم اما رنگی که
 رنگهای شوخ بر نایابند داشته باشد و حاشیه سرخ نبود و معینا پر دازهای نازک و طرازیهای لغز
 داشته باشد و تارهای نر و سیم را در آن صرف نکرده باشد و ابریشم سیاه و سبزه و کوبیده و درخت
 آن بکار رفته باشد و غالب که در آن دیار این چنین متاع زود و آسان بدست آید بگویند و بهر
 و سومی من در ذاک روان دارند و قیمت آن بر دارند تا بهانه خواهند نوشت بخواهم سند
 مدیه و ارمغان آنست که ناخواسته فرستند و آنچه خواسته کسی باشد مدیه نمی تواند بود از گفتا
 من آن نشینند که مدیه از شما نپذیرم الا بلکه رنگ اخریارم و هر چه ناخواسته باشد آنرا بفرستار
 بهر حال در فرستادن رنگ و رنگ و در گشتن قیمت تکلیف نکنند و نیز سلام من بشوق
 تمام بخدمت سیدی و مولائی موافقی رجب علیخان بهادر سلمه الله تعالی رسانند و الله اعلم
 صبح آدینه یکم و سه شنبه شمع چهارم محرم سالک هجری ایضا چشم چراغ و دوده مردمی و مردمی
 من منشی جواهر سنگ جوهر را روز افزونی دولت روزی باد و دست که مارا یاد کرده اند و ما جگر
 تشنه و خود را بزلال خبری که از کنار نامه موسوم به چهل ترا و دستکین میدهم کارهای موکو
 میرا که علی صاحب ساخته باشند چون بسیار نوشته ایم دیگر چه نویسم نوشته ایم که اینان را
 بجای من باید دانست و دانسته ایم که دانسته باشند درین قلم و که شمارا فرامانده ساخته اند
 بزرگی دیگر است که او را هر آینه گرامی باید داشت و با وی چندانکه در حوصله وقت گنجینه
 بامیکرد و همانا آن بزرگ مفتی غلام حیدر نام دارد و آموزگار زبان زاده بی پدرت و دیگر فرزند
 کسانی در سانی او را از میرا که علی صاحب میتواند پرسید سوده روزنامه روداد و انکاشینا
 چغتایه بدست میرا سنگ روان داشته ایم و هنوز از رسیدنش نشان نیافته ایم اگر رسیده
 نبولسند ورنه از میرا سنگ باز پرس کنند و الله اعلم از اسد الله جمعه یازدهم جون ۱۲۵۰

ایضا جان من نامه شما ویراست تا بن رسید است پاسخ جو بود و درین روز سیاه نیز
 بیشتر نامه درین نامشتی اندوز عید بلکه از شب عبد خاقان رنجور است و تا امروز که یکشنبه است سوم
 شوال است بایون شدت تب و فواق و اسهال است تا دیگر چه رونماید و برین که در ساء
 دیوارش غنوده ام چه رو و نقیده تنیت عیدم خوانده نشد تا به الطباع رسد پس رنگه فرین
 شما بجا آورد و در بند ساختن زین و تمام است اما حرکت کو در کانه وحی تماشا دارد و یگوید که
 سرایین که آن نیز عطیه مهین برادر است بیش از ده و در پی نیست و صرف ساختن زین
 افزونتر ازین است نمیتوانم دایم گرفت اما چون ماه شوال سپایان رسد شاهراه آموزگار از
 کجا دهم گفتم چون زین ساخته شود و فرد حساب بفرست برادر زین درجه و آنچه از بهر توفیق
 داده است خواهد فرستاد از اسد القدر بنام دو تن از فرزندان پنجاب آن یکی
 سپهر مردی را مردان دیگری ماه یعنی بایون پای مرزا محمد خان و هاسایه مولانا مفتی کتبت
 که ستایشگر غالب آشفته نواب بوده اند همانا خود را به صفت درویش نوازی ستوده اند خردی
 دکان بی رونق کار نیکو بان است هر چند صفات حسن انسان را از روی شمار اندازد پدید آید
 اما عدل و بدل را سران نیکوئی با شمرده اند چنانکه فردوسی فرماید که تو داد و دهش کن فرین
 توئی به حضرت در باره قانع برهان و منکران شیوه داد و دهش و زبیده اند و از سستی و درستی
 سخن و دهش بخشیدن شکین بین فقیر تا یکیتی خواهد زیست شما خوان شما و دعا گوئی تو نظر نشی
 جواهر سنگ جوهر که هر آینه باعث رونق ساسی من با عزیزان است خواهد بود و شبیه بستم ذی قند
 سلام غالب بنام محمد آغا حسین ناخدای شیرازی تخمین صدیق تحقیق و آریا
 گل و نهال و گیاه ناخدا سقینه معنی آن محمد حسین و الا جابه + سوی من ناگرفت رو
 آورد + بر سرم گل ز نامه زونا گاه + رندی و راستی شعار من است + موسم لاله آله اله است
 بستودن اگر چه شادم کرد و من همان ناکسم سخن کوتاه + من که میر بنم از لکه که مرا به نظر
 نیست غیر روز سیاه + دیره در آن روزی دیدن او است + که نگه اشتم بریده نگاه +

قلم و مهر و قاراداد پیشه داور آغای نام آور که سخن در ستایش این تاهو کش یا موسسه نموده است
 همانا خود را از روستای انصاف بشیوه حسته نوازی در درویش ستایی ستوده است یادآور می
 قدر دانی انگاه پنداشته باشم که بر خود گمان کمالی داشته باشم از آنجا که از عز و جاه بهره دار
 علم و بهر نشان ندارم هر آینه از آن نگزید که پیاس قدر افزائی بجای آرم نگارش خواجه و مبارک
 نکوئی قاطع بر بان نامه نگار شکیفت از افکنده چاین سوادنا مقبول طبایع دانشمندان بهند
 افتاده است دعوی مرا مسلم می دارند و گفتار مرا نمی پسند و از آن میان یکی که در زوایای و
 مردم گزائی شیر شترزه و مار گزیه را ماند بی هنری خیره سری از پاری نا آگهی و از تازی بنجیری شمشیر چنان
 فرو گرفت که همچون دیوانگان گفت برب آورد و از آن گفت بد انسان که تلگ از ابر بار و بخت چند
 فرو رختنیت خواجه بنجیده باشد که چه گفتم و ازین چه خواهم فرومایه کتابی نوشت و در آن فرو کاس نامه
 جامع بر بان قاطع را که یکی از عوام دکن است بهر دانی نام گرفت و غالب را که جز بان دانی
 فرز انگان پارس گنای ندارد زبان خامه بیاد و شنام گرفت سبالغه نه پندارند و چنان
 اندیشند که چون محتشان در ستیزه گفت برکت زنند و از قوم بنود و در موسم هولی سرفیان
 به پلنگ دانه رفت زنند چگویند همان گفت بلکه بختی نامنرا ترازان گفت سیف که گیتی را
 بداور گاه سخن چون میر علی شیر محبتی و چون مولوی جامی مفتی نیست تا این آدم پیکر و یوسار
 با و افرازه نکوشش بیجا و کیف نفیرن نار و ایامتی ناچار بدینایه خوشنودی که هرگاه بهوشندان شنند
 این نگارش بی آرش را خواهند نگریست با و بروت آن شعرا از شعیر شناس موجب لبش خند و
 خواهد بود و خود را ستای و آدم گله دشمن شیکیش از دوست همه آن می خواهم که چون رستم نامه نگار
 از بر و سوبیان آمد و گیر این سلسله از هم گسلد و آمد و رفت نفس آستوار و متوالی ماندنشاهی
 یکدگر مگر اسی و مهر در میان هم جا و یک پا و نامه بنام نامی نواب میر غلام بابا خالص
 عالیجا پادشاه پانگاما رود و قدسی صحیفه دل اتوان دتن را روان فرو و افتد از خرداران و کاهنا
 بیرون چنین میباشند که در ویشی ویشی اند و گیتی گوشه نشینی را بنامه یاد آورند بدلی مهر سپرد

در پنج آهنگ

پر تو گستری تابش از ذرۂ خاک دریغ ندارد و ابر بہار کہ گل دلالہ در میان را پرور و بر شورۂ زار نیرنگ
 بار دایم کہ پس در فرست مخلصان خالص لا خلاص من من نبشتہ شود سیاح جہانگرد را بندگوان
 برپای زمین پیای نہادہ اند چنان کنند کہ دوش وی زیر بار تیمار عیال نہ فرساید و از بند اندوہ
 آزاد باشد و ائم کہ ہمچنین خواہد فراوانی محبت برین دشت و السلام بالوف الاحترام روز افزونی
 مہر طالب فلک زدہ غالب شہینہ ہستم سی شکستہ فقط او را جاؤن کیا دیوانہ ہون لاکھ لاکھ
 شکر ہی کہ میں آپ کی عنایت سے اور بزرگون کی دعائے خوش خرم ہون اور اپنی عزت
 اور آبرو سے بسر کرتا ہوں خدا ایک وقت تکوہان لاوسے تو سب حال کھل جاوے زیادہ کہنا
 زیادہ ہی فقط نامہ بنام نامی منشی نول کشور صاحب مالک مطبع او و ہر اخبار
 بنامیر دامروز سخن میگویم با کسی کہ دیدہ رویش نادیدہ است دل بہر شکر دیدہ دیدہ و دیدہ
 دوست و روی دل بسوی او بر سر واد این نامہ کہ از دوست بہن رسید میان مردم چشم
 سویدای دل ستیزہ روی داد آن بھی خواست کہ ہمہ اورا باشد و این می جست تا ہمہ بر باین
 در میان آدم و از پر خاش باز داشتہ تا یک بہرہ گرفت و آشتی پیدا آمد دیدہ را فروغ مبارک
 دل افراغ از زانی در پاری زبان بسا سخن گفتہ ام و سمر نامہ ہا نگاشتہ اکون کہ دل از ناتوانی
 گالش بر نمیتابد کار بر خود آسان کردہ ام و ہر چہ سے باید نبشتہ و در
 اردو سینو لیم کوئی گفتار و نامہ فرو می چم و بہر دوست می فرستم حاشا کہ در اردو زبان سیز
 سخن آرائی و خود نمائی آمین باشد آنچه بانزد لیکن توان گفت بہ دوران نوشتہ میشود مدعا ہا
 گزارش مدعا است و دیگر بیج اینک فرمان شماندیر ہستم و در نامہ بیاری آہستہ بہ تازی سخن
 گفتہ سہ نسخہ فرستادہ ام بیج آہنگ و مہر نیروز و دستہ نوشتہ گفت کہ در لکھنؤ نیز مردم این نامہ ہا
 نامی شکستہ باشند اگر فوق نگرستین نگارش پاری دارند چہ این سواد ہا را فراہم نیارند مرا خود
 ہنگام آنست کہ با کافور و کفن کار افتہ شخصت پنج سال ز سیم و پنجاہ سال سخن گفتہ ام آخر ہر آغاز
 انجامی است ۱۲ - رسیدن او و ہر اخبار از ان سو و ہر ماہ چار بار و رسیدن از ان سو و ہر ماہ

دوباراً اگر منظور دارند منظور است - به اقبال نشان میان داود خان سیاح و عایق قهر
و به دوستی گفته ام تا پاری غزلی چند نوشته و به همین که به آرویس و شماره و ان سلیم
نگاشته و روان داشته چهار ششمه - ۱۸ ماه جولائی سال ۱۲۸۴

خاتمه پنج آهنگ

یزدان داند و مدعیان دانش را توفیق دانستن دهد تا داند که خامه غالب بنامه سلک و شکر
پاری آینه تباری را بکدام دلا و نیرفتار پیوده است درین شست و شست ساله زندگی که خبر
و ربازی و کل در سخن طرازی گذشت و با گزین روشها در نظر فروزا مدار و سال در
آن بوده ام که نگاشته های گذشته را بهر شیوه ربایان فراهم آورم و دیگر خامه فرسائی انداز
خونمائی فرو بزم دین روزگار که سین همایون بجزیره هزار و دصد و هشتاد و در شمار آمد
روشدل فروغائی که مهر و رز از زم گستر منشی نو لکشتور نام آور را بدین ویرانه شاهجهان آباد
نام گزارا قناد از آنجا که در پیش توانی خوی اوست به کلبه احزان من روی آورد و شادمانی
دیدارش خود را چشم روشنی گفته مجموعه نثرهای پیشین که این صحیفه یکی از آنهاست از و الا برادر
همایون فروغاب خجسته القاب ضیاء الدین خان بهادر آن سپهر عز و جاه را رخشان نیز آن به
امج سروری آفتاب ذره پرور به بدین و دانش دولت یگانه آفاق به بحر کمر و از روی رتبه
مستمن به اگر چه اوست ارسطوی و من فلاطونم به بود بپایه ارسطوی من سکند من به به پنج
گرفت و با خود به لکھنؤ بر دتا این کلام به طبع را به پیرایه طبع آرا بدید بر دقیقه رسان بود ابا که
درین عبارت از خبر و شازوه و از کل پنجاه مراد است همانا اشارت به قاعده شمار اعداد است چون
دو سال بران فزون گردد هر ده سال بیکرند و پنجاه سال فی بی برک راه به چهار و ارامه ربایان
پارس به نواداشته ام اکنون آن روش فرو گذاشته ام سپس ما فی الضمیر که بریاران نزدیک
و دور عرض نه باید داد در زبان اردوی و آن هم سرسری و از تحلف بری رقم خواهم کرد تا
زندگی آسان گردد غالب بریدم از همه خواهم گزین سپس به کنج گزینم و بهرستم خدا بر حفظ

بچون شمع مکین کا فضل خلائے نوز ساسا



در طبع می منشوی که شوق طبعین حیا نشد

بسم الله الرحمن الرحيم

آغاز هر گفتار که سرانجام در اندیشه گردد و سرانجام هر کار که خرد با آغاز آن ره بردیش
 و اوار و انانی بخش و آرائی سپار و از برگزین دارانگاه دینکوست که بهنجار استی و پیوند دستی باز
 هر گونه ستایش از هر سو همان بسوی اوست زهی بختایند و پر توستان کشایند مهر نیمه و نمایند
 ماه نیم ماه آرسیده اگر سخن از بندگی سپهر در میان اندازند از دهان و اند که آن بندگی ساک
 پایه بندگیست و اگر مهر را بروشنی انگشت نما سازند ایما شناس شناسد که این روشنی الفت
 صیقل آینه شهو و کیست جیفه جیفه کردن ابروی بلال به بر تو افتانی ستاره های شام
 از انداز جهان آرائی مشاطه صنعتش اشاره و گرداب رنگ گردیدن گردون موعج خیزی
 شفق صبح از پرواز پر کار کشالی نقشینه قدرتش انکاره سبزه زار آسمان در اطراف روضه
 کمالش ساک تا که و شیدستان آفتاب بر اوراق صحت جمالش نشان نشانی در دشت طلیح
 از نقش آبله که برخاک نشین جاده رگ ابر نیسان مانا و گهر و در وادی شوقش از رقص گرد بادی که
 با و از خاک انگیز و غبار باغبان آسود و نهال طلاری قدر انداز فضایش را در وقت درختن

چشم بنیش بر دو کمانه در کمان فی و آتش گیتی شور عتابش اورق تیر سوختن بنامی فرشت
زبان بیزبان فی نظم آن همه بی همه و با همه + با همه تنها و تنها همه + بسکه ز خویش آینه در
پیش وشت + جلوه هم از خویش فرا خویش وشت + خواست که آوازه بسا زانگند + طبع شناسانی
را زانگند + از گ آن تار که بر ساز بست + ز مغز چیده بهم باز بست + شعله آواز که دو دیش نیست +
دیدن شناسد که وجودیش نیست + گوش دو صد فغمه از آن پی برد + راه بخاک تکه فی برد + سامعه
از رنگ خبر دار نه + با گل و سر و دمنش کار نه + دیده دو صد پرده کشاید همی + سوی گل سبزه
کراید همه + بوی که فی چشم شناسد نه گوش + از جگر شامه انگشت جوش + هر چه درین پرده سر
روده از ره هر پرده به دل در رود + رنگ نگر بوی شمر آواز گو + هر چه شماری هم ازین ساز گوی
ترک دوی گیر که نیردان یکیت + این همه آناه سوی و آن یکیت + سلسله ارادت سبستان
بخواه های پریشان سودا زوگالش به انسان درست و بندش مضمون گلستان تشبیه لک
سخت سخت جگر خستگالش بدان آیین چیست که اگر از آن گفتار در حلقه دم از آن احقر بر صغفه
رقم رنند + شنوندگان را شام و شمیم سبیل و نگندگان رانگه در موج رنگ گل غلطه خستگالش
بهرگی خنده اند که اگر بمثل آن پرده بر جای دارند درازی عمر به بیعانه چوب صلیب ندهد و خستگالش
از زخم دوقی نبرده اند که اگر بفرص آنرا در اندیشه روین تن در آورند کشاد شست دوباره چشم
خویش از تهمتن سپاس نهند و درو مندان دل آزرده او را از آن فی که درین ناخن فرورد
زخمه بر تار ساز روان دهنیدستان بخود فرو مانده او را آن عقده پاک در رشته کار افتد چون انسان
سبحه از پی یکد گودان حور جالش کف پای و اماندگان ریش خار فرسای وسیع رنجوران
تنگ شکیب تند خوی او را بفرستی چاره فرمای و لای خورش در بیم بسر خوشی گرد از جمشید پرده
ونی سوارش دعوی روشن روشی گوی از خورشید جیاسلانش به بازیچه با در بر سلیمان
رنگد بسته و شوخ چشمالش به شعبده طائران خلد را شپیر فطرم مناجاتیان پیش دی در غار
خرا باتیان را بد چشم باز + اگر مویسان در پستانش + و گر کافران نیز زمارش + ریش را

نه چاه خنایار سے بلند و چمنش از دال عروسان سپند و شبستانیش زمی غاڑه چوسے +
 بیابانیش ز خورمازه روی + اسیرش ز بندی که بر پای اوست + سگالده که بر تخت چین جا
 اوست + شهیدش بخویش از طرب بهر مند + بجز چشمش نباشد گزند و فرزانگان را بهوا
 حق شروی باو پندار کوشش عقل در سر وی خبر که به پرواز مرغ رشتہ بر پا آسمان نتوان پیو
 و دیوانگان را به سودای خدا جوئی و لوله شورش عشق در دل و غافل که با خطرات صید
 نیم بمل نه نتوان برید خدائی است نه که خدائی کبریا سے الہی ست نہ غوغای شاہی چراغ
 بے بود بهستی پرستم و چرا بہر از قبلہ نماز گذاریم چہ اودیدہ را بدر یوزہ نگاہ بہر و فرستہ چہ
 پیچش اصنام خیالی روی آیم همانا چون شنیدہ ایم کہ در قانون اشارہ از بہر رنگ سی
 و در فرہنگ استعارہ از بہر عمدہ بستنی است رنگ را بنگ شکستن و عمدہ را بہ زنجیر بستن
 اندیشیدہ ایم نمایش گوناگون باز بہا سے شگرت از پس پروہ خیال و حقیقت برنگی دات
 کہ ام رنگ انقلاب رخت کہ در اندیشہ بیکدگر فرو خوردن اجزای آفرینش درین رنگدگر
 قوتواند انگیخت در خدائی فرو زندہ ہورہ منحصراً ان استلم است کہ از پرتو ہورہ رود و نہ متویش
 بدان بقدرست کہ از آب پیکر حباب آشکار شود باش تا رنگ کائنات آشام لا از گرداب
 اندیشہ نفی شرک فی الوجود و سرکش شد تا ماسوی الہدرا کہ با این ہمہ آشوب پیدائی جزور
 اندیشہ ہوجہ نیست بدم و کش فسطح در عدم پندار پیدائی سلیمان کہ سی : آہ ازین عالم
 گریش چشم مورہی جاستی + میں چرخ بوقتار خاصہ خویش از خاور سوی باختر تیز کرد و گردید
 گنبد ہاسے دیگر از مغرب بہ مشرق رہ نور و کیوان بہ دید بانی سرفراز و مشتری بفرستہ
 دانش آموز و منج بہ سپیدی گیتی ستان و آفتاب بہ خسروی عالم افروز و زہرہ
 بہ ترانہ ہاروت فریب و عطار و بہ زیر کی زبان آور و ماہ بہ شیری سبکتاز آتش جہانور
 و باد جان آسانی آب روان پرورد خاک آراشگاہ جامد بالماس و یا قوت آرایش
 خلوت کردہ معدن و نبات لشکوفہ و میوہ در آئین بندی قلمر و شاخسار کام سخی گور و گور

بر زمین و بال افشانی تهر و ویرانج برپاگردش پیاپی در حلقه بنی آدم و روانی
 بر است و استمن از و آواز پیدائی برگ و ساز درین قلم و نثرش جهانانان فیروز بخت
 کشور کشائی و لشکر کشی و ورزش پهلوانان بولاد باز و نهن تیغ آزمائی و خنجر کشی
 حقا شیوه نگارن بنا و ک غمزه و راند از جگر با دل دوختن و وفا پیشه جانسپاران بشعله آه
 در بند زمین تا آسمان سوختن سیهستان چون جهانی که از شراب و مدکاسه در سبوی شراب
 افکنده و حق پرستان بگردار بادی که بر آب و زو سجاده بروی آب افکنده فرسودن
 کانیهای نازنین در نهانخانه گور و باد رفتن سمرایه پندار تو نگران جهانی مار و مور باز
 آن اجزای فرسوده پراکنده بیکدگر پیوستن و بصدای مهور سر آسمه و سر پای برهنه از خاک
 بدر جستن قیام قامت اشخاص بوار و رختان باغ از پیش پس و پروانه نامه اعمال بگردا
 مرغان شاختار از زمین و یسار بهر کس بهشت راجوی شیر و آیین از هر کنار روانه و دین
 بر که لب از می ناب در میان حوران بدر بانی نهالان از باد بکنیش آمده در سایه
 طوبی برقص و دوشادوش و رنگاران بشاد کامی طوطیان در شکرستان افتاده
 بر لب کوثر در نوشا نوش دوزخ و آن زبانه های خشک و تر سوز پیمان و پیدا گذارد
 آن مار و کژدم و نیشهای در دیده و دل رخته افکن و در روح و روان روان انداز
 فرقه را از گرمی خروش بالیستی کنت تراب و لب پراز تجاله و طائفه را بشور مویه یوسلید این
 المکر نفس در گردن و ناله عاشاکه این همه نبوی پندار کثرت و حدت حقیقی رازیان و از
 و پنج شے از احاطه و الله کل شئی محیط سر بر آرد از عالم اعیان ثابت تا صور محشوره محشر
 همان ذات و اجاست از خویش بر خویش جلوه گر با عی ای کرده با ایش گفتار بسیج
 در زلف سخن کشوده راه خم و بیج به عالم که تو چیز دیگرش میدانی به ذاتی است بسید استیفا
 و گریه ز غمزه لغت روزه از روزها بهنگام نیمروز که پای او رنگ حسره و انجم محاذ
 خط استوا بود و به نایش فرقه شکوه حسرویی از روی شمار طالع وقت در و در عاشقش

جا بود بیک از فراوانی فروغ رازهای نهفته هفت سپهر بروی روز افتاده ستارگان گرد
 آفتاب چون پروانگان پیرامن شمع داد بال فتانی داده ناگاه در جستجوی خضرمدان هم
 خیزدشت راهم افتاد که تا جاده راه در نظر آورم از وقت رنگ تفت هزار آبله برپای نگاهم افتاد
 دران بیابان رهرو فلک محیطی از گداز زهره خاک موزن سیدهای خوی اندام بهردان از
 هر سو بوی آن قلزم روان از تاب تشیکه گرم روان آن بادیه از شعله رفتار در بنا و خاک پی هم
 زده اند سایه چون نازغ نیم بسل در پیدین و از نیب گلپانگی که تیز گامان آن راه دم بدم
 بر قدم زده اند سیره چون طاوس خالف در پیدین کره ناز چون گوی که در نور و چوگان باز
 بیدان کم شود دران بیشه خوار افتاده و طبقات دوزخ بصورت خاشاک نمسوزی که از
 کاروانیان بصحرایان دران راه کینا افتاده دران تگاپو بیک از کوشش قدم بر روی دم
 گسست بروی خاک در پرتو مهر از نفس بیزه با صورت ذرات نقش بست فروشگانی از
 جگر ذره نم برون نهد و بواوی که مرا بار و رگل افتاد است گفتم این مرحله که هر گرد بادش
 آتشین رونی را حمل است و هر ذره خاکش برق جلوه را آئینه اگر غلط نکنم وادی سخن است که
 جولا نگاه فکر من است اگر از پیشگاه خروخرو پیوند ستوری یافته باشم نفس ریزه باس پرانده
 را بهم پیوسته جلال المینی تافته باشم که چشم داشت رستگاری چنگ دران توان زد و با سید
 استواری دل دران توان بست همانا آن بین دشت بهشتی نیز داشت و آن فراخ
 بیابان را فرخ خیابانی تیر بود خوشا بیابان که رضوان از روضه جز به گلگشت آن
 بیابان فرو و نیامده و اینت خیابان که طائر سدره کم از صده دران خیابان فرود
 نیامده باغبان در بروی من کشادتا بچمن روی آوردم خضر داس خویشت من دادتا
 بیای سر دگر دم سایه دخت آراشجای شد و تنه نهال تکیه گاه پریلادان راز بصد نهال
 کرشمه و ناز در نظرم جلوه گری ساز کردند و بهردان جلوه گرمی بسرودن راز آفرینش تران
 آغاز کردند و دود سودا که از سودا جاست ابرے بود که جامه باد نمازے تواند کرد و هوای بروز

راز که در سر بیچید با وی بود که ابرسیه مست را بطواف تواند آورد ابر به گلاب افشانی
 خاست و با و بغالبه آمیز می سروش بر آن یکا دخوانی نشست من به نخل گری گاه بر لیسان
 نفس نریای بهم تافته پروین را بگلستگی بر آوردی و گاه به نیروی بتان بهره از هنر یافته مینوا
 به مینا در آوردی پس از آن که ابر را خم نماد و با دردم سرشته را لب فرسود و مرا گفت شامه بر آن
 نازکی و تازگی که پنداری این شامه همان صورت فردوس است که پیش از ظهور در علم الهی جاد است
 در عالم شهود وجود گرفت و سواد دم دمک مداد نگارشی در ستایش ستوده جهان آفرین کتب الیه
 توقیع و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین بدستاری کلک عنبرین لباس بروی صفی کاغذ قلم
 صورت نمود گرفت آنکه طغرای بندگیش در سر نوشت انبیا بر توقیع نبوت مقدم است و داغ
 غلامیش در سیاهی اولیا با نور ولایت توام نظم راز نهان پرده پر زده به زفات خدا منجری
 زنده به تنای دیرینه کردگار + بوی ایزد از خولیش امیدوار تن از نور پا لوده سرخس + ولی
 به چو صتاب در چشمه جمالش دل فروز و حایان + خیالش نظر سوزیونانیاں + به پیوند پیرایه
 خاکیان + به دم حرز بازوی افلاکیان + آب حیوان بروشناسی خاک راهش زنده رازنده
 جاد و ساز و عیس بهمدی باد دهنش جان در تن مرده انداز لطیف چینی که در آن همیشه محبوبی
 نشاند اند خضر سبزه بیگانه و بر شمع انجمنی که در آن انجمنش بهمانی خوانده اندازی گوی طور
 پروانه کو و کان کولیش را از انجم مرغان رشته بر پا در دست که همواره در طیار اند و همچنان
 بر جای مانند جوانان اردویش را از افلاک توستان ام زریان که پیوسته بیک هنجار و نو
 و از خط دایره بدرز و ند پویندگان جاده شمعش را سبزه بلخ بهشت چون سایه همپا
 و تخته طوبی چون خضر پیش رود تا هر قدر که بران جاده عرص رهروی داده باشند بسایه
 ره بریده و بر سبزه گام نهاده باشند اندازه دانان و الائی پایه جاهش اگر پیش از روی آرزو
 مثال بدان پردازند که هر آینه باین پیوند اجزای یکا که در خیال طبع عالم فغنی اندازند
 تا ثوابت را بچینه قارون نام نه مند و نور فلک را گاه زمین و عورت را ماهی قرار دهند

بسکدوشی اندیشه کار از پیش نرود و بنای تصور عالم در عالم تصور تمام نشود پیش از همه
خلق از خدا به تشریف هستی نامدار و بعد از خدا به همه خلق بخداوندی سزاوارتمزدگان را بدو داد
و غمزدگان را بیادیا و آسمانیان آستانیان سر و شان سفته گوشان خاک نشینان دراز
پیش منشور فرمانروائی سلیمان را چنان خوار داشته اند که پنداری سطر نقش پای مویند
حاکمان عرش توانمندی که در عالم قرص محال نیرشانش نیست اگر هست جز شک طالع
جبین سایان سنگ آستانش نیست فقط طالع آدم و عالم محمد عربی و کلیل مطلق و دستور
حضرت باری حد و گشتی که ز خاک کنار تو قیعتش + دو دیده نادرل خسرو و جاحی کاری + شش
دیران دفتر جا بهش به جبریل نویسد غرت آثاری + افاده اثرش بر قوا تم افلاک شکل عشم
بر اندام آدم طاری + افاضه کرمش در حقائق آفاق + بسان روح در اعنای جانور ساری
و نیمه گشتن بیکریه دو هفته از تنگی حوصله معجزه خواستاران بوده است و نه در هر سطر گشتن
بهم بزودان روزگار این بوده است مردن آتش در آتشکده پارس و بخین کنگره بای کاخ
کوسری در صحن سر آمدن عنکبوت بروینه غار و بیضه نهادن کبوتر دران لتبیج نیفتادن
سایه بیکر عنصری بر خاک و بدر رفتن حلقه کمر بند از میان سخن سرودن سنگ جاده بمیون نخل
راز گشتن سوسمار با صیاد و حرف زدن گرگ با شبان بلند گشتن صد کشون از ستون و
روانی پذیرفتن جوی آب از انامل سر سجده فرود آوردن شتر مست و وزبان بگفتار کشود
بره زهر اند و خمیدن شاخ خرما بسلام و زنده گشتن مرده بدعا از آثار بزرگ صورت آن بزرگ
معنی و صورت است که صورت پرستان از بهره مشا به تجلیات الهی در عالم صوت ضرورت است
و نه خواهی را خبر چشمت که خبر خدای رانه بیند نتوان دید و جز بدلی که خبر خدای را نداند نتوان دانست
رازدانان حقیقت یکتائی ذات که بسوختن غار و خاشاک ماسک آتشی تیز در دل دارند
و حدیثی دل افروز بر زبان تاج پیداشت گرمی هنگامه درین حلقه دم از گفتار زده اند از تصور
بهم پیوستن دو قوس نقش دایره بگردش پرکار زده اند آنچه درین دایره پایه پایه از توحید

در گردنشان دار لیست ذاتی و صفاتی و افعالی و آثار است برای نخستین انبیا که بمعنی صورت
آموزگاری راز داشت در دلبستان نظر از تفسیر مصحف وحدت آثاری سر آغاز داشت پس هر
کیش آ و را این انگیز بکس زبانی که از حرف وحدت افعالی و صفاتی بهر و سومی دم و بهر دور
جوهر داشتی سطر مکرر شرک خفی و جلی از صفحه اندیشه پیروان بسترون برداشتی و میگردید و وحدت
ذات بهنگامه پیرو از رخ بر افکنده ساقی چمنخانه عرفان را وقتی پروردگار از ان باده سه گانه لبها
افکنده همانا گردش سائیدن این حقیق مختوم به دوران بزم آرائی خواجه ماست که نبوتش خاتمه
اعظم حقیقت ذات و ذاتش بگو اهی مهر نبوت خاتم انبیا است آری چون گزارش راز را در
نگارش انجام دهند و نشین نشانی از خاتم پر خاتمه نهند نامزم به نقش این ایزدی خاتم که در اندیشه
نامه گان نخستین رقم است و در نور نامه راز باز پسین حرف در صحیفه طرازی بدست صحیفه طراز
با قلم دمساز و بیایان نامه قفل در گنجینه راز چنانکه سواد و السلام در مکتوب علامت است
انجام است در مکتوب ملل ملت فرخنده اسلام همان بمنزله و السلام است لطمه نبی را در وجه
و جوی خلق بیکی سوی خالق و گرسوی خلق + بدان و جوار حق بودست فیض + بدین و جوار خلق
مفیض + ولی گشته پر تو پذیرا نبی + با نوار حق مستیز از نبی + بود و نشان برو تشنگی بیتی
پس از مهر نام آوری + برین جا ده جمعی ز پویندگان + بسوی خدای راه جویندگان + شناسا
پروردگار آمده + پس از انبیا در شمار آمده + هر اختر برین آسمان نور دیده آفتاب است
و هر گل درین بوستان جگر گوشه بهار همه بهمنزانی کلیم ارنی گوسه و همه بهمدی مسیح قمر باذن
سراسر در و جد یا بختی سپهر هم آورده در شور با صور اسرافیل هم آوازی که چون سیل که بدریا
روی آرد از هستی کف بر لب آورده و یک چون آفتاب که در حجاب سحاب ره رود و
نظر خلق پنهان رفته دستور العمل ملت احمدی همان یک ورق است که فرد فرست آتیا
و حدیث حق است در یک صفح از ان ورق اسرار حقیقت نگاشته اند و بهر ویشان پیش
و گذشته در صفی دیگر احکام شریعت بنگارش در آورده و بشایان ستاره سپاه سپهر

در شورش کده عرفان بیابان فی و چنگ و سماع جانز و بهوای می و ساغر و وار و
 بدادگاه شرع عین القنات به نفت و بوریا سزاوار و منصور حلاج بردار و خورشید و وقت
 قمرش نگری بر روش واد و دار و سن و دره و شمشیر و سنان را + قضای این عرصه گفتن
 غنچه تجلی جمالی را سحر فطرت آن ذروه تا فتن نیر تجلی جمالی را افق هوا حق سرایان این
 چهارستان غیب الغیب را نظارگی و انا الحق نوایان این حلقه محیط جمع الجمع را شنا و شکیکا
 شرع را دانا سرنگانند نفس و آفاق فرمانروای و قلزم معرفت را توانا ننگانند و با موجه گرد
 زور آزمای فطرت کنش ابدانگونه شیرازه بست + بدین صنف نقشی چنان تازه بست + که تا
 گردش چرخ نیلوفر می + بود سبز جایش به پیغمبری + ترانه طبع از اسباب که بعد هر دو و طوری
 است و پس از هر انجام سرانجامی جدا گانه در هر عهد عهد سلطنت آبی دیگر است و در هر وقت و
 کشایش طلسمی دیگر و ایزدی که چندی را بنام آوری شکوه غرور عتلا از سیاه درخشیدی و اندکی
 نشانندی فقر و فنا فروغ بخشیدی نظری کامل و مرآت روشن خواست تا در آن منظر ظهور هر دو رنگ
 و در آن مرات رویت هر دو صورت یکبار و رود و در آن رنگ و سبزی که شد و وساده و سجاده را
 دوی از میان رفت و درفش گاو دانی از عصا در و است پذیرفت که پیدائی من به پیوند
 این دو جزو باز بسته است عصا در و او درفش را پاس گفت که درین صنف نقش جمعیت مایه
 نشسته است بیکد گر خورون این دو قبیح مجمع البحرین پدید آید و در و سرهم آوردن این
 قوس نقش دایره پدید آید کرد از سر جوش فروغ مهر و ماه با فشرودن و پالودن و سترش بیکری
 ساختند و بهر دفع گزند چشم از پروین و پرین بران بیکر سپند سوختند سرش آبتاج شایه
 افراختند و دلش ابنور آکی افراختند همایون گوهری هوشنگ هوش که چشم و چراغ دو
 تهر خانی است پای بر سر گزاشت فرخ نژادی فریدون فر که شمع دو دمان گور کا نیست
 افسر بر سر پناه و فرزه تا آفتاب بوی روشناس و ماه تاملی از و در سپاسی و زمین
 خلوت نشین و پادشاهی کاراگی گزین پادشاهان در انجمن از آن کارگاه اول خسته

و کار آگاهان در خلوت ازان بادشاه فیض اندوخته نظم محیط بخشش و دریا کف و سحاب
 نوال + قمر لواسه و فلک خرگه و ستاره سپاه + رئیس تاجوران خسرو جهان داور + دلیل ابروان
 مرشد خدا آگاه + فیض آگهی آئین شناس سیر و سلوک + به فرخندگی از رش فزای دولت جا
 دم مراقبه صورت نمای جوهر عقل + که مشاهده نیرو و قزاسه نوزنگاه + زحق عطیه پذیر و چو پیا
 زمره بخلق بهرساند چو آفتاب بماه + دعای دوام غرور جایش انفسیان را در زبان و پروانه
 التفات بنگاهش آفاقیان را در بازو و صولتش بر هزردن کشت پندار بیکسر ان ابریت
 سنگر بار و شوکتش از پا در آوردن بنای تکمین گرانجامان رسایی است تندر و در مو کبش
 پیادگان را به رهروی در شبها از پیه گروه هنر بر و عن در چراغ و در محفلش آزادگان را
 به می کشی از نه لال کوثر باده در ایام عنقاسه قاف قدرش از خرمن ماه و خوشه چرخ
 دانه چین خاتم دست قدرش را رقم شاهنشاهی و طغراسه ظل الهی بنگین کار سازی
 عدل و امان گسترش بسکه ویران و آباد را فرو گرفت ناسازگاری از اخلاقی آفرینش
 آینه ان بدر رفت که اگر صرصر شهر شوراند از چراغ چون لاله بدم بادنگ نواز و اگر سیل لشکر
 بدشت راند گرد و با و چون آسیا بروی آب گردان ماند نظم تیغ آزماشی که در احکام
 طالعش به سهم الظفر خط دو پیکر گرفته ایم + جهم پایه که از شرف پای پیس او + خود را به کیتبا و
 بر ابر گرفته ایم + صدره بران بساط در انبوه بندگان + محمود را به چیدن گوهر گرفته ایم +
 صدره دران حرم بلباس کینرکان به نوشابه را به زدی زیور گرفته ایم +
 گر شه کند قبول زب آب روی ما + بهجت بنام اوز سکندر گرفته ایم + جرات به عرض خط خلا
 و فاکرد + پروانه و کالت قیصر گرفته ایم + سلطان ابو ظفر که ز هشتن اشتقاق + مفتاح
 باب هم منظر گرفته ایم + گردان الیز گروه لشکرش را در ستیزه آویز و زرش پیلوانی فلک
 ملکوب حریف آب دندان و بسز زرش دعوی همسری در روشنی بارای بیضا منیا بشیج
 بر آفتاب خندان لشکر علمش آنجا بنگین که اگر به مثل گرانی آنرا بروی دل زمین بر جاوه راه

آنچه نالیش به تیره فرو برد که مانند خط کهکشان از انجم گردون تا رجاده از میان گنج قارون
 گز و سکندر که آب حیوان خواستی + دیزلیستن از بهر آن خواستی + که چون این وقت ادریا
 در رکاب شاه لشکارگاه شاطرا نه شتابد خضر که حیات جادوان یافت همانا از این روزها
 یافت که چون سلطان بکشور کشانی لشکر آرای شود پیشاپیش لشکرش رهبرانه رود اگر نه
 بدارا خلافت نطع شمع ایوانش را بکار آمدی سیل او زمین از پر تو گستری برادیم عار آمدی گوی
 جمشید روشن روان از رایش روایتی گویش کرده بود که به فرحی فرجام از جام چشم برایش
 پنداری دیده در سکندر از منظرش خیالی در نظر آورده بود که هر آینه در آینه نگاهش داشت
 فقط ایکه از راز نهان آگه نه + دم مزن از ره که مرده نه + در هزاران مرد مرده یکی است +
 آدمی بسیار امانت کیست + در تومی پرسی که مرد راه کیست + خبر سراج الدین بهادر شاه
 در طریقت رهنمای رهروان + در خلافت پیشوای حسروان + آنکه چون از راز وحدت و هم نه
 دفتر کون و مکان بریم زند + آنکه چون در فی نوار اسرودد + فی شود سخی که شبلی برودد + آنکه
 چون شوق آسمان تا زایدش + تحت چون رفوف به پرواز آیدش + شبلی از منبر بدادار
 عشق + شاه ما بر تحت گوید از عشق + عشق دارد پایه هر کس نگاه + منبر از شبلی و تحت از باد
 آنچه ابراهیم او هم یافت + بعد ترک مسند جم یافت + شاه ما دارد بهم در هر دی + خرقة پیری
 و تاج خسروی + شاهی و درویشی اینجا با هم است + پادشاه عهد قطب عالم است + بر دکان
 سخن کوتاه باد + تا خدا باشد بهادر شاه باد + خطاب زمین بوس سما آن شیوه خاقان
 و خواجه قیصر خدایگانانی فی سلیمان آبرو سلطانا و مصطفوی خوسلیماناروی آوردن من از عدم
 بوجود رسیده گهر سنجی و گهر فروشی بود کالای بیش بهای من درین چار سوری روانی ندید
 و شاخ گرانمایه مرادین بازار از رش از زانی نشد ناچار هر چه با خویش آورده ام چون گویم
 که با خویش میبرم سختی در سفینه با و پاره در سینه با میگذرم پس ازین آن گنج شایگانرا
 اگر همه باد ببر و گوید اگر همه خاک بخورد گویند سینه آند و بای جو این سر آمدن است لعل

نگاه گرم چراغ گور غریبان بادیانگان نامه نگار از تخته آفراسیاب و پشتک بوده اند و
فرماندهان با فروز هنگ فرومزدن چراغ هستی آوردیده تور به باد استین کینه کینه پشگیان را
روز سیاه پیش آورد خداوندان اورنگ و بیم را از ان برگ و ساز با جزئیات گندناگون بگفت نهادند
به مزبوم بیگانه روی آوردند و بدست مزد تیغ زدن نان خوردند هم امین نستان ایوانان
کسار ششمین سلجوقیان دگر باره سر با فسر و افسر بگوهر آراستند چرخ گردنده چنانکه دوست این
نامداران کاؤس کوس را نیز از پای افکند نظم در مشرب ناخواهش فردوس بخوبی و مجمع
ماطالع مسعود نیایی و در پاوه اندیشه ماوردن بهیچ در آتش هنگامه ماد و دنیایی و از واپسین
این قافل بنای من که در قلم و ماوراء النهر سمرقندی شهر مسقط الراس می بود چون سیل که
از بالا به پستی آید از سمرقند به هند آمد و در دفتر سپید شاه نشان ذوالفقار الدوله سیر از خجستان
توقیع نوکری شاهنش فرستاد و بر برگه پها سورات روزی وی و سپاهش نوشتند پدرم پیشه
پدر خویش داشت و هم در کارزار جامه گذاشت همانا گلشن شنای ترا نو آیین نوابی همی است
که مرا از مرید سخ دوستان برای آفریدند ز باغی غالب بگه ز دوده ز او ششم و زان رو تصفا
و هم تیغ ست هم چون رفت سپیدی ز دم جنگ بشیر شد تیر شکسته نیاگان قلمم خاکم بستر که
بفریب پندار آزاده دلی بسخن لا ابا لیانه پرداختم و اندازد از رش و پایه والایی گوهر خویش
نشاختم سینده من بفسی داشت به روان آسانی نسیمی که از سترن زار و زبان زده من که دم
خیزد نابالاست نروم بنان مرا قلمی بود بدجله باری ابری که از قبله خیزد بیده کوشش من که باران
بشوره زار فروزیم فرو با این فروغ گوهر و خشانی نهاد و زمینان سیاه روز که اگر در روزگار با
فروز هنگ بیگانه و بانام و تنگ شمن با فرومایگان هم نشین و با او باش همزنگ پای بیزار
پوس و زبان بی صوفه گوی در شکست خویش گردون را دستیار و در آزار خویش دشمن
را آموزگار دل پراز خار و دوده نشتر رانه دستگاه خود نمایان آرایشی و نه سر و برگ زادانه
آسایشی سرگذشت هر کس همان فرمانهای امضا پذیرفته سر نوشت اوست در آنچه بر من رفت

دوستان را با من چه جای سزانش و مرا با دشمنان چه گنجائی پر خاش و فرونگ گسست
کشتی شکست چرخ بد و انا خور و دروغ که نادان چکار کرد و پس از پنجاه ساله آوارگی که تیزی فتا
من از مسجد و تخانه گردان گنجت و خافقاه و میکرده را بیکد گرز و بفرغ از ان فوه ایزدی که فرید
را بفرتاب داد و گری دل فروخت و مرا فرسنگ سخن گستری آموخت بدان در فردوم آوردند
که تو نیز چون حلقه چشمی بدان در داری و نتوانی که دیده برداری دیوار کلخ والا پاییه هماسایه
بیدار دل دیده در قدسی سرشت گهر جاده شناس راه سیر و سلوک و راه نمائی جاده فقر و فنا
مشاهد شود شاهد یقین مولانا محمد نصیر الدین را نازم که هر که بسایه آن دیوارهای یون آثار گام
زند نشکفت که سایه خویش بر در فردوس افکند آفرینش آفرینش بر زبان و بیش آب
چشم روشن ترانه منصور را بگوش حق نبوشش با نیست زفرمه با نیرید بالب حق گوش حکا
داشته باشد اگر دیگران می آشام بوده اند خواهی سیخانه آشام است آنچه دیگران را خم است و را
جام است در همه خلق از همه خلق بر کران و با همه خلق چون همه خلق در میان تا همسایه اویم
سپهریان در سایه میزند و تا خاک نشین آن درم فرشتگان در رشک پای میزند در دل و دیده
روشنان جای نیست و بر سر راه و ستاره پای من درین گوشه گزینی و خوشه چینی نخست آیت
رحمتی که بر من از بالا فرود آمد و دادون محبتی زمین بوس گیهان خدیو خدا دان بود دولت
رومی آورد بخت از خواب بخت حور چشم روشنی گفت فسون و قصای و بامد و چرخ از رفته غدر خواست و بکار
از گذشته تجلی طلبید و نو میدی از تو کفر و تو را ضی نه بکفر و نو میدیم و گر تو امیدوار کردی کالبد
خاکی مرا چون پیکر گرد باد جانی در میان نیست همین یکد و سرنگ تماشا دارد و مار عند لب گاشن
تصوریم که سبوی گل زفرمه از وی نتواند دید یا سبزه جوهر شمشیرم که بوزیدن بادستانه تیار و خمیده
پیوند نشاط کس شد و خون از دل همچنان در چکیدنست تا پیوند چه قدر استوار بود و چه مایه نبرد گسسته
شبی بادل دیوانه که سخنی از من بهوشمند تر است گفتم که اگر بقتل فرودی به شاه ارم کارگاه بارگاه عمر
دارم که آئینه رازم را میتوان زد و دیند به سخن طرازم را میتوان پرورد و گفت ای دل این سخن

جای دیگر بود و هنگام آن گذشت اکنون اگر نمیتوانی گفت بگوی که هست ام مرم می توان
 و مرده ام جان میتوان بشیر باغی شاه هر چند دایه جوی آمده ام + دانی که چه مایه نغمه گوئی آمده
 آیم که محیط را بجوی آمده ام + رنگم که بهار را بروی آمده ام + اگر چنان که به دوران تو ام بروزگار فرزند
 جمشید بودی جمشید روزگار را آفرین گفتی و اگر به انسان که شنا خوان شهر یارم فرخ فریدون را
 ستودمی فریدون چرخ و ستاره را اگر دگر گشتی در آن انجمن که زردشت آتش فروخت و زند آورده
 اگر من بدین دم آورفشان داشتمی آواز از بیم من زبانه نزوی و از دلفری بیان من کس بشنید
 زند نیر دختی من بدین فرجی بخت که چو تو خداوندگار فرمائی و ارم هر قدر به خوشی من نیازم جا دارد
 سرت گروم تو نیز بدین گرمی هنگامه بنا که همچو غالب بنده آتشین توانی داری اگر باندازه
 هنر داد التفات میدهی جاسه مردک دیده به من باز گزارد و در دل بروی من بکشای گویند
 در عهد جهانیانی حضرت صاحبقران ثانی به فرمان آن خسرو دریا دل کلیم را صده به بیم و زور و عمل
 که سفته اند من آن خواهم که دیده در آن را دوستوری دهی تا از کشتش نرنجند و یکبار گفتار مرا با
 کلام کلیم بسنجی قطعه چشم کم سنگ گرچه خاک راه تو ام + که آبروی دیارم درین خلافت گاه + کمال
 بین که بدین غصه کاسه جانفرساید هنرنگر که بدین فتنه کاسه طاقت گاه + مری سخنم من بجایه
 فکر + ز لطف من بودش عیشهای خاطر خواه + با خد فیض زمیدا فروغم از اسلاف + که بوده ام
 قدری دیر تر در آن درگاه + نزول من بجهان بعد بکنار و دولست + ظهور سعدی و خسرو به
 ششصد و پنجاه + سخن زنکته سرایان اکبری چه کنی + چو من بخوبی عهد تو ام از خویش گواه
 کنون تو شاهای و من مدح گو تو تعالی تعالی + گذشت دور نظیر و عهد اکبر شاه + بفسن شعر
 چه نسبت بین نظیر و + نظیر خود به سخن هم نهم سخن کوتاه + پریشان توانی من در ستایش گفتا
 خویش اگر خود کز اوت نباشد گفتار است بگستاجی گزاردن هم از انصاف نباشد آخر
 نه هماغه که همه وقت خود را به شمع شمرده و هیچگاه بر خود گمان کمالی نبروی سستی ذوق
 برگزیدن این والا نظر که برگزیده هست مرا از من برد خامه سبزه پروا پوسه را بدین روش

و آینه گنج خراشش و رانش آورد جا و به عطوفت شاهنشاهی که توفیق اقبال قبول الهی است
درین روزگار که دانش کمیاست دانشور عتقا گانه را بسوی خوشنیت کشیده است که تکرار قیام
کردنش چاکوی خبر بوی نتوان گذاشت در یگانگی و فرزانی و کار آگاهی همتای و می از چرخ و
ستاره چشم نتوان داشت آنکه چون بهوشکار گاو را انگیزی بوزش شیده ادب نگا و را بدینال است
و چون به نیست جهاد لشکر انگیزی بعرض جوهر جانشانی لشکر ایشیا را آنکه به بخش گیری تار جا و
اصل سکت خاک دانسته و بمشاهده بشهر ماه منشمار دو از چرخ دریافته هر چند دیگران در آن سخن نمکنند
خواججه میداند و گفتن نمیتواند که غنچه گل با آنکه خفقا نش نیست چرا جامه بر تن میدرد و نرگس با آنکه
از خنای نشانش نیست ارچه رو آب به بی میجو و بسکه از آئینه مردانگی و پارسائی و دانش و داد
زنگار چشم و کام زودوده دانش و داد به آئین و داد و دانش جز در آئینه رای دی روی نموده مگر این
چهار فرود زده پیر که مردانگی و پارسائی و دانش و داد نام بر دیم و از ان در لسان عرب بفضائل
اربعه تعبیر و دو شجاعت و عفت و حکمت و عدالت گفته شود و چار شج پیکر دوست سپس بهن باب
خضر میشود و می گویم که آن فرزانه کیست که این ستایش در خور دوست فرخ دستوره کار شناس
خجسته کیش و گرامی راز دان فرخنده خوی به ضمیر لوح محفوظ نظیر و بکار نمایی عقل فعال بهال کیون
اندیشه بر چسب موش عطار و نطق ارسطو قدر افلاطون فرزندک اقصر ام الدوله معتز الملک عارفی و انوار
عمده الحکما حکیم حسن الله خان بهادرتاب جنگ مسیح که مرده را بدم زنده کردی اگر زنده رانند
دانشی افزود با این گرانمایه همه ان توانا نفس بمنفس استی بود باز گشت و انهای آزاده از پیکر
ورسیدن مایه هستی از یک بدیکر اگر در شرع روا بودی گفتی که شاه اسکندر است و حکیم ارسطو
همانا بلند نامی سلطان دیر در افاق چشم داشت که چون سنی را به جا و بیانی شهر آقام بگردا
گزار می گماشت من خود از ان رونه که دل و زبان این سید از مغز آئینه دار دل و زبان شاه
است دانم که آنچه عمده الحکما در میناب بمن فرموده فرمان شاه است و بادشاهان را
شنا گفتن نه کار هر کس است + دیده در شاهی که کار گفتن اندازد بهن بنامه نگار کردار گزاف

راجه نموندی توفیق سر انجام خدمت سعادت جاودانی و خاقان را بسایه سواد این
 نگارش که ظلمات آب حیوان است حیات ابد ازانی با و سبب تالیف کتاب و
 انداز فتح الباب به هر چه در سبدا و قیاض بود آن نیست + گل جدا شده از شاخ
 بدمان نیست + از سواد شب قدر است مداد مبه دوات + آسمان به غنچه و انجم خط پاشان نیست
 مستقیم سهل بدان و روشم عام بگیر + نامه شوقم و جبریل جدی خوان نیست + جادو عرفی
 در رفتار شغافانی و ارم به دلی و اگر شیراز و صفایان نیست + خامه گزینیت
 سروشی ز سر و شان بهشت + از چه در عرقله خاک زبان بدان نیست + خامه سن همایون
 همایست شگفت آدر که هم بدستم نگار سیه سپردست و هم به فرقم از نوازش سایه گسترده ها
 دست آموز شگفت آور چون نبود همانا هم از همایونی سایه این همایست که سرمه دین
 خاکساری سپهر ساست سپاس سایه گسری می سریم و سپاس گذارانه بهجن همی آیم درین زمان
 که سایه دیوار حضرت شیخ الاسلام مران حسته تن را بستر خواب است و دیده بیدار این فروماند
 بند پندار و شناس کف پامی حشر و هلال رکاب روزی بود فیروز و صبحی دل افروز با دور و زین
 و سبزه و چمیدن بلبل به نواخوانی و زاده بسی گردانی ره نوردان بار بربسته و شکر دان سپاس
 بدامن شکسته روز از نخستگی به سعدا که نام زد و به پیشینه نامور و بخت و سوم شعبان سال یک هزار
 و دوهصد و شصت و شش هجری با چهارم جون سال یک هزار و هشتصد و پنجاه عیسوی برابر
 در خگاه ماه میمان و ماه از نشین زهره میمان را بهر نگران کیوان بگل در گام سبخی
 و بر جلیس به سنبله در خرامش مریخ در اسد بانا بهید و مساز و عطار و در جزایه تنهایی شادمان
 شهنشاه بشکوی که پنداری آفتاب است در بیت الشرف بر اورنگ نشسته و من
 به نشانی که گونی عطار است در قیسم روبرو ایستاده کار پردازان شاهی حضرت ظل الهی
 به خلعت خانه خاصم برودند و قاتم را به خلعت شش پارچه آراسته به سلام گاهم آوردند
 خداوند دنیا و دین بدان دست بخشش آیین که گفت آن دست دریایست که بهفت

در یاکت اوست جگر گوشه های معدن یعنی جیفه و سترچ بسرم بست و رگ جان ابرنیا
 یعنی حامل مروارید بگردانم آویخت چاش فش سر و ش گهرای تراویده رگ ابر خامه شاه پرو
 سپاه برگوشه بساط بارگاه افشانند و غالب سخن سرای رانجم الدوله و دبیر الملک نظام
 خواند بدین مهر خوان که از خورشید دزه پر و ریافتم خود را چون گویم که آفتاب هر آینه با عطار و
 برابر ریافتم توقع خدمت تلایخ نویسی تا جبار را تیموریه بنام من نگاشتند و دبیر چرخ را تا از غصه
 دلش خون نشود و پیشدستی من نگاشتند کردار گزار پایسج آن بود فرمان نیز چنان بود که سر آغا
 این جزو افزانما از شهر یارستم سرسنگ خاتم وظیفه خوار دارا دربان سکندر پیشگاران نه سحر
 نظر کرده از هفت اختر پوشش سوی فرمانروای هفت کشور صاحبقران روشنگر امیر تیمور تاججو
 نام امور که در زندگی کیوان ایوان و انجم انجمن بود و پس از هشت تن کوثر آبشخور و بنو شمس
 بدان آیین سخن و دو که شاهنامه فردوسی که قلمش از دراز دستی پورستان داستانست تقویم
 پارسینه و شرفنامه نظامی که صر کلکش قافله خضر و سکندر را پانگت رست کاغذ تو تیا شود و ناگاه
 پیش از آن که فسخ سرگزشتهای همایون نیاگان گیتی خداوند فراهم آرم فرمان رفت که دنیا
 از آغاز آفرینش سخن راند و درین بویه به بخار خویش آن دانند که هر چه دانا دستور دانش گنجور فرد
 لغت و معنی را بدانش آدرس + احترام الدوله عیسی نفس + بوی آموزد به باز گفتن آن
 ناز اندوز و داند و خسته آن خرد اندوز را سر آغاز از آن جنبش نظر فروز است که به مقتضای
 حسب طمو از قلم نور پدید آمد فرزانه را نظر از را دیدم که کاخ سخنی به بلندی چرخ برین افراخته و در آن
 صیگاه شمع را ز پیدائی سپهر تا هویدائی آستان سپهر نشان والی عصر که ماسایه پرورد الوامی لائی انجم
 طرح انداخته هر آینه خرد که آفریدگار روان گویا را به غازه وی رخ افروخت پس آن آموخت که تا از گریه
 اندیشه سر آرم گذارش از را دو بهره بنگارش اندر آرم خوابی آن هر دو بخت را که دیباچه جزئی نخواهد بود
 بهم پیوندد و خوابی جدا جدا شیرازه بنزد نیمه نخستین از آغاز روزگار جهانگردی و جهانگیری شنش
 آسمان خرگاه نصیر الدین همایون بادشاه و نیمه دیگر از گیتی ستانی آفتاب جهانتاب سپهر غروب

خال

جلال الدین اکبر و شاه تاجیکتی آرائی این شهنشاه موبدین الله که راز دانان رادشنایش پیوسته
 این فرد بر زبان رود و فرد بدان منط که ز آدم مجتهد است مراد از پشت کار قمر خان به تست روی حکیم +
 و خدا خوانان راد و دعایش دل جز بدین مصرع تسلی نشود و مصرعه تا خدا باشد بهادر شاه باد
 نگذرانگان جلوه راز را بنیش افروزی روزی باد که این نامه ابر پر توستان نام آوری داده
 نگارش تحسین را مهر نیمروز گزارش و ویمین را ماه نیم ماه نام نهاده ایم و هر جافصل روی
 خواهد داد از ان فصل باندا از خدا شناس به پر تو تعبیر خواهد رفت درین مقام که از مهر و پر تو
 سخن بهیر و جانب ذره فرو گذاشتن به آئین وادست فردیرا به اگر گام زخم خورده بگیرد
 در عریده راهم زور از لیست به پنا به نگاه با جاده راه توام است و اقبال پیشرو و بهیمت مقدم
 از ان راه که بیج جزا فردن آگهی نیست درین یکد و جولان بیم گم می نیست سخن گزار پیشینه
 که از گلبانگ فرین گوین وی گنبد کبود بر صد است آیا نمیدانست که خود نتوانست نمک
 گفتار و داستان طرازی را با شکر شیرینی ادائی جامه سرانی آینه تختن و نوائی بدان تلخی که در
 مغز جان شنیدن او را فرود از ساز سخن آینه تختن از من که همه عمری پیوده ام دوران سرخوشی
 بزغزل نسوده ام و اگر سختی بجاده نثر گام سوده ام هم بدان خرامش مستانه ره نورد بوده ام و شیر
 درین روزگار که دل دو نیم است و اندیشه نرزد و هوش دژم و دماغ پنداری خود نیست
 تن از ناسازی روان تباه و روان از رنجوری تن ستوه نگارش اگر همه یک صفحه پیش نبود
 بیش از ان که انجام گزیند و بهم پیچیدن ورق را بهنگام آید انال هم پیچید و کلک از زبان فرود
 افتد خون در گسخته و نگاه در چشم و نقش بلب و مغر و استخوان روزگار ان همی خواهد که در
 فسانه سرانی آوازه ساز مرا اندازه و اندازه انداز مرا از نمودن برگیر و نظم درینا که در ورزش
 گفتگوی به پیری خود آرائی آورد روی + به بر نایم روی پیری سیاه به زمو بود بر فرق
 مشکین کلاه به کنون نیست ظل بهایم بسره به پیری فتاد این هوایم بسره شبایم که تاب
 تی بوده است به زشهای جویزاشی بوده است به بدامن که دارم شماری دراز شب کتود

روزگاری دراز و درج از ترقی معلوس من + که باشد سر من بپا بوس من + ز سر باد سپیدار
 بیرون شده + سسی سر من بید مجنون شده + بود قد جم گشت چو گان من + سنجگوی
 اندیشه چو گان من + سخن ابدان گونه دائم سرود + گزین نیز خوشتر تو اقم سرود + بان دیده
 دوران بدلفری این گزین روش که خامه ادر بنان نیست اگر به برش دیدار روش فرسوده
 فروتنی داد از دیده دران خواه هم از دیده وری خواهد بود نه از فروتن سری کالاشناسی
 رانه آن آئین است که نگوی کالای خویش از نظر اندازند و پرکار کشانی رانه آن دستور است
 که به هر یک که خود کشد عشق بنا زندگرمانی آن نقش را که خود میزد از اعجاز نمی شود و آذر
 آن است را که خود می تراشد نماز می برد و داند از بنده سپاس گزار باشم اگر قلم را بهر جنبش آفرین
 نگویم و از سخن بهر اندیشه سپاس نپذیرم رفتار کبک تدرو دل از دست برود خرام این
 رعنا لعلت رقص سرست نکند حاشا که حراش کلک بر ورق اینمایه دلا ویز و ذوق انگیز
 تواند بود تیرست که به سنبله در حالت سرستی تقصیر خود نمایان بناز می خرامد این پاری آینه تبار
 که از زبان چهره دستی عرب بر عجم و گیتی پدید آمد خسروی گنجینه در بسته بود که خامه من قفل درش را
 کلید آمد به ویر کجاست تا بنگرد که درین رهروی کدام ره سپرده ام و بهرام کجاست تا فرار شد
 که سخن را از کجا بکجا برده ام فرد خسروی باده درین دوز اگر میخواستی پیش من آئی که ته جرعه از
 جامی هست + خود ستانی فرو بزم و بند پندار بکسل آفرخ ازان روزگار که از خوی بنا سازی و از کار
 بیازی سپری شد و ادا ازان بیاد که در روزش آفرینی خشم و کام بر روان و هوش رفت
 از کار فرمائی این نگارش سپاس پذیرم که ببرد خشن این نظر که خود را چون سایه باز بین مهر
 ساخته ام تا پر داخته ام و به انگیزش این نقش که چشم و دل و نگاه و نقش با هم آمیخته ام تا نگیزم
 دست از کارهای دیگر کوتاه است و دل از اندیشه های دیگر بکنار نامه نگار که از کردار گزاری
 بگفتن در و دل وی آورده بود باز بیای سخن می آید جاده که نشان داده اند می پیمایند گنگ
 همه تن چشم باشند و شنوندگان سراپا گوش آغاز بر تو فتانی مهرنمروز و بار نمود پیدانی

طلسم شب و روز بنام آنکه گزنگست در بوست به بغیر از دهم نبود هر چه جزا دست این که
نور دیده خرد و جگر گوشه روانست به نیروی ستایش فرازنده عرش آسمان بگریست
که دران فروزش و فرازش باز به روان و خرد هم پیوست تا پیوسته بر پیام آور تمام آور که
رازدان داوران داور و آفرید گالش را در دوی یار و یار هست به نمایه ورود و ویرایه
آفرین فرود آید نگارندگان را در فن گارش دستور آنست که پس از حمد و نعت که چشم بنام
هر من و حر بازوی ایمان ست نام خویش نشان دهند من که استرون نقش نام
و نشان نیز دستم و آنچه در نورد سبب تالیف گفته آمد شماره بحث شهای حسرو می بودند
اندازه بلند می خویش با اینهمه داد آنست که همه اند که هیچ قلمی جز فی کلام این بی توان
ازین دست نقش اگر دلکش است در ناحق نتواند انگیخت چرا گویم که معنی این معنوی از
تنگ و بار بدین حسروی آهنگ کیست فرد غالب نام آورم نام و نشانم پیرس + هم
اسد اللهم و هم اسد اللهم + رنگ منری نام رنگ ذوق انگیزی زمزمه آهنگ پیش را بدین
گماشته اند که روداد هر سو به لشکر و کشور گردا گردان گرد آوریم و بشردن نشانهای گردش و گردان
روزگار بر بریم راز سر بسته آفرینش که آنرا جز آفرید کار کس نداند در میان نیم و صورت فتوحا
بی بود را پروانه هویدانی دهیم و انگاه بدان ادا که نیروی نطق جز بدان اندازه که خوبی از گفتا
نرود بکار نرود و مانند طوطی آینه هر چه از دیگران شنفته شود گفته شود و گویا گروه مردم از دانایان
هند و دانش اندوزان خطا و فرزانگان یونان برانند که آفرینش از هر دو سو کرانه پیوست
از نا آغاز روز تا انجام جاوید پیوند همین نمایش هم بدینگونه آرایش در کار است که بود و است
و نخواهد بود که نخواهد بود نه تنها بیگانه گیشان این راه روند بلکه هم آیینان مانیر بدان
چنانکه سر چشم علوم عارف روم فرایند فرد پیشه که دانند که این باغ از کی است به
در بهاران زاد و مرگش در وی است + آن یک ارباب مدینه علم بنوی جناب مرتضوی
پرسید که پیش از آدم که بود فرمود آدم و اگر باره پیر و پیش رفت همان سرود که فرموده بود

چون سیوین پرستش این جهان پاسخ یافت پشوهنده بخود فروماند لب جان بخش
 روان درخشش مید و بدین زمزمه هوش افروزد که اگر سی هزار بار پی همین شنوی که آدم
 همچنین از فحوا می حدیث رازدان یزدان که خدای از وی نشان پذیرد و پیبری بوی
 کران پذیرست جائیکه میفرماید ان الله خلق مایه الف آدم همین صورت روی مینماید امام
 بحق ناطق جعفر صادق علیه ابایه ابی بنی السلاطین پیش ازین آدم که ما از ترا دو نیم پیدایی هزار
 هزار آدم و همین گشتن شجره و ترا دو می درین کهن خاندان نشان داده است همانا طراز است
 که کردگار هستی بخش بکرم تقاضای حسب ظهور در سر آغاز هر دو آدمی و حیوانی آفریند تا گیتی از تجزیه
 آنان پر شود نوید پدیدگان جهان را نگهداری و جهان آفرین را پرستاری کنند و چون بران
 دارائی و هنگامه آرائی روزگاری دراز که شماره آنرا یزدان داند و گویند هشت هزار سال
 گذرد بساط آخرتیش در نورند و آن نازنین پیکری بای خود آرا از نظر سحر گر نهان گردند چراغ آفرینش
 به تنزاد بی نیازی فرو میرود و شیر شب نیستی جسدان را کران تا کران فرو گیرد پس
 صبح رخسار و بدو هنگامه گیرد و در گرمی پذیرد و خفاگان کهنج خاک به تنیب صد صورت بخیزند و به
 پیشگاه او در روز باز پرس دست بند زنند و دفتر هشت هزار ساله هستی اعتبار فرمایند و
 و هر یک را از هستی پذیرندگان آن دور باندازد و خوبی و زشتی کردار از پاداش و کیفر بهره داده
 چون دادری بکران انجامد قطع آفرینش از سر گسترند و آدم دیگر بوسه کار آید و قطعه بحدین
 فصل که ستانه سخن میگردد و نکته چند بریم ز وجوب و امکان + صور کون نقوش است و سیوین
 صفیه + صفیه عتقا است چگونگی ز نقوش امکان + هستی محض تغییر پذیرد ز هزار حرف آلمان
 ازین صفیه بخوان + همچنان در حق غیب منوی دارند + بوجودیکه ندارند خارج اعیان + پر تو
 و احد ندانی که بود جز خورشید + موج گرداب نشی که بود جز عمان + عالم از ذات جدا نبود و نبود
 جز ذات + همچو از یک بود و در دل فرزانه نهان + میتوان گفت که عین است چرایی توان گفت
 صور علی که علم نیامد به عیان + اسی آنکه از قدم و حضرت عالم سخن آتی نیکو بخلقه آزادگان آتی

این راز با یکانه بنیان در میان منته تا وانی که عالم خود در خارج وجود ندارد نوی و کهنگی
 در میان تو چون تواند گنجین همان ذات اقدس مقدس که صفات عین اوست عالم از و
 چون پرتو از مهر جدا نیست در هر عالم از با عیان ثابیه تا صورت محشوره از خویش بر خویش
 جلوه گستر است نه آخر مقابل نور ظلمت و مقابل وجود جز عدم نیست اگر حق هستی محض است و حقا که
 این اندیشه حق است سوی الله معدوم چون نبود و عقل در اثبات وحدت خیره میگرد و چرا هر چه
 جز هستی است هیچ و هر چه جز حق طلبست چنانکه فروزه فیروزش را بر گوهر آفتاب فرونی نیست صفات
 نیز خیزد از چرخ دیگر نمیتواند بود تو دیر دان که فروزنده مهر و ماه و طرازنده شام و پگاه است شبانگاه
 که ستاره روز نظر نیست نمیتوان گفت که خورشید مگر با همی توانی دانست که زیر زمین است و پرتو از
 جانی گزین است فی فی چشم بدو و رود دیده خفاش کو بهمان هواست و همان ظهور همان لسان
 همان نور با دوان که مهر بر ذرات تابد و نگرنده در هر ذره تابشی و جنبشی جدا گانه در یاد حکم توانی
 که پرتو از مهر گستره است و با ذره پیوسته باشد اگر که هستی ذره جز پیدا نیست هر چه هست تاب آفتاب
 است و بس ریا را هر کجا روان بینی هر آینه موج و حباب گفت و گرداب عیان بینی آیا آن طراز
 صورت اصلی در یاست یا هر یک از آن پیکر در هستی پیدائی با دریا انباز رخ دانی همه اوست
 و زندانی همه اوست اگر کلک بی پروا پوی که پیروز زبان بهیده گوی من است از دایره جرم
 عبارتیکه کار فرما میفرستد برون رفت امید که بر من خرده نگیرد گفتگوی خرومی بود هر نکره راه
 بجای داشت سختی از دیده و دریافت خویش نیز گفته آمد مطلع غزل نظیری که در سخن با من همشفا
 عذر خواه در از نقیسه های من بس مطلع سخن دوست گران بود و فراوان کردم جان بهیا
 بیارید که از آن کردم پس از نقل سخن همیر و پدید است که عقل و نقل نگیرد در هر گونه گفتار خواهی
 از زبان بیگانگان رود و خواهی بلسان شرع گفته شود جز ترجمه نخواهم سرود و پامی خوان نویسی
 پیش نخواهم بود خرده گیران رازیان پیغاره بر من دراز مباد هر گروه را در چگونگی آفرینش گفتار است
 جدا گانه حکما که جنبش فلاح و انظار انجم را نقش بند این نگار خانه شمارد و سرور و دشمنان

سپهر را جاوید پای انکار نماندگانند که هرگاه کواکب شبانه که آهسته خرامانند یک در انجمانند جهان
 برهم خورد و فرخ نیز و گرد پیکر با و نمودار با جهان آشی را فرو برد چون اجرام علویه که بر رفتار خاصه
 خویش پیوسته در جولانند تا هیچگاه از رفتار باز نمانند دوره از سر گیرند از روی پیکر پای خفته و
 نمودار با سه هفته پرده برگیرند باستانی کیشان هند که درین دیرین دیر از دیر باز در صورتی
 سیست می کنند بقای عالم را بر چار دور نهاد از انجا که دور زبان این گروه جگ حوا
 هر چهار دور است جگ تریتا و دوایر و کلجک نامیده اند و گویند است جگ خوشترین
 او دار نقش دلا و تیر قع روزگار است زمانه تا بنفده لک است و هشت هزار سال این نام نام آور
 ماند زمانه تیان درین مدت فروهیده گفتار و سپندیده کردار باشند و صد هزار سال عمر یابد
 در تریتا که دویمین دور است روزگار تا دوازده لک و نود و شش هزار سال این نام گزیند
 و عمر طبعی پرورش یافتگان مه این عهده هزار سال است درین فرصت نیکی بابدی آمیزد
 اما فروهیدگی را برنگو هیدگی افزونی بود و دوره سوم که درازی آن از هشت لک شصت و
 چهار هزار سال برنگزرد و دوایر نام یابد درین عرصه آدم از هزار سال پیش تر بدور شتی بر
 خوبی و کاست بر است چرب پذیرندگان این دستور و نویسندگان این منشور آدم نوح
 را از جرعه آشامان چخانه این دور شمرند و کلجک تا چهار لک سی هزار سال گنبد گردنده
 بیک پنجار رود مرگ در هنگامه این هنگام مردم را افزونتر از صد سال امان ندید کیش و
 منش و گفت و کرد و دانش و خوی برگرد و از نیکی نشان نماند و از نیکیان جز نام انیک
 درین وقت که از هجرت شفیع الوری حضرت خاتم الانبیا علیه التحیه و الثناء و بکثر او و دو
 و شست و شش سال گذشته است بدست آن فرقه او دو کلجک چهار هزار و هشت
 و سی سال سپری گشته است و پیکر آن سر ایند که دادار و اگر نخست چار و شش آفرین
 منش پنجم که زبان اهل هند آکاس نامند پیدائی چار عنصر افرو و عوام از آکاس آسمان
 را خواهند و فرزندان این اندیشه را نیز پند و گویند آکاس جز آسمان است و این و آن

نه ازین منشها آفریده بلکه از چیز دیگر هستی بخشیده سخن می خیزد و گویای ازین انبوه آسمان را
 نابود انگارند و هر چه نگرست میشود از ابادیندارند ستارگان را روانهای روشن نیر و انیان شمرند
 که پیش بشتن تن بفرزگاه برآمده و رکالبدهای نورانی درآمده اند اندی هیچگاه از ان
 پایه نگسلند و به فرودین بشتن نگرانید چندی را و گریاره درین بخت لا و خراشش روی و در
 پایه خویش فرو گذارند و به پیوند آشیجی تن سر فرو دارند آفریده نخست برهماست که منظر کامل
 صفات کامله نیروان تواناست این شخص بدیع که گنجور بخینه ابداع تواند بود و بر کو غنودگان
 شاد و خواب نیستی آب فرو در کران تا کران آفرینش ادر نمود آورد از انیان انسان را به سر و
 گزید و کار سازی و هنر طرازی موالید سه گانه بوی سپرد و با با خویش بشتن در هم میفتند و راه گم کنند
 و هر یک از پایه خویش برتری نتواند است این گروه را چهار انجمن کرد و هر انجمن را نامی دیگر
 بر نهاد نخستین انبوه بر هر هم نام یافت و آئین خدا پرستی و ایند و پروهی بدنیان حوالت رفت
 دومین رده را چتر می خوانند و سپاه آرائی و کشور کشائی و مرزبانی و قهرمانی مرانیان را از ان
 و شست سیوین صفت را بیست و نهم و کشتن دور و درون در شستن و یافتن و اند و جستن و جستن
 گماشت چارمین فرقه بنام سورد و شناس آید اینم و هم به پرستاری مردوزن و پاکاری کوی
 برزن فرمان یافتند همین کار و نما که تنها برتن با فرمانروا بود و پید نام کتابی آشکار کرد و در فرمانبر
 گفت که از سپهر فرو آمده است همه به فروتنی پذیرفتند و بنای دین و دولت و اساس نام و
 تنگ بران نهادند و اینک بنود را بران همان کیش جهان آئین است بید خوانان برهما پرست
 را به درازی عمر برهما و کنگی جهان برافشان سخن گزید که اندیشه اگر صد هزار پروه را در و بجای
 نبرد هر چند آن شکوف کار گزار را عمر از صد سال یاوه دهند و هر سال چون چنین قمر به متعارف
 بری صد و شست روز اساس نهاد اما آه از ان روز و شب که درازی آن چندان نماند که از
 صبح تا سیاهی شام و از سوا و شب تا بیا صبح و هزاران سال متعارف به طریق غیر متعارف
 بگرد و و حقیقه آنست که هزار برهما هستی گزیده و هر یک از ان هزار برهما صد سال بدین

روزهای سحرین و شبهای ناپیدکنار و میان مانده همیدون نوبت دارائی برهمنهای هزار و
یکمست که در عالم آثار بهر کار انبار چرخ و انجم است یا دندارم که در کدام کتاب دیده ام یا از که شنیده ام
که امروزیان عتقا همسایه هزار و نهمین فرمانده بلند پایه را از عمر عزیز سال نخستین و از سال نخست
روز نخست و از آن روز اول و روز چاشتگاه است تا آفتاب بوسط السماء کی رسد و هرگاه که نهم روز
که قرار آید بنمودنش و پیش منو و سر آمد وقت است که از نص حدیث سخن بیاورم آید پیش
آنکه آفریده نخست نشان می بست بفرمودن کلام فرخ فرجام اول ما خلق الله نوری در
کمر یکبار اختر بحیث بختند و همین یک توقع و قیاس در سه بار بطغرای فحوا می آید اول ما خلق الله نوری
و اول ما خلق الله العقل و اول ما خلق الله القلم سه گونه طرازی است تفرد معنی از میان این
هر چهار توقع بدین صورت بدست می آید که پایه های یکسانی ذات و حسب الوجود چهار است
که از آن هر چهار بتوحید ذاتی و صفاتی و افعالی و انشائی تعبیر کنند و آن است یکبار در گوهر
خویش حقیقی است سرخوش شیون که هم شمع بزرگگاه ظهور است و هم چراغ خلوتگاه بطون همان نور
و افراسر در آغاز طلوع نیر هر وحدت نامی دیگر یافته است همانا آن هر چهار اسم الهی است
و آن حقیقت محمدی است علیه الصلوة و السلام همچنین دیگر که اگر حدیث سابق را شاید فرض
کنیم این بمنزله زیور است نظرا فروغ و خرد و انیر و همی فراید چنانکه خداوندگار فرماید انا سن نور
الله و اخلق کلهم من نوری هم از روی آن پیشرو که بتازی مقدمه گویند و توفیق معنی چهار گونه توقع
را مقدمه قرار داده اند و هم از روی این رهبر که در عربی دلیل نامند و مفهوم حدیث دومین دلیل
گرفته ایم چون مهرنیز و پید است که نخستی و برتری یعنی اولیت و اولویت جز خواجه نیست آفرین
بر روان آن که گفت ع بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر در خدائی بهر لفظ اولیا که لما
خلقت الافلاک را نام که در شبستان سویدامی دل صد هزار شمع و چراغ افروخت
تا هر که را در سینه دلی است نه بشنیدن بلکه دیدن در یابد که این همه آرایش بزم ایجا
از کجاست و صد نشین این انجمن کیست مرغ سحر خوان خامه نگار نه این نامه شایسته

نعت بناسبت مقام عربی میسر آید پرده های چشم و گوش بدرین و شنیدن چون اوست
 گل نگین باد و غزل حق جلوه گزین زبان محمد است + آری کلام حق بزبان محمد است + آئینه
 پر تو مهر است ماه تاب + شان حق آشکار نشان محمد است + تیر و قضا هر آئینه در ترکش حق
 اما کشا دآن ز کمان محمد است + دانی اگر معنی لولا که اوسی + خود هر چه از حق است از آن
 محمد است + هر کس شمع با نچه عزیز است بخورد + سو کند کردگار بجان محمد است + و اعطاء حدیث
 سایه طوبی فرو گزار + کاینجا سخن ز سر دروان محمد است + بنگر و نیکو گشتن ماه تمام را کان
 نیمه شبی ز زبان محمد است + در خود نقش مهر نبوت سخن رود + آن نیز ناموز نشان محمد است
 غالب شنای خواجه به نیر دوان گذاشتم + کان ذات پاک مرتبه وان محمد است + بیکی از
 راست گفتار آن درست کردار از زبان وحی ترجمان خداوندگار روایت کند که فرمود

كان الله بعد ولم يكن شيء غير عرشه على الماء وكتب في الذكر كل شيء ثم خلق السموات
 والارض همانا رنگی که ازین آیه و فی الهدایه رخشان است بر عارض حدیث و هو الذی
 خلق السموات والارض فی سته ایام و کان عرشه علی الماء کلکونه می نهد پرده داران شاید از
 از فتح الباب فریشتش این نواید کشیده اند که در اندم که دمان در زمان نبود و هنگامه وجود
 نداشت ناگاه از آن آب که عرش بران بود بوجی خواست و از آن موج در اوج بخاری سر بر زد و می
 پدید آمد و آنهمه کفهای پدید آمده جایگاه کنون کعبه عظمیه را بنیاست فرایم گشت از آن بخار که عود
 گرفت و از آن گفتار که بهم پیوست زمین نقش بست و هستی پذیرفتن گیتی در شش روز بدین
 شمار است که هستی بخش و گیتی در کیشنه و دو شنبه زمین گسترده و سه شنبه کوها را فراخت و
 چهارشنبه رخ ثابت و سیاره افروخت و پنجمین رستی را دمیدن و چمیدن بخشید و روز نهم دینه و
 افلاک ابر و مثل اندر آورد و عبارت از استعارت گزیر ندارد حق آنست که نه آب بلکه همان
 حقیقت محمدی بود که عرش آگاه میداشت و بجلال موج آنهمه نقوش بر صفحه ظهور نگاشت
 و نیز فرموده این سگالش است بخار را بر آید که نخست ذات یکتا فروزنده گوهر

از خویش بدید آورد و دران فراوان فروغ گوهر بر فرنگ است گرمی نگاه باز گوهر را بگردان آورد
تا آب گشت دروان شد و فرزان عرش گسترده آمد با بجمه چون این پیشطاقهای مقرر نش
ساختند یعنی علم هویدائی افلاک فراختند فراز چارمین سپهر از یاقوت احمر یا دره البیضا جایگاه
که زمینیان آنرا بهیت المبعود و اندو آسمانیان صراح خوانند آفریدند هر روز هفتاد هزار
فرشته بدان همایون مقام آید و نیردان را نمازبرد و حسین بسجده فرسایدانبوهی فرشتگان
و بسیاری سر و شان را از نیجا انداره میتوان گرفت که تار و زشتار رده رده و صفت صفت
بدان شمار و بهنجار که گفتیم بیایند و پیش سر و ش را دران نیایشگاه دوباره اتفاق در و نبینند
دیگر از پیدائی یا ننگان برین جهان سدره المنتهی است که بر سپهر هفتم جادار و شاخ و برگ و بارش
بروایتی از نور و بروایتی از یاقوت احمر است گویند دخت کنار است و گویند نه ازین جنس است بلکه
تخلیست که برش همی بگوش پل اند دیگر لوح محفوظ است که از دره البیضا است صفحایش
از یاقوت احمر و رفتههای صفحات چون کشکهای بر تو آفتاب همه شید و سر سر فروغ به دراز پای
سال راه و به پناه اندازد آن دوری که از خاور است تا با ختر و جایگاه آن محاذی حسین حسین
اسم فیصل علیه السلام نشان دهند چنانکه از حوادث کونی هر چه مشیت الهی به رود دادن آن تعلو
گرفته باشد چون بهنگامیکه از بهر آن بهنگامه عین است بر لوح نمودار گردد نخست آن سر و ش را
بهوش بنگرد پس بهر و شان دیگر آگهی بخشد تا چنانکه فرمان است کار کنند در خبر که چون قلم سر و ش
جستی یافت فرمان شنید که هر چه از نخستین روز تا باز پسین روز در و گیتی گذرد بر لوح رقم زند و
این گرانمایه فرمان عبارت فاکتب بود بنده فرمان پذیر بسرد وید و کران تا کران را بر صحنه
فروخت مگر چون نگارش ساز کرده باشد بر دستگاد خویش ناز کرده باشد نیردان خود بینی قلم
نه پند و فروخته آنرا از روی لوح بیکل شاره پاک ستود و بی آنکه جنبش قلم دران راه گردد
انگیزد آن نقوش را همان نمایش از زانی داشت و باز محو ساخت و باز بانگ بر قلم زد و گویی
این در باره نوامی فاکتب و رباشی بود که جگر گاه قلم را شکافت هم ازین جهت که قلم بی شکافت

داد و راه خود نمی پذیرد و روانی وی بر ورق که نگارش باز بسته نیست صورت منیگر و منیداری
 آیه بچو الله را بایستاد و ثبت و عنده ام الکتاب آفتابی است که این مقام افق بشری آن جوهر
 نور گستر است و دیده در آن را حقیقت لوح محو و اثبات که لوحی دیگر است و رای لوح محفوظ و نظم
 ازین مقام در نظر است ازینجا سخن در چگونگی عرش میرو تا خود را بدین ذریعه سر فرزند جاوید تواند کرد
 نظم زهی نامور بایه سر فرزند سر پرده خلوتشان را زین سرشته تازش چون و چندی به پیوندی
 بدان پایه بندید و گیتی نمایش ز جیش می بخود آن صبح را هر فلک شبی بنی زاندر پرستان هر
 سر زمین بود و سجده آنجا چو سر زمین گویند این فرزند آبا که برتری را فرزندش و بلند می را تازش
 با دست سفت بهشت مشتین است نشیندگان آن همایون نشین زمین ز منزه تسبیح و تملیل سر و شاک
 که عرش ابر و دوش و بستر سی قرب صد گونه خروش دارند شنوند و بدان گلبارانک با نشا و وزند
 ایندی اوزنگ را که نمای از یاقوت درخشانت هفت هزار کنگره از هر کنگه تا کنگر و یک از هفتصد ساله
 راه در میانست توانا موشی که هفت بازو داشت و بازو هفت صد فرشته نیرو داشت از یزدان
 خواست که گرد عرش گردد خواهش پذیرفته شد و خواهند به پرواز آمد هفت صد سال گردید و راه پیاپی
 نبرد ستوده آمد و یاری هست پروردگار نیروی وی دو بالا کرد هفت صد سال و گرد بال زد و طوفان
 انجام نتوانست داد و فرو ماند و در تاب و توان فرونی طلبیدند شمتند که اگر هم به نیگونه توانائی
 میفرموده باشم و تا روز شمار گردش بکار رود طواف تمام نشود و کرسی که و السما ذات البروج
 در شان اوست حکما از وی بفلک ثامن تعبیر کنند و کواکب ثابت را و نفیس این فلک مرکز
 دانت و صور شمائی و جنوبی و منطقه ازین سپهر فرا گیرند و این سگالش بمنون آیت فرزندان
 راست بیگانگی ندارد لسان شرح بدین سخن فیض گستر است که پیرایه هفت گانه در میان کرسی
 و کرسی با هر چه در آنست در جوف عرش اعظم چون نقطه بدائرة اندر است اکنون گاه است
 که سخن از آسمان زمین فرود آید تا شکفتگیها سے کارگاه خاک در نمود آید چون زمین را
 چنانکه گفته آمد بر آب گسترند جنبشی و روی نمود گونی نتوانست هر آب ایستاد و کوهسا

آفریدند و تنش را به سمار بر دوختند آتش خاک رنگ آن ریخت که سیب و چشمه باران
 شد و گوناگون رشتنی سراز خاک بد آورد و رنگا رنگ دارد گیاه و دروان پرور خورشیدها سالها
 پذیرفت فرو چایه در سنگ گیاه و سیخ با جاندار بوده به پیش از آن کان در رسد این همیا
 کرده به ماده آراستند و خوان گسترده و تا از آن ماده فاده برادران خوان نان خورد
 معدومات را هستی دادند و بران ماده صلا زدند گویا نخست روزی و پس روزی خوار آوردند
 از مرغ و ماهی و جن و انس بیشتر نوع و بهر جنس گرد آمدند و انا و اوار و اگر بگاه از آمیزه چار عنصر
 پیکر ساخت و در آن پیکر و آنها و میددین نوع خاص که آدم نام او ست خاک بر سه اشج دیگر
 پیشی گرفت و پاره فرو ترازد و دیگر آنست که شد تا که آدم را خالی نهاد و گفتند شکفت که آفرینش
 دیگر باشد به آفرینی آب پیشی آتش و بسیاری باد از اینها نیکی بنی خان است که تا خلقت این
 و الانس الایعبدون از وجود آن نوع گواهی دهد از آن رو که در پیکر این نوع جزو ناری از اجزا
 دیگر پیش است جن را آتشی تراود خوانند که گواهی سخن آتشی تراوان را در قلمر و خاک فرو مانده خفته
 و یکی ازین گروه که جان نام داشت و ناهمای و گرنیز مثل و سوما و ابوعلیسی و طارطوس
 برگزارند سری و بتری و او را از آنجا که شیوه آتش کشتی است زودند و بران فرمان آینی داور
 گردن به چید سر کشا ز سخت گرفته و برندان زهریر که آتشین پیکران را در فرخ همان تواند بود
 باز داشتند اما طلبان و پوزش آن دران را به آینه تازه راه نمودند و جلبا میس نامی از نگوکاران
 آن زهره منشور سلطانی و قراب قهرانی بخشیدند و گریاره درگ خون گرفتگان خون جوش
 چون شعله سر کشیدند و بگری زشتار یکدیگر را بر سر زدند و دوازده خاک بر آوردند و فرشتگان
 کار گزار بر فرمان کردگار از قطره زون آب بر آتش ریختند تا فرو نشست این بار بقیه نام
 پسندیده منشی جهان بنانی یافت و جا گرم تا کرده به شراره فشانی برخاست سرنگان بارگاه
 جلال بدائر خاک روی آوردند و بر تا و پیر را زدند و کشند و نار رسیدگان را به بند اندر آوردند
 بر پیمان بر آسمان بودند تیر و شش کوه که عوازل نام از آن گرفتار این نگو بهیده فرجام بر پیر

مینا فام به نیایشگری که هست و نیروان را آنایه پرستید که بسیار پرده و قریب جایافت از سر نشان را
 آموزگار از بکر ایشان را بروی زمین باز با و پندار و در سرفتا و با هم که آویختند و نقشه ای بختند
 معلم الملکوت که هم از آن قوم بود گوشمال قوم بهمه خویش گرفت و سپیدانه با سپاهی از
 فرشتگان راه بین پیش گرفت پس از و درین قلمرو یکی را پیش سرکشان فرستاد تا آشتی
 پیدا آمد و ستیزه آویز روی تمامید به رایان اندر زیندیر خفتند و در یکبار و و ایچی را که بهیم قدم بر نقش
 قدم رسیده بود و کشتند و از بهر صلح جانگذاشتند فرستاده سوین که یوسف این تاسف نام
 داشت بگریز از جنگ بدخواهان بدر حبت و فرستاده را از گمراهی و شوریده سری آن روز بگریز
 و در تیره عصیان گشتگان آگهی داد چون آشتی صورت نداشت و هر آینه جنگ همی پایست کرد
 از نیروان و الا هم رخصت خواسته آمد و هم بهست و گوید بدین پیش نه تنها رخصت و همست بلکه
 فتح و نصرت نیز بخشید بدین پیروی پندار فرونی گرفت و چنان در دل فرود آمد که ایزد را
 و آفریدگان از من فرزانه تری و فرزند تری نیست ناهال این اندیشه چه برود و
 کار یکجا انجامد همانا فرشته چند را از روی خطوط لوح محفوظ که چون خطوط شعاع شمس روشن بود
 چنان در نظر جلوه کرد که درین نزدیکی بها از نزدیکان پیشگاه غرورناز بخواری همی مانند و بگریز
 طوق لعنت ابدی بر خاک همی نشاندند غم و غم دل با آموزگار باز گفتند و در باره خوش
 و عاخواستند گفت ایها القوم ویرست که من این نقوش می نگرم و آسان می شمرم نیروان را
 آفریدگان بسیار و پنهان از چشم ما و شما در جهانها و دیگر سرگرم کار اند تا از آن سیانه و خور
 نفرین که باشد و زبانه ششم خداوند که اسوز و شمارا چه پاک و مرا چه پر و ابرین نگو بهیده شربت
 صد هزار نفرین که بشاوی آن پیروزی سپاس ادا نکرد و از نسیب این سرزنش پر و
 نکردیم ازینجا گفتار بحکایت آدم می پیوند که ناگاه کوه خلافتش بنوای هوش فزاس
 انی جاعل فی الارض خلیفه بر بام آسمان بلند آوازه شد فرشتگان را در امر خلافت
 از روی خلافت سخنار رفت بر مراد و جعل فیها من یفسد و یفک الدمار و نحن مسیح

سجده و تقدس ملک خروش برداشتند تا آنکه گفتار قهر آتشی را فی اعلم بالا تعلیم و مهر خوی
 برد بان گستاخ نوایان نهاد جزع ازیل که در کج روی قدم استوار داشت بنگان یوزش
 پیش آورد و بفرستی نیایش ساز کردند نگارنده این نوایش تمامه در روان داشت
 خامه گرمی آن کس هنگامه رایش ازین تاب نیاورد و هر بیدار دل دیده و در که خواهد بیدار
 آن رویداد گزشتن مجله ترجمه عجایب المقصص که فراهم آورده کلک معجز نگار را رسوخا
 دانش و داد و دستگاہی نواب حسن الاسم حضرت احترام الدوله بهادرست بنگ و پر تو مهر نیر
 در نموداری نشان آتشی آدم را از داناان آفرینش بران رفته اند که چون به جبریل
 امین فرمان رفت که شست خاکی از زمین فراچنگ آورد تا خمیر مایه کالبد آدم و منشاء
 پیدائی خلیفه اعظم تواند بود سر و شان سالار فرمان بر تیز رفتار از گنبد دوار بدین تازه غار
 آمد چون خواست که خواش را روانی و خاک را مالش بر و از مانی دهد خاک و سوسه ناک بدن
 سوره و رهن فغان بر آورد که گرد از زمین و دود از آسمان بر او دو آئینه رانش اچو هر
 پرده سازش آینه گسارین که سمرشی بامی آتشی و پیکران و وزیدن تند باد ششم اندوی
 بران آشفته سران به عجزش آورده است که چون خواهند ازین پیکری به بندد لایحه هفت
 ملازم نکشاید شا که تا فرین آدم از خویش بخشود می شن و در هم من از بلند پایگی در گذشتم تو
 نیز ازین پستی بگذارد از من که خاک و نجواری خرسند دست بردار فرخ سر و ش یوزش نوش
 بران دل بدر آور خروش بخشود و از گناه پامی ناکر و نه رسیدنش را دست آویز آفرینش انگار
 نیایشگری خاک پیش بران پاک عرضه داشت عجز پذیرفته نشد و گوش تاب آن مصلحت ناشناس
 به عزرائیل حواله رفت تا رفت و گفت خاکی از همه زمین گرد آورد و در میان مک و طائف نهاد و از
 گفت خاک پس از آنکه روزگاری دراز تراوش باران رحمت غم خورد و اجزای پراکنده و
 از ان نساکی بهم خورد پیکری چنان که من و تو داریم آراستند و چهل سال هم بدان نمودار
 سپایه کلابه نگاشتند و با گروه فرشتگان از ان راه میگذشتند و بران بیکر خرد فریب

نظر سیکما شتند هر چه ادلشین آنکه چون درین نمودار روان دمیده آید از بهر خلافت گزیده
 ناگاه گاه آن فروزش فراز آمد و زیکه اکنون از آن روز به دهم محرم تعبیر رود در آن گاه
 روان فرو فرستادند و دیدن روان در اخزای پیکر همان بود و گوشت و پوست و جان
 و استخوان نقش بسبتن همان همانا داعی و دلی و حکمری بدرون آن از روی طلسم از پیش خسته
 باشد تا روان را در آن نهادن نهانخانه نشین جدا گانه فراز آید که در آن سه جایه نفسانی و
 حیوانی و نباتی نام برد از آید پیکر روان یافته که بروائی تاب و توان یافته و از دل و
 دماغ نشان یافته بود و عطسه و احمق لرز و عالمین گفت و هم از رب العالمین که
 ارحم الراحمین است بر حکمت کباب پاسخ شود پس از آموختن اسامی ذات و افروختن نظر
 بجهت شیون و صفات آدم نام یافت و فرمان آفریدگار در بهشت آرام یافت و در آن
 محبته آراشگاه حواری از پهلوی چپ آدم بر آورد و به ترانه یا آدم اسکنانت و زوجات
 اندوه از دل بدر برد چون فرشتگان را فرمان چنان بود که آدم را نماز برد و پیش بر سجده
 فرود آورد و هر فرمان خداوند بنده و از پذیرفتن و بنده برگزیده خداوند را آفرین گفت مگر این
 که از حلقه فرمانبران بر زود از سجده آدم سر بر زدنا گزید به بند چشم خدای و الا گرفتار آمد و گردش
 بطوق لعنت شد و از آمدن از آن طلسم آب و گل گرفت و کینه آدم خاکی نهاد و در دل
 گرفت آراش آدم و بهشت عنبر شربت فارغ از تفرقه پروازی چرخ و انجم و انجاش آن
 عز و ناز بخوردن و آن گندم همیدالست و نیندالست که چون گندم تابی پدر و مادر زاده ناز
 پرورده راز خانه بیرون کند بهشت را بروی وی در بسته بودند و او از هر سو رخنه می جست تا
 به کار آدم اندازد و فرجام کار بهمنای طاکوس و همیاسی ماریه میورد و آمد حواریا بهمنای دلاویز
 فریفت تا گندم خورد و ذوق آنرا بداند اما به آدم باز گفت که خود لازم خوردن گندم نگاه نشود
 داشت بهمن گندم از گاو شکم فرو رفته بود که حله بهشت همچون کتان که به پرتو ماه از هم پاشد
 بی آنکه دیده باشد بر تن هر یک پاک شد و پگهای گل شیرده مانا در دم فرو ریخت و انی که چه پایی

در هر آب عمر بی برگی نوشیده باشند که شمر مگاه بزرگ و رخت انجیر پوشیده باشند پس زان که بزرگی و نه
 رخت آتش کردند بدان زودی از بالا بزی افتادند که آدم تا بر خود جنبید و نهند که چه افتاد و خود را
 فراز لوه سر اندیپ یافت و خوا را پیش از ان که فرارسد که چه رویداد و رجه پای بزمین آمد
 و دوسه سال و بروایتی سه صد سال تمام روانه و جهان زیسته اند و از دور و دوری یکدیگر گریسته اند
 سر بهنگان قدسی بارگاه بقران آغشی شهنشاه بهر و بجوی آدم بیت لعمور را بر نشان گاه
 کعبه از آسمان بزمین آورده اند و آن رهرو دشت ناکامی را متاسکس حج تلقین کرده اند
 گویند آدم چهل بار از کوه سر اندیپ نامر ز شرب پیاده ره سپرده و آن گرامی نیایشگاه را
 طواف بجای آورده است سخن گزاران قاست آدم بدرازی شست گزشتان میمند
 و دوری میان هر دو گام و هر وی گریوی پنجاه فرسنگ و جمعی سه شبار و نوزده راه می نهند و بولشهر
 یک هزار سال عمر یافته و بیت مبر و نوزده دختر که تلج این سی و نه تن به چهل هزار تن میرسد
 پس از خویش و گیتی گذاشته است بهم پوین آدم و خوا بعد از سی صد ساله با دو صد ساله جدا
 و عرفات رویداد و پیکر پیفتن و لر با پسران و نازنین دختران چنانکه گفته آمد بهر ان جا
 اتفاق افتاده آئین چنان بود که خوا و هر بار یک پسر و یک دختر تو ام زادی و آدم دختر
 تو ام کی را در کنار پسر تو ام دیگری نهادی حکایت پدید آمدن پر خاش میانه قابیل و ابیل که
 پاریسان آنرا حبیس و تلمیس نامند و کشته شدن ابیل بهر دست قابیل بنحوی اهرمن بهم ازین
 مقام پیچید و شماره آسمانی نامه با که بر آدم ازین دان والا فرو آمد و همه بجز و لمای منشی و سود
 و زیان دارد و کیا لم و رام کردن و یو و پرسی آمده بود بروایتی چهل ست و بروایتی بیست و یک
 جنگام باز گشت به آغاز جا و دوده و تخمه خود را اگر آورد و توین پور خویش را که شیش نام داشت
 به جانشینی خویشتن گذاشت و او را بفرماندی و دیگران را بفرمانبری فرمان داد و ازین کهن هر که
 درین روزگار تو بود گذشت و جهان بهمان جو یان گذاشت حوا از آدم اندک
 گویند یک سال و چندی سر اندیپت سال زیست و به پیلوی آدم باز پسین خایگاه یافت

اما اندرین باره که هزار حضرت صغی الله تعالی است فرادان محتماست جماعتی در سراندر پ
وانند و فرقه در کوه البقیس گمان کنند و باز بخود گویی آنست که فوج استخوانهای کالبد آدم
در کشتی باغوشش آورد چون خاک آب طوفان را فرو برد و زمین را خراشگاه کشتی نشان شد
برین فرخی آئین بیت المقدس بایه بزرگواران از محبت اشرف بنجا که سپرد فرزند گنجینه
این آدم علیه السلام که زبان سریانی او پریایمی اول نام دارد نام آوری بود خرد و اندوخته
و انش آنوز گوناگون خرد پای از چند و گشتن بای خرد پسندید پیدا آورد از از سپهر و ستاره سخن
راند چون بیت المعمور را بعد جامه گذاشتن آدم بسپهر بردند این گویانمایه مرد و نردان دوست همرا
مقام خانه از سنگ و گل ساخت تا محراب طاعت خدا پرستان آن عهد تواند بود بقولی صد
و دوازده سال و بقولی هفت صد و بست سال در جهان ماند گفته اند که اشجی یک شیت
را خاک شاران او و مدفن است از گفتار های دلشین دوست کنیج جریه تلختر از مرگ
نیست و ناچار بی باید پیشد پیج جامه زشت تراز کفن نیست و ناگزیر بهیاید پوشید پیج راه
سخت تراز گذرگاه گور نیست و هر آینه بهیاید رفت افروش این شیت بعد از پیر و ساد و راهی
و فرودستان را کار فرمائی آمد گویند زبان سریانی رست گومی را افروش گویند و گویند مادر
افروش حوری بود از حوران فردوس که آفرینده حور و فردوس آفریده شیت بخشیده بود و فرجام
والا خردمی و فرینگ تیر موشی داشت و در روانی فرمان و افرونی شکوه سخت کوشی داشت
نخل فرا که شمش سرایانوش است پیدا آورده دوست نشان افروش است می فرماید
هر که افزه انروی روی نماید و روی این منشاسه فروهیده فراهم آید نردان رایه گنجی
فرشتگان سپهری و سر نشان زمینی را بفرزانی شناختن در هر کار اندازه نیکی و بدی
نگاه داشتن شاهان و انشور داد اگر ابدانش بداد فرمان بدون بحق گزار می پدید و ماور سنده و آ
روی آوردن با وستان در مهر و زمی دل بازبان یک کرون غم میزایان و اندوه
تسیدستان خردون بهنگام فرخی و فراخی نردان را سیاسی گزاردن و سخی و سنگدستی

جو اندر دانه شکیب و زیدان گفتار از دست پیرایه دادن کردار را بدستی پیراستن به داد
 ستمزدگان رسیدن از سر و برگ هستی که سرمایه نیستی است باندک خشنود و برون از هر چه خشنود
 خداوند را نیست دوری شبستن بروی رهروان از راه نوازش و کشادن گدایان را
 به بخشش معالازون و منت فرج جاندار جان آفرین را به بزرگی نام برون و بجان آفرینی
 ستودن عمر این معنوی آموزگار بقول بود و نصار انصاف و شست و سه سال نیست
 این جوی انصاف و پنجاه سال و بعقیده قاضی بهینا شصت سال و بروایت یکی از
 روایات انصاف و دوازده سال است پس از انوش قیسان این انوش جای پدر گرفت
 روشن درون بیدار بخت همایون خوی که بود اسم سایش لفظی است که آنرا ترجمه لفظ
 غالب توان گفت ساختن باغ و بستان و افراختن کاخ و ایوان از آثار راس
 جهان آرامی دوست بروز کار سروری این ستوده آئین در خور آفرین آفرینش مردم شهری
 گرفت و آفریدگان این بنده شدند ناگزیر خود را گرویی از گرانمایگان تخته شیت در مزد بوم بابل
 آراست گزید و دیگران را بنیر کی و کاروانی و گیتی بین کرد علی اختلاف الیه بنیر کی و
 شش سال پیش صد و چهل سال کوا کاروانی افراشت پایان کار از جهان ناپایدار گذشت
 مهلائیل و زبان آن عهد مفعول مدح است یعنی مدح این ستوده مرد فرخنده بخت در سرین
 بابل که پدرش از بهر مانده بود پسندیده بود و لکش شهری ساخت و از اسوس نام نهاد و در آن
 طبری انصاف و بست سال است و فرزند فرزند خویشتن یرو این مهلائیل را بگزاشت اندر
 آگهی فرا گنجور گنج راز ساخت و کلید کارخانه خسروی بوی سپرده خود حلقه بدو نیستی زو این
 این روی کار گزار یعنی یرو بختیار رسمهای حبیبه نیاگان بر پای داشت بلکه آنمایه در دانش
 و داد افرو که پنداری از گذشتگان قدم پیش گذاشت جویدا از رودهای بزرگ برید
 تا برگشت دماغ و پیشه و رانغ گذر و جسم رستنی را نیز و بخشید و هم رهروان جگر تشنه را
 روان پرور و در نه صد و ششت و دو سالگی یاد در انصاف و هفت سالگی دل از جهان

بر کند خاتم شاهی و شاه نشانی را نام نامی احتیاج نقش نگین شد همانا آن جهان
 دانش قهرمان روی زمین شد که این نه ورق در هم پیچیده راه نور و از هم کشاد و از هر پرده
 خبری باز داد هر گونه دانشی که آنرا جواهر سر به چشم ببینش دانند و هر گونه بینشی که آن را
 چراغ راه دانش گردانند پدید آورده این دانشمند بیش و زیست از آن میان به جا به دوست
 و نامه نوشتن که اکنون صنعتی و حرفتی بیش نیست بهم از مختصرات این فرزان بهر گستر است
 مردم را به هفتاد و دو زبان که یکی از آنها یونانی است گویانی آموخت و صد شهر که
 کوچک ترین آنها را است اساس نهاد گوی راز دل خاک بدان صورت آشکار
 کردنی بی آرز و با سبب دیرینه زمین بود که بدینسان بر آورد چون به نیروی پیش بینی خود بواقعه
 طوفان فرار سیده بود و همی دانست که جهان را کران تا کران آب فرو گیرد و سودای نامی
 که در هنر آموختگان و بهره اندوختگان پیشی دانش فروزی هوش و هشت بدان گشت
 که به مصر رفت و دو گنج که بروی زمین نمونه گردون تواند بود و صرح انداخت و دانش
 نامه باوران نهاد و گویند که آن هر دو گنج که در سال یکبار رود و صد و چهل موی پیدی
 پذیرفت بسباب طوفان از جان رفت و هنوز از هستی نشانند و ناشی بدایه اهرام مصر
 و در جهان بلند است سخن کوتاه رسائی دانش و روانی نقد هنر را بدان پایه برد که در
 آسمانیان اولیس نام یافت و زمینان هر سس الهرامسه نامیدند حکیم اسقلینوس
 آلهی نیز پرورش آموخته این آموزگار است فرجام کار از روی شکفت آورد اما جراتی
 که میان وی و عزرائیل رفت و من که نگارنده این نامه ام باز نمود آن ماجرا را بدین
 نامه های پیشین حواله می کنم از مرگ امان یافت همانا بفرغ فره دانش که ابجیات
 انسانی است زندگی جاودان یافت بروایتی یکصد و پنجاه سال و لقبولی یکصد و بیست
 برینامی و آلهی فرزانی پرداخت و چون سی صد و شصت و یاسی صد و پنجاه و پنج یا
 سی و شصت و هشت سال درین دایره آنچو در کرد و در سال یکبار و چهار صد و شصت و هشت

بیو طی بفرانگاه روی آورد و چنجه کیشانی که از روی دانش و دوا دمی آموختند کیستند و چنانکه از
 حدائی سوختند از آن همه یکی را غم دل آید چنان تنگ گرفت که ترک خورد و خواب نام و تنگ رفت
 و بر وز آسودی نه بشب غنودی نیک مرساده دل داده که درودگری نیست و صورت و ریت
 در نظر داشت پیکری بصورت ادریس از چوب ساخت و نهانی بدان تنه ای شق همی بست
 زاویه را از زوایای خانه چنان و نمود که پرستشگاه است و آن پیکر چوبین را در آن زاویه
 نگاه داشت هرگاه آرزوی دیدن روی ادریس دل زور آورد می تنها بدان حجره رفتی و دراز درون
 فرو بست و پیکر دوست را در آغوش گرفت و در دل با وی گفتی چون برون آیدی قفل بردار و
 و کلید در حیب نهفتی خوش گفت آنکه گفت مصرعه ییلی هر چه ماندین ییلی است و چون این
 شعر ده که نه صورت پرست بلکه از می محبت منت بود و بر دایره من که ابلیس و عزایل و شیطان نیز است
 از کین بد آمد و نمکسارانه بجلقه مایه تان در آمد مرده را به راز دانی ادریس شناسا در می کشید و
 فروغ گسری فریاد ستود و از راز آن کلید در بسته قفل بردار و ده شربش نمود گفتند نیایش خانه
 اوست گفت بان بکشایند و خاک این حجره تو تپای چشم جهان بین کنید در کشودند و تمثال را
 دیدند و یکدیگر گفتند ابلیس که بر کوه از جهان آفرین نفرین باد قوم را بدان فریفت که ادریس این تمثال را
 می پرستد و آن دانشمندی سودمند که شمارا همی آموختند هم ازین پیکر بجان فرا گرفت و هم از
 نیروی شش تنائی این پیکر است که با تن خاکی از زمین گشت و به سپهر پیوست این ازاد
 مرو که در ماتم او میداد لب پیکر پستی ازاد و پس آموخته بود چون شمارا در بلندی پایه خویش انبار نمود
 این راز بر شما بگویم سخن از سخن پیچیده و گو خامه پیراهن رو باش و سخن از جامی و گداز میان آور
 بهنگامیکه فرو رود و در که بندگی فراموش کرد و پیشه مغرور شوریده و سحر و ابراهیم علیه السلام
 را در آتش انداخت و موسی برین هالوشش لسنوخت بینندگان بشگفت زار افتاد و در فریاد
 بهانه جوی بهار جهان اهرمن زشت خوی بصورت و مغرب روشناس خلق شد و در
 سویدای دل بخیر دان گفتند که آمد بدین روشنی و تابناکی فروغ ایزد لیست و خاکش

بدین گفت ابراهیم ابن آذر را می پرستید و این جوهر فرخ آمده چه فریاد می شنید و خویش را
 بهرین جهان و هم در آن جهان نمی سوزد و اهل همان بگفتار بی سرو بن دل نهاد و گرامی
 بود و بزرگداشت آتش پیشه گشت تا آنکه نیزنگ سازی و جادوگری زد و شست نام هنر پروری
 بر روزگار جهان داری گشت اسب از پرده برون آمد و ژند و استاد او و مردم را سوی خود خواندی
 و گفتی که من فرستاده یزدانم و یزدان آفریدگان خود پرستیدن آتش فرمان داده است
 و ژند که قانون احکام آتش پرستی است برین از پهر فر و فرستاد رخ تعالی شان عا
 تقو لون به ناگزیر آتش پرستی کیش شد گروه مردم بران کیش درآمدند این حکایت خود
 انمودی است از خصمی یویابی آدم که اگر چه بجای خود بود تقریباً بزبان قلم رفت اکنون
 ازین هرزه نوای میگذرم و سرشته سخن از جای که فرو بسته ام باز بچنگ ای آدم او را
 فریب ابلیس خورد و سو و خویش در زبان خویش پیدا شد بصورت پرستی روی آورد و در هر یک
 پیکر از چوب سنگ تراشیده قبله خود ساخت لاجرم بت بندی دوشن پرستی روانی گرفت
 و دین و دولت و کیش و ملت بهم خورد بنی آدم را و ستان طراز و شعبه باز و دشمنی و کین است
 گروهی ابدان صورت از راه برو و اینوی را بدین بهر آتش سپرد و زوان مار و هم اینان
 مار از شعبه و دستان دیو سراپا رنگ و روی نگاه دارد و گریه از بندگی تشنگی و درین سخن
 بهر و بود که انسانی را دروت و ماروت درین نور و گفته شود و درین یافتن این فریاد و فریاد
 به آرامش جاودانه درینوقد سیان را بدین ترانه در خسروش آورد که آدم با آنکه نیز نمی گهر و آزاد
 بی ما و رومی پدر بود و نگاه و دیدن چاک گندم بگریبان ناموس هر پست باز و ارش خویش
 از گندم که بامیوه های بهشت بد و جو نیز زد و نتوانست تا ازادرین کیم این را از آئینش خواند
 مردوزن آفریده اند و بر زمین نامت بریده اند چه آید و درین جایگاه جاودان چون پای خرم
 بهشت جای آزادان است نه مقام خاکی نهادن یزدان این اندیشه را نه پسندید و خواست
 که این پیچاره بر آدم بیچاره زده اند هم میسوی خود بینان برگرداند به نوای که تا از زبان خیر و خطا

کرد که امی بازادی خویش نازندگان و به پندار فرازش کردن فرازندگان عالم صورت را نه بد
 رنگت بوی آفریده ایم که شرفشان رادل از کت نبرد و در جوهر خاک نه آن کرشمه نهفته ایم که هرگز
 پایی نه لغز و انیک گوی و انیک میدان گرانمایه چند از خویش برگزینند تا توفیق دارائی خطه خاک
 بنام آنان نویسم و جهان رنگت بوفیتم فرشتگان قرعه قال بنام سه فرزانه گمانه زود بخوابش
 پذیرفته آمد و فریان رفت که فرور و مد گیتی را و ناز و اشوند فرینگ و ناز وانی و آئین گیتی آرائی
 اینست که سگینه را خون نریزند و بازن شوهر دار نیامینند و از باده هوش با برهیزند گشتگان
 اندر ز پذیرفتند و پیمان بستند که جز استی و درستی کار نکنیم و این سه کار نکوهیده ز بهار نکنیم باری
 یکچند بدالتا که همیایست فرینگ رزیدند و داد گستر و مدبر بست آن بود که به روز گیتی کار
 کردند و شامگاه ببال توانائی اسم اعظم بیام آسمان برآمدند و نیزه بنگام نزول زمین
 خراب منش های آدمی از حشم و کام و آرزو آرزو و سناوی یافتند و چون بفرز آبا و گرایش رفتی
 آینه نقوش از صفحہ پندار سترده میشد کی را از آن سه روشنگر در بکار ملال و یاد و رستگاری
 و دیگر بجا بازی فرد دنیا مد آن دو آرزوه که هاروت و ماروت نام داشتند همچنان گرفتار آرزو
 و آرزو ماند مگر روزی زهره نام پری پیکر زنی بادا نیکی گویی در ستایش وی گفته اند و خود میکنند
 خرام و خود از دست میروند و به ترو باروت ماروت آمد و از ناسازی دل آزدادی شکوه داد و خواست
 قاضی بچاره رادل از کت رفت و حق آنست که حق بجانب وی بود و در حشر و رحمت راد و تکرانی
 نکند از تو آخر بچه امید شکیب باشم شیفگی خویش با دستان گفت اگر در دل با جانانه که هم دل بود
 هم خزان میتوان گفت غمزه غمزه را بفسونگری فریب مهر گسری داد و گفت شبانه شبستان
 آئی و کام دل برگیر شوی زهره اگر چه گفتار نشنیده باشی هم از انداز او ابدان رسیده باشد که دل قفا
 ر بوده زن مرد افکن ست داوری پیش ماروت برو تیغ ناز را به جستن یکدل دم فرو ریخته بود
 و کرشمه همان یک تیر در کمان نهشت که ماروت جان سلامت توانستی برو همان گفتگو از
 دو سو زبان و همان وعده پیشینیه بیان آمد قضا را بر دور قاضی اگر چه تنهارفته بود و شبانه در

کاشانه به نوحه شبنه جمع آمدند هر یکی بجلقه کایت رفتار و از روی یکدیگر شرمسار دانی که
 فرشته را شکستند بود دل از اندوه پر و اختار و از آن رو که تشلیت نظر مودت است و دوم
 ابایان در ساختن فرود و قیست همدا بفرغان بگذرم ز رشک به خار بیت بیای عزیزان
 خلیده با وین زن فریبنده ادای خرد گسل نوا گفت تا پاسی شوهر در میانست شمار دوست بر
 من نرسد نخستین شنه بر گلو رقیب باید راند سپس کام دل گفتند زینهار بگناه نیکو شیم
 گفت سر سجده بت همی فرود باید آورد تا میوه بکیشی بدید آید گفتند چگونه تواند بود که سر و شش
 پیش بگیری که آدم زاد ساخته باشند حسین ساید معشوقه چون دید که ولی دلش اندیش و جو
 اندازد سیخ دارند فسونی تازه در کار شیفته گان کرد و آبگینه و جام آورد و با شام با و گلفام چنگ
 جنبش لب ساقی سیم اندام بدین ترانه و لرزه موج می از باد و در پیانه از هوش خرد نشان نگذاشت
 و مادام تیغ خواهش بروان زدند و پیانی ظلمای گران زدند زن ساده پر کار کار فرمائی از سر
 گرفت آستین در نور دیدند و آما ده خون ریختن گردیدند تا پیش بکار و اگر اندر سخن گستران پیشینه یا
 و ریخاد و سخن است یکی آنکه پس از خوردن می جز آئینش با زن هر چه زن گفت همان کردند و
 چون خواستند که با زن آئینند و همچون خون شوهرش آبرو و خود نیز ریزد اما نیا فتند و به
 بند و آورد بر گیر محنت گیر گرفتار آمدند سخن دیگر آنکه هیچگونه ترداشنی روی نموده است تا دست
 دراز کرده اند که از کف ساقی ساغر گیرند و کالان قهر را فرمان رسیده است که لعنوا این مواخذ
 پرده از روی کار بر گیرند غالب سیمیه نامه که اگر چه آئین مدعو نشان دارد و نام
 بسو گیری سر و شان دارد و گفتار نخستین فرو گذاشت و دو میر سیح من با و داشت یزدان
 بر آدم و دیو و پری و فرشته فرمانرواست با هر که هر چه خواهد کند که گفت خاکی بیش نیستیم سپهر
 را چرا بپوشتین ایتیم انجام کار پس ازین گیر و دار بقوه بیوزش گسری این و ویزه منور
 بروایسته بشفاعتکاری او پس عذاب عقبه را که جا وید پیوندست فرو گذاشتند و بعد از
 دنیا که زو و گذشت در شکنجه داشتند در غار کوه بابل بچای سه رنگون و بخت اندوکی

برایشان گماشته و چشمه آبی پیش نظر روان ساخته چنان دور که از هم گسستن و بهم پیوستن
 موج نگر را بهما شا آب نهد و نه چندان نزدیک که لبه تر توانند کرد زبانها را از دهن برآمده
 را یا زبان موج آن زلال پیش از درازی یک زبان فاصله در میان نیست هر روز بام
 و شام دو فرشته از آسمان فرود آیند و این واژونه آویختگان را تا زیاده نزنند و تار و ز
 رستخیز بچین سوزنش و آونیز خواهد بود این داستان چنانکه ما سرودیم بسیاری از داستان
 بهم بدین روش بر زبان رفته است و راز گویان دیگر که امام رازی و قاضی سبکی از آنها
 این واگو به رانمی نیریند و هر آینه برانند که بجزای غفلت زوای آیه و اتبعوا ما تملکوا الشیطان
 علی ملک سلیمان و ما کفر سلیمان و لکن الشیاطین کفروا یعلمون الناس السحر و یبغضون
 واجب الاقباد آیه و ما نزل علی الملکین بابل باروت و ماروت و ما یعلمان من احد
 حتی یقولوا انما نحن فتنه فلما تکفرت فیتعلمون منهما ما یفرقون به بین المرء و روجه جز این قدر در
 اندیشه صریح نمی بندد که این دو فرشته جاد و جی دانستند و به نیروی جاد کاریکه خشنودی خدا
 در آن است کرده اند تا بدین روز نشسته اند و در چاه مادرگان مانده میگویم و ازین گفتن گریه
 نیست که بهنجار هر دو گفتار چاه آونیزگاه باروت و ماروت در آن بابل است که به دهنه کوه مانده
 آید آن است و درین بابل که نزدیک کوه نشان میدهند ایدون عنان توسن قلم ازین
 اقیتم و برای که روی بنزل و اوستا فیتیم و چون آن نشاگاه را از روی شورش
 آسمان و پسرش متوشلح را بر زمین یافتیم که همچون پدر به جنگ و دانش و
 قشانی دار و هشتصد و هشتاد سال زیست و فرزانه فرزندان
 وی در نقاب عدم نهفت این جهان دارد او گستر که هم ملک
 نشاگاه آبادان و جهانیان را بداد و شادان داشت و
 خویش سکیت که نام و گرش توح علیهم السلام
 داشت در چارصد و هشتاد سالگی

فرمان پیغمبری و آئین اکبری یافت مردم را بنحو و خواند و بجز راه نمود گویند نه صد پنجاه سال کشتی
این کار کمربست و افزون از هشتاد تن به بندگی در نیامدند تیره درونانی که خدای را بخدای پیغمبر
فرستاده را به ادرستانی درود چون فرستند فرزانه را که جز بشران کرد کار سخن گفتی و دیوانه همی شود
دولش ابر پیغاره و منش انجار و خاره می ارزند چون هزار سال گو پنجاه سال کم باشد ستم کشید کا
ازان در گذشت که دیگر اشک راتاب تواند آورد نا کام پیش فرستنده بنالید و هلاک قوم و مرگ انبوه
بر عا خواست مگر ریشه نهال و عا بتار ساز همی بانست که از وی این نوای نیر و فرامی بگوش خورد که
درخت سیاح که از در بند بوم سال نماند میباید نشاند و چون باندازه بایست بهالاره همیشه اند
و کشتی ساخت بان حق پرستان ادا شناس اندازد بخشش و بخشایش خداوند از نیامیستوان گرفت
روزگاه بالمش سیاح چهل سالست که هرگاه اینما به روزگار بران رستی رود و خوراکه سفینه توان
ساخت شود تا کو دکان نو پیکر نیر اهن کام بر نانی فراز آید مگر آفرید کار را شناسند و از خشم خدا توانا
هر اسند و نه بیگنا بان را با دافراه فردنگیر و اتمام محبت حق بر خلق صورت پذیر و چهل سال سر آمد و
کو دکان جوان و جوانان پیر گشتند به یکس اندر ز پذیرفت و بر جاده آگهی گام نرزد نگفتم و بابت
نگفتن از دکه دران چهل سال که درخت سیاح میباید پیچ زن دران گروه باز گرفت و میوه
دانه ریشه بر نیار و در نوح به آره و تیشه در درودگری و زورق سازی و پیر و جوان از دست
و فسوس بگمان بازیچه و بازی تا دو سال دیگر دران کار گذشت کاشانه حوضت بدرازی بکنند
و دو صد گز پناوری ششصد گز و بلندی سی گز در گیرنده به سه اشک که پیر آینه کشت فرازین حق
به پیرندگان دادند و اندرون سیابین نشین رخت خواب آید و استر و دند و فرودین خانه چاروا
آرامشگاه شد پرنده را به بلند آشیان فرو گزار و چه بده را به پست آشیان فرودل و شمار اینها
از نامه ماهی و گرجوی آدم زاد و خود از هشتاد تن افزون نبود ازان میان حام و سام و
یا فشت سه گرامی پور نوح و هفت و ده هفت و دگر از تخمه شیش کوبماهی سخن بگفتان بان
آسمه سری که دانی در کشتی استند و چون نا خدا انداختند دل در خدا بستند و آگاه از تنور

پیر زنی در آن کنونه که تافته بود و میخواست که نان در تنور بندد و آب خوش زود جوی نه جوی
 بلکه رودی بروی خاک و آن گشت روانی روایت این ماجرا را بنجار و آشنایان من گذشت
 را در سرگشت طوفان گفتار نیست که چهل شب و روز نه مکینه بر هم زدن ابراز اشک و بخت
 ویتا و نه یک نفس خاک از آب برون دادن آرام گرفت سیلی که از زمین خاست مایه‌ی آسایش
 را در خوشن شدن دریافت آبیکه از هوا بارید خاک از زیر پا کس گاو زمین بدر برد تا چنان شد که از
 کوهها بلند نشان پدیدار نمادی فی زمین خود کجا بود تا گونی که کوهها را نماد کشتی از جا کجا خوش
 که گویند کوفه بود بر قمار آمد و قطعه زمینی را که اکنون کعبه در آنجا است هفت بار گرد گشت و
 سپس سراسر زمین را که در جلایاب آب نهان بود کران تا کران پیود و بعد از پنج ماهه گردش
 که یکیم از رفتن نیاسود و چون تیر از کمان بسته روانی داشت بر کوه جودی از تیر روی باز
 کشتی نشینان روی خاک دیدند از کشتی فرو آمدند و نیا پیشگرا نه روی سوی آسمان کرده بین
 بوسیدند و روانی کوی خرم و هی موسوم به سوق الشمانین که بازار هشتاد و کس ترجمان توان
 بود آبادی پذیرفت جا گرم ناکرده آتشی بی زینار یعنی هوای ناسازگار بر رسیدگان آرمیده
 روی آورد و با جانگزدانی و جانستانی کرد و جز فوج و عام و سام و یافت و زنان
 این پادشاه مرد از مرد زن نام و نشان نگذاشت این خسته و خستور ربع مسکون راسه بر
 کرد و هر سه پسر مندر را بزرگانی هر سه قلم و به نشاط بهره و ساخت شام و فارس و خراسان
 و عراق سام را فرا چنگ آمد و حبش و سند و هند و سودان و دیگر شهرها را با ختر سونا و
 خام شد و بر کشور چین و شمالیه ترکستان و اواسط شوکت یافت سایه گستر و سخن گستران
 ویرینه مردم این هر سه آباد بوم را از شر دشمن هر سه تن شمرند در چندی و چگونگی عمر سیزده
 شیخ الانبیا حضرت نوح بنی الله که آدم ثانی نیز اسمی از اسماء اوست سخن نیز بنا بست
 عمر درازی دارد از آنجمله نگارنده جامع التواریخ یک هزار و چهارصد و شصت و شش سال
 شمار که در یک صد و شصت و شش سالگی کوس پیمبری زد و در صد و پنجاه سال مردم

را آئین نیروان پرستی آموخت و سی صد و پنجاه سال پس از طوفان زنده ماندن نشان میدهد
 میرم بدین ذوق زیستن که تا کجا زیست و دم مردن برزود میری خویش خون گریست
 چون جانشان فرشته و میکمی خواست جان شکر و شکر و هوش کرد که اسرار عمر پیمیر نامور گنج
 یافتی کیستی را فرمود همانا مانا بخانه دود که از یکدور آمد و از دور دیگر برون رفت نامی نگار که از دور
 دوری آغازگاه و تنهایی خویش درین راه بیقرار و جو و غمزه و خود نمکسار است مرآت آن را که
 جاوید زندگی یافته اند ماتم دارست تا در چه کار اند و بکدام رسته نگاری بخش امیدوار اند فرد
 دل مایوس استکین به مردن میتوان دادون به چه امید است آخر خضر و اولس و مسیح و
 ملا غالب در دین بخود آیی و بدانش گرامی و سخن از یافتن سرچون پدرش بسو
 قلمروی که بومی بخشید و بودگیل کرد و انا دل بیدار و سخت از پدر خواست که دعای بومی آموزد
 که بخواندن آن دعا باز آن فرد آید سنگی که بتازی حجر المطر و بیاری سنگ پیده و تیرگی
 حیدر تاش گفته شود از پدر یافت هرگاه بهوایان سنگ اورکار آوردی بهوایان اگر چه
 موسم باران بود که ابرها که دریا بار آوردی به محمد آتوق شوکت بنار آئی که از بازبین
 نکته سنجان است در مقطع غزلی این زمره خوش می سنجد و شوکت از سنگدلی بامی تو گریه
 که چو ابر به گرمی باطنش از آتش سنگ پیده است پانصد و پنجاه سال به ابر گرد آوردی و
 عشرت گسری درین کاخ ششدری روزگار بسر برد بدایتی یازده پسر و بقولی هشت
 که به بهار هر دو گفتار ترک بزرگترین آنان بود از وی یادگار ماند و بعد از پدر بهرماندی
 کام دل را اندتا اینجا همه نامه داران بوده اند سپس نامداران خیزند و استی که چه گفتیم
 همانا ازین گفتار آن خواستم که توفیق پیمیری رفت اکنون همان عنوان سروری است
 روشن خردان هر کرانه و سخن پیوندان زمانه دانند که کلتشاس و کار کیاس و سر چشمه
 و دین و آئینه شیوه و آئین آومست که بروی از جهان آفرین جهان جهان آفرین
 پا و از گاه از آوم تا یافت ابن نوح نوبت به نوبت هر یک را از آن دس پیشگاه منشور و

خشوری بنام وهریکه در آئین شناساوری و فرہنگ شناساگری پیشوا کے جمہور نام است
 سپس از ترک این یافت تا ایندم کہ از آدم ہفت ہزار و دوصد و از ہجرت حضرت خیر الانام
 علیہ التحیۃ والسلام یکہزار و دوصد و شصت و شش و از اوزنگ لیشینی روزگار خدیو چارہ
 سال فرخ فال و خود این وہ و چار سال ایشمارہ ستارگان سپہ سالار و سال بنال است
 درین دودہ و دمان خداوندی و جاہندی را اندازہ پدیدست و سپہ سالار و شہریاری را آواز
 بلند امید کہ این شہر یار فرزاندہ کہ من عند لیب بہارستان اویم از عمر دراز بہ نعمت و از انما یہ برخوردار
 کہ بہ پیشگاہ باز پسین امام حضرت صاحب الزمان علیہ السلام کار سپیدی و لشکر سوری از پیش
 برد تا بلند نامی و فیروز فرجامی این دودہ از آدم بہ خاتم گراید و شمار شاہ نشانی این سلسلہ ہم بروز
 شمار شد قطعہ من و دعا بقای تو و ندزین دعوی بہر خاتم آل عباسست محض من بہمان لعلہ
 و ہر تقدیر کہ ذکر دعا و در انجمن شنوی از زبان داوود من بر تو مہر نیمہ و زار داری ترک
 این یافت تا قہرمانی منگلی خان مظہر خیر تابنگری بشاخ نہال و طوطیان زمردین چربا
 گاہ مرجان و مازہ از منقار کہ زبرد فشانندہ از پر و بال بہ ہمہ آہنگ ساز زمزمہ سنج بہ ہمہ
 دست انسانی و پرودہ گال و زان سچی و مان خضر لباس بہ زان بہشتی و شان حور مثال و نشوی
 یک ترانہ کس نبود و شور گلہا نگ دیگر از و بنال و کف زدن ساز کردہ برگ درخت و قصر آغاز
 کردہ باد و شمال و طوطی و نوا و ہوا و نبود جز ترنم اطفال و فی کلک من آن سناسی
 دین معانی طیور فرخ فال و گفتہ باشی کہ خاتمہ رقاص و خشکے پارہ ایست ہیچ مبال و
 نغمہ گفتی و تن زوم آرمی و نتوان جست کار ریشہ ز نال و لظم انداز بخلبندی کرد بہرست
 سروے بسر زمین خیال و دیدہ جہان بین جہانیاں از مہر نیمہ و زہر پر تو دانش بدینگو
 فرغ پذیر باد و کہ ترک ابن یافت نشان جہانداری یافت و ترکان این والا شکو
 را از ان رو کہ یہ ترکی شہر یار جوان را او علان گویند یافت او علان گفتند داد و
 دانش آئین داشت و درین ہر دو شیوہ روشہای گزین داشت خانی و مرزبانی را

فرنگها پیدا آورد و فرماندهی و فرمانبری را اندازد بر نهادن از متگاه سیلول با سلیقا
را که چشمه های روان و گل نیوه فراوان داشت از بهر آرایش گزید ازنی و علف و چوب و گی
نشینها افراختی و پوست دام و دراپوشش تن ساختی گویند نمک بر فرکارومی بداید
ورنه از ان پیش نره و گوشت همچنان بے نمک همی خوردند و ترکان شمشیر زن را بفرمان فرزانه
شیر افکن بر نهاد و قرار داد آن بود که از ان همه برگ و ساز که از مرده مرد می باز ماند خبر شمشیر
بسرندهند و همه با خنجر گزاردند که هر آینه تیغ جوهر دار فرد فرست گنجینه سیم و زر بلکه کلید فتح مفت کشو
است اگر برین پلارک الماس گون دسترس است مرداد ستایه ناز لب است با بجله اینهمه رسم و
آیین نهاد و پایان کار پس از دوست و چهل ساله بیدار خواب عدم سر نیندین نهاد و بزرگان دو
پس از یافت او غلمان فرزند بخت بلندش ایلچی خان چشم روشنی گفتند کله کج نهاد و راستی پیشه
گزید بدی پیرامون دلش نکذشتی دیادبان هم زبان نگشتی آزاده رو بود و دل بیا و نروان و
گرو داشت تاج و تیغ و نگین در زندگانی خویش به نوباد و باغ کامرانی خویش و بیامی خان
جوان بخت نوجوان سپرد و خود ازین غار زار دامن برچید و با فرستاده که تو آنرا صومعه گوئی
آزید و دود و پنجبال پاره به نموداری اقبال و پاره پیر ستاره ذوالجلال در جهان گزین
ماند و هنگام ناگزیر در گذشت و بیامی خان که هم در نظر گاه پدرا و رنگ آید بود و رنگ آب
تازه آریست اما بدار و دشواری و دادگر که خردانش نه جست و خیز او نکرد و روزنامه عمرش
چون رقم یکصد و هشتاد و شش سالگی پذیرفت در نوشتن و نامه نگاری و گردنکشی بنام پیر
فرخ اخترش کیوک خان نوشتند ستوده ستایش در خور بکار آگاهی آبروی بادشاهی فرود
و یکصد و چهل سال از مرگ امان یافت فرزانه تازشاهی نشان یافت جهان را بخوشی و خوشنوی
و جهانیان را بهر و آرم نگاشت سرجام کار جهان و جهانیان را بفرزند خویش التوحه حل
گذشت بر دوستی دریا کف و به بیدریغ سنجشی ابر کردار بود و پیش را بردا و پیشی داد و فرود ستا
را بهر دهنش از خواهش بے نیاز ساخت سبکتران بیا و بروت از جبارتستند و از دایره

کیش و آیین بزر وند آراش ادا که بکون نشین ترجمه انتظام ست کنار گرفت بت پستی
صورت پذیرفت با نومی این فرمانروای بابرگ و نواد و پسر توام زاد او رنگ نشین کی را
مغلخان و دیگری ایتا تارخان نام نهاد و در به ناز پرورد و چون به برنانی رسیدند
خویش او و نیم کرده نیمه بغل نیمه بتا تارخان زد و خود یکصد و بیست و هفت سال و کیتی
وزنگ و زنده پی رفتگان برداشت التماس این را نیز چون روز فرشتگان دگر روز فرشت
فروردین آن برگ و آن گل افشاند به هم خزان هم بهار و گزشت گرد آورنده جامع الهوائی
بربان خامه چنین حوت میزند که ایتا تارخان تا سوخ خان که هفتیمین کس است سلسله بهم
بگشت و پی به پی کی رفت و دیگری بجایش نشست پس آن قلم و که تا تارخانیا
و ششم تو گرگرمی پور فریدون فروغانی درون گرفت مغلخان که کشور خشیده به یکجای آورد
کران تا کران بساط اسن و امان گستر و هم رعیت آسوده و هم کشاورز توانمند و هم سپاه
خشنود چهار پسر فرخ گهر دشت قراخان و اورخان و کرخان و اورخان هر چهار گوش و بازو
شاید دولت رازی و پیکر اقبال چهار عنصر قراخان که هر سه امین برادر بود و چون پدر
ساز کا فور و کفن کرد و بر و ساد و سروری تمکینه و دیگر مغل خان را در دل فروخته بودند که شست
قراخان معدن رخشنده گوهریست که در روشنی گوی از ستاره روز تواند بر دلاجرم قراخان را
بگراش و بزرگ دشت مهان نا آمده زود آئیده گرایش اوی اندر پذیر عمری چشم براه دشت
تا چشم به بیدار پسر روشن کرد گفته اند که چون از مادر جدا شد سه روز پستان مادر تمکینه و لب شیرین
بشیر نیالود و هر شب بخواب مادر آمدی و بدینسان سخن درآمدی که تا صورت پستی نگازی
و بصورت آفرین روی نیاری شیر تو برین حرام است گو خون من به تو طلال باش سحر طلق بین
مویان مشکومی پنهان از خلق سخن ایمان آورد و کودک سه وزه شیر خورد و مادر و پدر را دل بجا
آمد ترکان از آیین چنان بود که تا فرزند یکساله نشدی نام نهادندی نام آوری نام چون دوازده
شد سلطان قراخان را از ناماران قوم درباره پز و هشت فست کودک از آغوش پدر بلبی که شیر از

نکته

همیخت بخت و آمد که نام من آغوش شونده گان بزفره در قائل در خوشی مدد و هم بدین
نام نامی که با خویش آورده بود نام آورش ساختند همانا معنی نام آور و مفهومی نامداد همین تواند بود
که نام خویش با خویش آورد و خود را خود نام نهاد یعنی از پروردگار و بصورت از پدر پرورش می یافت چنان
ساله شد و در خوبی و در خوبی از راه چهارده گوی بر دقرا خان و خت کر خان را بدان آئین که
ترکان داشتند بمخوابه و می ساختن بزوان پرست بیدار دل بهم بستری زن خفته خرد صورت پرست
تن در نداد گوی زن را از صورت و بیابان نشانت پدر را بر تنهای پس دل سوخت خلوتش را
بشمع حسار و خیر برادر دیگر افروخت اینجا نیز همان دور باش در نظر بود لاجرم صحبت زن و شو
در نگرانت هر دو دختر تیره اختر را دو شیرگی بجای ماند و جوانمرد خدا شناس همچنان همی سا که عرب
غرب گوید بگر آغور خان همی سا که از وی بجوانمرد و غرب تعبیر رفت نیم روزی از شکار گاه نه بیگاه رو
آورده و اگر هم بود و خانه سیوین او درش از رخان در راه آسودگی بست و از بارگی فرود آمد و
دران کاشانه رحمت و سلام از تن کند و آب نان خواست آذر خان نیز و خرمی داشت و شیر
و به نش و روش پاکیزه مانده گستر و خوردنی پیش آورد خانه خدا در میان نبوده باشد و خرابی
تن بر خوان نبوده باشد حسرت زاده به نازنین گفت که اگر خواهی خاتون من باشی بکیش من آئی
و گوی دولت بر بای اختر در گذر بود و دختر را بخت را به بر نهانی با خدای جهان گردید و بتان را
از طاق ل فرود افکند آغور خان چون شکاری چنین بفرست شادمان بجا نه باز آمد و
به ستوری پدر پیچیده سیوین را در آغوش کشید و کام دل بست آن دوزن پیشینه بود وید خون گرمی
این دو تن و روزا فروزی مهر و دوزن از اندوه کاستند و عروس نورابه لایه های دما دم و دما دم
پیانی اسپندان فریفتند که راز باز گفت و ندانست که این هر دو اگر چه خواهر باشند اما مرا و را انباش
اند و از تاب آتش شک داغ انداختند و خست جدا جدا بیدان خویش و پیش بهر بانی بهر گریه
بزرگوار خویش قرا خان باز نمودند که دین و دولت و کیش دولت برگشت آغور خان که جانشین است
خدایان مارانگویش میکنند و خدا نا دیده ماهی پرست قرا خان خون گرفته سرکان قوم را فراهم آورد

انجمن رازگوی و چاره جوئی آرست چاره دران دیدند که بیگانه کیش از میان بر دارند روزیکه
 اغورخان بشکار رفت و هیزده سواران شیرشکار خواستند که عنان بر عنان تازند و بنجرستان
 برسان بران شیر در بزدن شوهر دوست سبک روی را از هم ازان بسوی شوی رودان و شست
 تارفت و از آنچه همی رفت آگش گرد و فرزند با هم بران پیر و خویش کار آگاهانه از شکار به پیکار گرایید
 نیزه در نیزه همدگر افکندند و تیغ کین و یکدیگر خوابانند و قراخان را دران نادر و زور آمد و اغورخان
 را دولت از دور آمد کالبد خسته از روان پرداخته پدر بچاک سپرد و بجای پدر بسوی کشتن رفت
 را نکوداشتی و خشنودی خدا و آسودگی خلق پنداشتی همه از راه ناراست عنان برگرداند و به نزد
 پرستی رنهای آمد فرخنده بختان کیش فرخ پذیرفتند و دل زبست و تجمانه برگزیدند و آمان را که این
 آموزگار بود اندر ز سودمند نیامد سوی تانار گریختند و از خاقان چین باری خواستند خاقان لشکری
 گران و سپاهی از کندادران یا آشفته سران گیل کرد تا در قلمرو اغورخان گرد و فتنه انگیزند این نظر
 کرده هفت اختر خود از پیش در پس آن بخت برگشتگان تاخته بود و بسوی چین کوا غمیت یافته
 در عرض اه هر دو سپاه بهم پیوستند چینیان ناز پرورد که گوی نظامی درباره آمان فرمایند
 شبانگه بیولی خوش انگیزتن به سحر که بشربت برآیند بختن به گرافتد برایشان سرسوزنی به دهن را
 کشایند چون روزی به ستیز ناکرده گریختند و جایکه خون دشمن همی بالست بخت آبرو
 خویش ریختند و خسرو زندان پرست فیروز بخت بر کشور چین و آن تاج و تخت دست یافت و بر
 مغل و تانار فرمان راند کیش خدا پرستی دران گروه را بهی پذیرفت سپس بر و زارد که تا در این
 خوانند سپه اند و بخارا گرفت گویند خراسان و عراقین و مصر و شام و روم و افرنج نیز خراج
 آوردند و نامه نگار گوید آنکه آئینه دل را پردازا گشته دهد بهر افسانه بی سروین چرا دل نهد از تاج
 تا حیداران عجم که جام جهان ناست بار نامه جهان آرائی توریان و ایرجیان بدان
 فروزه پیدا است که نگرند راهشیم خیرگی کند و دریا بندراموی به تن بر خیزد کیومرث
 بکاف مفتوح و یاسه مضموم و دوا معروف و میم مفتوح به را و تازده پنه مرد بزرگ

شکوه است چه کیو بخت شکوه را گویند و مروت همان مراد است به دال بی نقطه و این نخستین
 کسی است که بروی زمین گیتی خدیوی نشست گفتار طرازان عرب از آن رو که کار و بار این
 حجتیه کردار را به کرد و گفت آدم مانا یافته اند سیسرا سید که پارسیان آدم را کیومرث دانند و او
 آنست که گمان بریگانه بریگانه است نیاید و نیزه درونان پارس کیومرث را فرزند پاسبان انگاز
 و گویند که دور از آبادانی در کوه و دشت کشتی نیردان را دیدی و از ستارگان فروغ اندوختی
 و با سروشان سخن گفتی چون بلند پایه پاسبان به آغاز جا خرامید کار جهان برهم خورد و
 مردم را آدمی شیوه دیدی آئین شد و آورد اگر کیومرث را به پیمبری و سری گزید و از دشت
 به گلگشت فرستاد از خلوت به انجمن آمد و مردم را جدا خواند و فرسنگ آموخت ازین بود که
 او را پدر خوانند سپس سیامک و بهوشنگ و تهمورس و یوبند و جمشید و شست و شست
 با شاه خوانند جمشید را پیور اسپ که بتازی زبان صنحاک نام دارد زبون کرد و به اهره دو نیم زرد زوگا
 بچندان دراز بلکه روزی چند جهان را به ستم داشت و فرجام کار بدست فریدون جاه
 گذاشت فریدون ابن آبتین ابن جمشید هفت کشور را سه بهره کرد و به سپهر و شنکر خوش
 که تور و سلم و ایرج اند سپرده تور و سلم بهدستی و بهدستانی یکدگر ایرج کشتند و متوجه پسر مانا بهر
 بخون خواهی ایرج که بدست و از سلم و تور انتقام خواست تا آنکه کیچس و این سیاوش بنای
 خویش شاهنشاه افراسیاب ابن شپنک ابن زادشتم ابن تور را در جنگ کشت و ملکه که
 تور و سلم داشتند جنگ آورد و چنانکه شاهنامه فرودوسی و طوسی و شریانی پراگنده دیگر ازین
 آویره پاک جهان برهنر نشان دهد کیچس و خود افسر و کشور به لهر اسپ بخشید و ارا
 نام آراوده از نژاد لهر اسپ در کارزار سکندر رومی بدست دوسر منگ نکو سید آهنگ
 کشته شد لاجرم میتوان گفت که خبر صنحاک و سکندر و بیج بریگانه برین دو کشور دست نیافت
 بلکه پارسیان ده اک را که صنحاک معرب آنست نیز از نژاد سیامک و اسکندر را از نژاد ایرج
 ابن بهمن شمارند بهرین تور و کفتمی می شود که اطلاق لفظ ترک جز به نژاد جهاندار می فرمایند

خسته گهر و ایراد لفظ مغل خبر بشارت و مغلان نامور بود که آن بجهانست نه بحقیقت باجمعه
 والا نژاد اغور خان در ترکمانان النجه خانه چنان بود که در توریان افراسیاب و در ایرجیان
 کیخسرو هشتاد و شش سال باوشاهی کرد و ایلهامی جدا گانه پدید آورد و هر گروه را نامی بیکر
 ایغوره قاتل قتل علی خلیج قبیاق از اینیان ایغور که افاده معنی بهم آید سخن میکند
 نام گروهی است که در ستیزه پدر و پسر جانب اغور خان گرفتند راستی آنست که اغور خان آن
 گروه را از خود شمرد و بنام خویش نامور کرد و قاتل قتل که تبری زبان گرد و نک اگویند اسم خاص
 ایت که از بهر دشتن مال بجا گرد و نک ساختند و نوع آنرا برگردن دوشه گاه و نهاده قاتل
 که آنرا خال بق نیز گویند معنی برف است و لقب جماعتی است که در سفرستان با آنکه خاقان
 اغور خان فرمان داده بود که کس از لشکریان پس نماند تا ب خنکی برف و سختی نزاله نیاروند
 نبردند و هم در رگد ز به پناه جا خریدند خلیج که صحیح بقاف است صیغه امر است از گرسنه بودن
 یعنی گرسنه باش و این نه نام فرقه ایت بلکه اسم و لیست که در سفری از اسفار از اردو جدا
 شد و بهر ماند همانا چون ز نش در آن راه بار نهاده بود و از گرسنگی راه رفتن نتوانست شوهرش
 شغالی را دیر که کبلی را بدین گرفته میدود اسپ را پس آن شغال تا تحت و کبک از دهنش شد
 و سوی زچه آورد و کبک ابیخ کشید و آتش افروخت و کباب نیم پخت بزن داد تا خورد و تاب
 و توان یافت و نوزاده را شیر داد زن و مروره میودند و بشکر پیوستند سپید شوه دیر آمدن پس
 سرگذشت فرو خواند از روی چشم و آشوب گفته باشد قلیج هر آئینه آن نام بران مرد و تجزیه وی ماند
 همچنین قبیاق در حث میان اتمی را گویند یکی از ترکمانان لشکر در بیکار بمردی و مردانگی جان داد
 زنی داشت بار و در آن ره نوردی هم سفر پس از مردن شوی همچنان بر اشتی سوار بوی بوی
 بهیرت در عرض اه دروزه زور آورد و جاست تا کجا بار نهند کس سال خنثی و دینه آن از هم گافته
 خود را در شگاف تنه در حث گنجانند پسری از وی جدا شد لشکر سالار داد و جانفشانی پدرش را دلش
 خواند و قبیاق نام نهاد تجزیه وی بدین نام بلند آوازی دارد و دیگر این فرمانده یکتا یعنی اغور خان

شش پسر داشت کون خان و امی خان و یلدوز خان و کوک خان و تافغان خان
و تنگر خان روزی این شش تن که در مهر و زری یکدل بودند یک کمان و سه چوبه تیر در میان
یافتند برداشتند و نزد پدر آوردند کمان بسه پسر بزرگ بخشید و هر سه تیر بسه پسر کوچک رزانی داشت
کمان را شکستند و سه یاره کرده هر تن یکپاره را بقبضه خویش تن در آورد و آن سه دلاور دیگر یکیک
تیر در بردند لاجرم سه تن نخستین از بوق خواندند و بر افغان سپاه به بزرگترین آن هر سه حوالت
رفت و سه تن باز پسین از بوق نامیدند و بر افغان لشکر بکمان ترین این سه کس تعلق گرفت
تا دانی که بر افغان میمند و نامند و بر افغان میسر را بوق کمان را گویند و او بوق تیر را در کشش و
فرسنگ ترکمانان کمان را بر تیر در پایه فزونی دهند و سرانند که کمان فرگفت بادشاه دارد
و تیر اندازده ایچی همچنین دست رست را از دست چپ خجستگی پیش است و همین برادر از کمتر
یک کام پیش بدین فرزند و کلانان را کمان داد و کلان تر آنرا سپیدی میمند خردان را
تیر بخشید و نخستین کس از آن سه کس سر لشکر میسر کوتاهی سخن ازین شش نهال است
و چهار شاخ رست و شش سو جهان را فرو گرفت گفتار جهان بانی از غور خان به بازگشت به
بازگشت وی از شهر با سه و در دست بسوی دیرین بنگاه دل راهی به نشاط از جابر انگیز و تا
در انجا رسید خرگاه زرد و زنجیری خرسید گیتی فروز بر فراخت و شیلان فراخ کشید و قوم را هم
خواند و جشن کرد و طوی داد و از فرمانبران به نگار داشت هر گونه راه و آیین پیمان گرفت
کون خان را که همین ترین شش پسر و از آن سه تن که کمان یافته و بوق گفته شده
بودند نخستین کس بود بجای نشینی خویش نشان گویند در آن طوی ساپانه نهصد سپ و نه هزار
گو سپند کشته بودند آسای لشکری را میزبان بودن و سپاهی را صلا زون خبر دنیا به فراختی
صورت نه بند و فرجام کار کونخان را بفرمانروائی و نام خود بشکوه افزائی در جهان گذشت
و از جهان گذشت کونخان را از ننگ آمد و پاسه بوسید چیر آمد و گرد سر گذشت شهریار
بود خرداند و ز خلق را بدیش داد و بخش و خود را بدیش دل افزاز نام رستم لرزیده و خردان

نورزیدی بنا و ک اندیشه موشکافتی دراز دل از بیامی مرد دریافته ارقیل خواجه نام فرزانه
 که گنج خرد را کجور بود مران خرد دانش دوست را دستور بود گفته باشد که خاقان جهان
 اعور خان شش پسر و همیدون ازان شش بگانه هر یک چهار پسر را پسر است آینه
 توان نگینت و طریقی توان بخت که با هم در نیتند پیوند خون از هم گسند و این نسبت چنان
 کس از زبان و دل یکے گرد و زویم و کله و ربه و غلام و کنیر را بر شاهزادگان مستمت کردند
 و هر یک را مایه و پایه جدا گانه دادند و زویم و کنیر را بر شاهزادگان مستمت کردند
 اعور خان ماند و زویم و کنیر را بر شاهزادگان مستمت کردند
 گوشتان همین پورا و اقرامانی دهند هفتاد سال کار کیانی کرد و کین برادر خوش آشتی
 را بیامی خود نشانند و خود از میان رفت آمی خان در دانش و داد افرو و دینچند جهانیان بود
 در عمر هفتاد و چهار سالگی یلدر و زخان را که از همه کمتر بود بر همه چون خود بهتر ساخته رخ بر پرده
 خاک نهفت یلدر و زخان رسم نیاگان بر پاس و اندازه بامی پیشین بر جامیدشت چون
 شصت و شش سال که سالی چند ازان همه مدت بفرتاب کجسرومی نرم هستی باده آشامیدند
 بر سنگ زود و تهره بنجاک فروخت پیش منگلی خان سر بسو کشود و پیمان بگوش اندر آورد
 پیرو سخن حافظ فرخ من نکو میگویی ع هر کرا پنجر و ز نوبت اوست بی چون از خم عمر شصت
 هفت ساغر و چهار مرگ از بستیش گرد بر آورد تنگ خان پسرش اهان می نوشیدند بجام
 کردند چون یکصد و ده سال زیست ناگاه از پاسه در آوردند ایلخان که در عهد پیر از پیر
 فرمان جانشینی داشت بعد از پیر بسکه رخ زار است درین روز کار چرخ دوزنگ را بنجار
 است که چون دولت رسد گردانم نرم آریان بساط انجمن در نور و لذت و گریه از سر گستر دنی
 در میان گنج و غم جویم و افکنم رو که مرا میدهد بدانه و خیره میکند گاه بیا و میدهد میر تو
 در فراوانی وجود ایلخان تا فر شو و با یستغفر خان دانش آریان بنشیند
 هم از نخستین روز از راز و ده خرد و نه سپهر و هشت بهشت و هفت ستاره تیز گرد و زویم

در شمش سوی سخنها بیان انداخته اند و نامه با بر ساخته ما از نو آمدگان این گمن و پیر کرا
نیز زنده زندگی بدانش آموختن گزید و میک از چارم شیخ فرجام ساز گاو به بر خیزد و سه دان
توانا از کار فروماند روان گویا که راز دان دو گیتی است و گانه دا و آتزا بیگان مان و جا به
پاس آفریده پس سستن از تن نامنیا یا نه براه گام زندانی که جز تیز گامان راه بریدن
راه نگارند بگر غالب زبیت هر آینه پیش آبی و گز گاهی است ناگزیر گزارش در که جا به
جدا گانه را ستر منزل یکیت و پویدگان بسیار گروهی را به فر فرغ آگاهی و فر تاب تاب
اندیشه مشغله و پیش است و پاس نیر و مند هر آینه زمین را نه هر اسان بلکه آسان نور و
و خایمان و بر پیده و امان بباک جس منزل رس گردند دیگر این کاروان را کاروان نام
که پیام روی هست عصا و همدی صورت سر و ش تا زان و نازان راه روند و در شکیه بر پو
ماه روشناس افتار شوند اندیشه است بین درست آهنگ اگر از شاره دم زو و اگر از ستاره
سخن را ندیم راستی و درستی اندیشه نمیتوان یافت که روشنی عقل حیاغ راه است و نور شرع
متهاب شکیه بر و گرو و رادر چگونگی سطر انجام روان پابنده آزاد سخن یکیت که این گوهر
سینک را بر زنگ در جهان پالدار از چادر گردش جاره نیست تا جا و دان هم بدان جا و
و هم بدان فرجام تواند بود مدار تیرگی و روشنی آن همان بفرینگ عقل بر نشستی و خوبی
خوی و منش است و بقانون شرع بر نگویدگی و نکوفی کردار و کنش امید که فرزانه خان دانا
دل توانا تن از روی عقل شرح به پیر ستن خوی و آراستن کار و رون زو اس و بر و ان
باشند ماتباه خویان سیاه کار که نه عصا و دوست داریم و نه نیر و در پا و نه مشعل فرا پیش و نه
شکیه در ماتباه و نه زمزمه دارمی و آواز فرشته در گوش ازین هوشنا که و همکین گزیمگاه
چون گزیم و درین رفتن بر ما چه روح و کاش آفریده باشند پیش از ان که پوسیده باشند فرد
کام نه بخشیده گنه چه شماری + غالب سکین بالتفات نیر زو + پنداری ایمان فراوان شکوه
راجام و دستگانی بگردش بود و شیم بدو کین تا تاربان به تور فرو زنده هورابن فریدون بنشود

پیوستند شهنشاه زاده آزاده زهنا خوانان را بسایه پرچم مهریک علم جاودا و تیغ اشراف شکاری
 انگشت و بر بنگاه مثل فروخت ازین سونیر دست به تیغ زدن دراز بود و دم تیغ بخون کشتن
 تیز داشت ازانی خون کشتگان بدانگونه همچون شد که پنداری چرخ کبود سال آن دریا
 خون شد سپه سالار ترکمانان راه ز سر آمد و از اردوی فیروزی جوی تور و تاتار آوازها کوش
 دوت و پنج برآمد کردار ان باستانی این کارزار را بعد یکبار سال از وفات اغورخان
 نشان میدهند گویند دین ستیز و آویند کوشش کوشش از اغورخان و همکاران ایشان
 خرقیا نمان ابن ایلخان و تگوزخان ابن خال وی و دو همجواری نازنین این هر دو تن کس
 از مردوزن باقی نماند بروشنی روز خود را در کشتگان انداختند تا نیستی را سر پایستی یافتند
 شامگاهان که چون گم کرده را با بان برون تاختند و در گاپوی دوسه روز که شب روز نمی شناسند
 تار جاده راه ره دهن گوی گشت و دشت نوردی کران پذیرفت سینه و بازو بر کوه سار
 سایان از دها کردار شکم راه رفتند و فراز کوه که از زمین باندازه بلند می سپرد و در دشت دم
 گرفتند آن سوی کوه زمینی دیدند سراسر سبزه زار چشمه با سه آب زلال روان و درختان
 برومند بر کن هر چشمه توان سبزه بن زمین بین و پنجه در سبزه زار انبوه شاخ و برگ درختان بسیار
 تنگ و در که سایه نشینان رانه در تابش روز از گرمی آزاد رسد و در بارش از تگرگ و زار که گزند
 باری دران جایگاه که پیاری زبان کمر کوه و به ترکی از کوه قون گویند اندیشه به آرامش
 روشناسر آمد سایه نخلستان و کوره و کازه که ازنی و علت بر بستند پناه جایی بود و میوه و
 گوشت شکار خورش و پوست دام و دو پوشش از تخته این دو گرد و دلاور که قیام و تگوزها
 نه آن مایه مردوزن هستی پذیرفت که دران دمه تواند گنجید و الا که ان قیامیه بسری و سروری نشینند
 و تگوز محض ان تگوزیه به بندگی و فرمانبری که بستند لاجرم از بهر نشانی که جاودان ماند تخته قیامان
 راقبات نام نهادند و دوده تگوزخان را در لکین نامیدند از ان رو که دران نهانمان از گیتی کز
 بیگانه را از بازارگان و سپاهی گذر خود و سترگان قوم آیین نمیشنند و دشتند و پیکر و

چگونگی روزگار در نکات پیرایه نام و نکات نکاشتند کس نمیتواند گفت که چه مایه مدت در آن بود
 بهار پر در و بسر برد و چگونه با هم گذراند گانی کرد مگر آنکه چون از دره برآمدند و سر گذشت با جهان
 گفتند رقم تن جان هر گروه را دست مایه نگارش دست بهم داد آنچه شنودند زبان خامه سرودند و بنجید
 گمان داندیشه خویش بران افزودند چنانکه به داد و بدگشایش پیشینیان و نیز آن همی بنجم که گشت
 دو هزار سال آن کوه روزگار بر سر برده باشند و پایان فرماندهی با و شاه دادگر نوشیروان پیر
 آمدن روی آورده باشد گویند چون آفرینش فراوان شد و آفریدگان بهم و جابر آمد گردن
 تنگ کرد خواستند که از گوشه بر آیند پس اسن بیشه چهار سو کوه بود و در گذرنا پدید بر سو که رفتند پس
 خورده راه برون شدند یافتند و بخود فرو ماندند تیموتاش نام و لا شکوهی که از قوم قیامت و شرا و
 قیامت تنهای سرئی لشکری داشت خردوران را گرد آورد و چاره کار بست همانا در آن کوه گان
 آهن بود همیشه فراهم آوردند و از چرم گور و گوزن و ماله ساخته در آفرودزینه آوردند و بدیدن
 دما دم آفرودختند از زبان زو و آهن را بگردان آورد تا سیلی از ریم آهن روان گشت و جاده راه
 در نظر با سپاهی کرد از رنگی جاده ستوه آمدگان بد آمدند و به فراخ تا گام زدند و بنمونی بخت
 و گر مخونی شوق بی آنکه دانسته باشند که این چه جاست بدیرین هنگامه مغلیان که اکنون تا تار
 داشتند باز آورد چون شیر گرسنه که خیل آلود و بر آرمیده در و نان تاتار و ناز و وردگان
 پرواز تا ختند و خانه و کاچال به بغا گرفتند پس از پیروزی و چیره دستی داشتند که این مزبور
 از ماست و درین سرزمین غذا و نذیر و نگیین ما بوده ایم کهن نامه هاس نیاگان پیش نهاد
 و فرو خوانند که مغول تاتار و برادران یک پدر بوده اند و ما از شرا و مغلیانیم ناگزیر از بهر بلند نامی خوش
 قیامت و در نگیین مغل خوانند با بکله تیمور تا شخان در جهان فراخ آزاد و دلشاد زیست و مغلیان
 رنگ بسته بروی و کشور را آب فته بجوی باز آورده از آن باز آیین آن شد که روز آتش افروز
 و آهن گدازی و گرمی هنگامه نشاط اندوزی و برون تازی بد فرشتند چون آن روز
 و لفر و فراز آمد و و آتش و همی روز گال منس راهم آوردندی و آتش افروختندی

برهم نروند تا آنچه ماه خرمی گفته بود دیدند و پیاکی امنی را ز گونی گردیدند بکوتة نظران پیش پای نگرا
 که بواوید شکرستی کالاب پر از خروش است از تاویرگی درون و ناسرگی نقد و هوش است
 در اینجا که آدم بی ما و پدر پیکر نبرد و خوابی پیوندد و در طران مستی گیرد و اگر التفتوا خبره آمیزش
 مرد پس زاید تا بنیایان بینا نماسد را چرا شکفت نماید و پره دران کسوت که با مریم همین با جبار رود
 جهانی بر واداشتن آن گونه هستی مستو شود و انا دلان کار آگاه بار و گشتن مریم ثانی را ظهور
 هور و فرنا بآفتاب شمرند چون گفته اند که انصاف بالاس طاعتت هر آینه ما را در شوق
 دعوی هم بدین یک گواه قناعت است که هرگاه دم فیض توام روح القدس که بیگانی و دنی
 وی از مایه آب گل پدید است بطن مریم را بهیچت مقدس هیچ اینا شسته باشد چنانکه داود در آسمان
 نامه گفت اگر یوسف را سر و خرشید که تصرف آن در آب و خاک از انگاره لعل در کان و نظاره یوسف
 در شاخ بود است در شیمه التفتوا پیکر توام نگاشته باشد چه شکفت فرد عالم آینه راست باز بیک
 کفر عارف آن به که به نظاره غوغا ماند و نگرندگان سیر و اخبار از روی نگارش کردار گذاران
 است گفتار فرار سیده باشد که خاور سوی گیتی خبره است که دمان ادراک هم زن خیر و دوزبان
 شوی نادیده و دوشیزه بی پیوند مردانند و همه دختر آوند همانا دران سرزمین چشمه است که شجره
 آن گروه که چون از بهر شستن تن بدان چشمه در آیند و در آب نشینند ذوقی از اندازه افزون
 در خورش یا بند و اندام را زمینی که در ته آب است ساینند و شغب ناگاه بر خویشتن بچند و
 انزال کنند و بارور گردند و پس از نه ماه دختر زایند و چنین در سیر التاخرین دیده ام و داف
 که فرزانه گزاف نبافد جای دیده باشد تا نبشته است که پیشگاه خداوند تاج و سر شهنش
 نورالدین جهانگیر یازده ساله دختری آوردند که پیری دو ساله در کنار داشت و شیر میداد
 گفتند و هشت سالگی بر وزن زانکه مرد با وی نزدیکی کند پسر آورده است اینک دخت
 آزاده و اینک پور نوزاده و اشش اندوزان فراز بود و جوئے را در اینجا یا راس خرویه
 و چاره خرسخن پذیری نیست آخراین هشت پدر و چهار مادر چه میکنند گردش افلاک

بروی خاک از بهر چسبیت و سولبوستن نهالهای خود رو که گل میوه بار آورد از کجاست
 گوی قطره ابر نیسان است که در صورت نقش لبست نگوی آن نیروی خاص قطره را صورت
 مروارید و دیگر کدام است شیشه کان لطفه از کجا و زد دید که خود را حامله چنین یا قوت یافت فرد
 بهفت اختر و نه چرخ خود آفرینچه کارند بر قتل من این عریده بایار و اینست بهان لب
 گوشه نشین گزیر نباشی و سخن دراز و ستیزه ساز نکنی اگر دل دانش گزینست هست کار با
 به فرگاه چرخ و ستاره فرو گذارد اگر دیده بگانه بین داری آفرینش ابا فریدگار سپارند
 آزادانه بر رفتار و رای و دگره همان جاده به پیماست خاتون خشک دامن روشن درون
 و بانوی ماه مانند پرورین پرند که به پیوند مهر آلبستن بود و به فروغ دیدار هنگامه ماه و مهر
 بر همین لیل زنه ماه بار نهاد و سه پسر فروزنده اختر بیکبار زاد و سیکه را لوتون قتی و دین
 ساقی لوتون و سوهین را بوزن نجر نام نهاد هر چند آن دوی دیگر نیز خداوند تجزیه و تراواند
 اما بوزن نجر خانیان همه خانان با فر و شکوه و شاهان بادش و داد اند بوزن نجر خان بهشت
 بهایون خونی بهشت و ز فر و رفتن التفتوا سونامی آوازه شاهی رسید و مرزبانان سر سویا
 در حلقه بندگی خویش یکدل ساخت سرشان قدمگاهش اثره رفتند و کشور خدایا قان گفتند
 پرچم کشائی علم این کیان شیوه شهنشاه در عهد ظهور ابوسلم مروزی صورت لبست تا آنکه در سال
 یکصد و چهل و هجری از بدست پروری و جهان گرد آوری رست و و گرانمایه فرزند از خدیو بنهند
 در جهان ماند همین به بوقا خان و مهر آور و همین به بوقا خان نامی را بوقا خان خرابین بنام
 که پسری داشت نامش باچین بهمانا تجزیه وی دریتی پس نگشت یا و گاری نگذاشت و بگذشت
 بوقا خان که پسرش جز بشکوه نیروی خود آن قهرمان جهانستان است که شستین سکا چنگیز خان
 قهرمان یونان است همچنین گرامی پوزش و دین خان که همچون پد جهانز قهرمان است جهانجوی
 و جهانگیر جهان بیلواست همچو ابهت است منو لول نام بهیم نه پسر زاد و دین خان در هنگامه جوانی
 خود و کودکی فرزندان چشم از تماشای جهان پوشید ناگزیر خاتون که نه خسر زاده را مادر بود و بجای نشینی

شوهر و پیشکاری همین پسر کشور را کار فرمای و هر گونه را فرو بستی را اگره کشای آمد بر آنگاه
 چند از قوم جلایر پیرامن نگاه این دوده و دودمان گرد آمده بودند نامرادانه میزیستند و بیشتر
 چاه کردن و کاه درودن و همیشه درون نان همی خوردند زن فرمانروا با گروه بیگانه استم کردی تا
 دورتر روند و نیرینی دیگر آسایش گزین شوند چون گرسنگان از جان سیر فلک دکان به پرخاش
 دلیر باشند و در زفتند و زودنه دیر روزی یکسره بر کاخ و رواق ریختند و تیغ دودستی زدند ازین
 و مرد و داه زاوه شاهزاده و کنیز و خاتون نشان نماند مگر قاصد و خان همین آن بهشت
 سلطان زاوه بخاک و خون افتاده که پیش از پدید آمدن آیین آفریده نزد عم خویش با چنین خان
 رفته بود حرف هتیش از صفی و هر سترده نشد آری هوا جنبش پر کلاه و سرش بود و همین هوا از
 بد حسیتن از بیگاه سپهرش بود با چنین خان را از آنچه رفت خبر دادند با آنگونه رخ از چشم افروخت
 که بخت گانرا نگه در چشم سوخت خواست تا لشکر کشد و آدم پیکران دیو سرشت را بخون در کشد
 در آن راز گونی که با انجمن رفت فرستادن ایلمی دانا دل زبان آور صورت گرفت و ستم بکار
 دوده جلایر فرستاده را اگر ای داشتند تا آنگهی و بختی دست آویز بود و پوزش و فروتنی و ستایش
 از آشفته سران هنگام آرامی هفتاد تن بشمار آمدند که بی آنکه با همسران راز گویند و از سران
 دستوری بودند بشکیر برون تا خانه اند گروه سالار فرمان داد تا هفتاد و دوازده و ده و ده و ده و ده و ده
 بردار کشیدند زن و فرزند و گاو و گوسفند و همه آن به باد آزاره گشتگان به طبعی داد و بیدار با خود
 آورد و بخداوند سپرد با چنین خان خوشنایب خوشخواه گدازنده پسر و دگر و جوانمرد و ده و ده و ده و ده و ده
 به زاد بوم گردا رفت و خوشنایب بستم ریخته از در دیوار شست و خانه را از نو سیم گل کرد و پرده با
 او بخت و سائبانها بست و بساطها گستر و جشن که مغل آنرا فرستای نامند ساز و او کوتاهی سخن
 قاصد و خان در پهبندی و مرزبانی شکوه شاهی و شاه نشانی داشتند از در و خانه جوی برید و ده
 قلم دروان کرد تا که یور و کشا و زرا و سنگاه فراخ گشت و زمین را باغ و گشت فراوان
 مگر مغل هر جوی را جبرالوم نامند یا خود آن جوی را بدین نام خوانند و نیز در آن بچانه بچایان

فرزانه سه فرزند بخت بلند بخشید با اینست که خان که صاحبقران امیر تیمور گورگان از تهمینه دست
و چرخه انکوم که سلسله قوم نایبوت بدو پیوند و سوسین خسار حسین که زمره شجیوت را
الوالا است کلاه و کمر و تیغ و تکیه بدو بخشید خان دلاور رسید فرمانها را اندو در بند با کشور و امینا
انگشت هم خرد و اینرو افترو و هم داد و پای به ساز گفتار و در نیم راز این نوادار که خسرو با اینست خان
در سال سی صد و هفتاد و چهار هجری یک پیکر برفت و در راه شعبان سال سی صد و نود و هشت
که همانا است و چهارم حل از میر گرامی پیوده باشد شمار کشور خدا از سر گرفت پنجاه و یک سال
در جهان فرمان را ند و پایان ماه ذیحجه سال چهار صد و چهل و نه هجری کشتش از کار خاتم و شیر
فرماندیر تو دیگر در بلندی رایت اقبال تو مننه خان تا عالم آرای جهانیان بزبان
بها و نظم باز با طراف باغ آتش گل در گرفت بنوع برسم مغان زمره از سر گرفت بنوع سبزه
بر اندام خاک حله ز مخمل بریدید مهر بدیدار باغ آئینه دوز گرفت بنوع گلشن افشوده را روح بقالب
سبزه شمرده را نامیه در برگرفت بنوع دشت بهر کار باد طح صنم خانه بخت بنوع باد بر اطراف دشت
صنعت آزد گرفت بنوع سرب و بیالای سروه ز سنبل فکند بنوع گل تماشای گل دیده ز عجب گرفت
قاست رعنا ی سروه و ده گلشن درید بنوع عارض ز بیای گل دل ز صنوبر گرفت بنوع گر چیل از
هز زمین بختگی برگزید بنوع یک بستگیش سبزه سراسر گرفت بنوع بسکه نیامد فرسوسر بکشتش
قطره زبالا دوی بهشت اختر گرفت مهر بود اماک لعه ز کان باز چید از ره صفر گذشت با ده
گرفت بنوع چون روزگار و رنگ باشه یار با اینست که خان نیز آن کرد که با دیگران کرده بود و او را
پسرش تو مننه خان براونگ نشست سر کشان پیش وی گردن فرود آوردند و شاهان
بوسه بر پای سریش زدند و این شاه ستاره سیاه را از یک خاتون بهشت پسر بود خاتون و گرد
پسر توام آوردی قتلحان و دو پیکر را قاجولی بهاد گفتند قاجولی بهاد در سر آقا زبانی
شبی در خواب دید که فروزان ستاره از گریبان قتلحان سر بر آورد و بکبودی آسمان
رسیده دمی چند پرتو فتانی کرد و فرو رفت ناگاه در شنده اختری دیگر فروغ

گفته و دور اندک مایه در نایب از لفظ نهان گشت ناکرقت روشن گویای دیگر در سبید و
نا پندار گوید چهارمین بار فروزنده نجی بدان فروزش و تابناکی که جز مهر نیمه و زوفا نیم ماه
را نبود هم از آن برآمد گاه سر برزد و گیتی را شدستان ساخت چنانکه پس از فروفتن این
جهان فروز نیز همان همچون روز روشن ماند نگرند را از فراوانی فروغ که بیدیه در آنگه
در خانه چشم نتوانست گنجید چشم باز شد سخته از دیده بدل را ز گفت درین اندیشه که اینچه نیز نگ
بود که من نگستم باز هفت و گره در خواب نمودند که از جیب خودش هفت بار هفت ستاره
همیتا بد در ششمین فروزش که از آن هفت بر تو پیشین بیش است پس از نهان گشتن ستاره
بزرگ و ستاره های کوچک که هم از آن چشمه نور و نمود آمده اند جهان را روشن نگاه میدارند
با مداد آن پیش پدر رفت و از بر توستان که در خواب دیده بود داستان را در شهر یار پوشتا
شاهزاده قیلخان را در آن خلوت که خواند تا گفتار برادر شنود مگر در پیرد از ش حال اندیشه نگار
رو و تو مننه خان را در سویدای دل فلکند که از تخمه قیلخان سه تن شاهی کنند و چارمین شهنشاه
و از نژاد قاجوی بهادر هفت کس بخیر روی رسند و ششمین به بخیر روی بود که این خسرو بخیر و
شکوه را که از آن خسروان ششمین باشد هفت کشور فرمان برد و چون از کشور و لشکر و سپرد
افسر گذرد از فرزندانش هر یک را قلمی فرمانروا و هر فرمانروا را قلمی خویش خداوند بر
و انو اماند خلوت را انجمن کردند و آئین نهادند که قیلخان خسرو باشد و قاجوی بهادر سی سال
فرزندان هر دو برادر هم بر این آئین روز پنجگاه پیوند شهر یاری و سه سالاری از هم نگردد
آنگاه بخیر روی و بیسم و گاه را از ش فراوانی کنند و اینان به سپیدی خیل و سپاه را کافور
پیمان نامه بخط ابغوری بنیشتند خان بر پیشانی مهر زد و دیگران بر کنار نامه نام رستم
کردند و بخیر و سپردند تا آیندگان را از رفتگان دستور ی باشد و پسران را از پدران
منشور که گویند بهر آن عهد این عهد بر لوح آهن نگاشته آمد و آن لوح در گنجینه
چون دل در سینه نگاشته آمد و این دو یگان برادر دینی دشمن یگانگی دوستی اند

از کودکی تا پانزده سالگی و نام آوری و بنام آرائی یکدل و یکرونی زیسته اند و در جوانی با نواز جهانست
 بادانی که گره در ابرو نقشه سپان از سر بسته اند و میکمرگ روزنامه عمر توسته خان از هم درید و
 آن پس از بیست و نه سال و ده ماه و هیزده روزه و اراسی و کام روای بود و بر وز هیزدهم از ماه
 ذی قعده سال چهارصد و هفتاد و نه هجری توفیق دادانی قبلخان رودانی یافت این
 هوشنگ هوش فریدون فرا البنجیک خواندند گارنده طفر نامه بر آست که البنجیک ترجمه
 رعیت پرورست و دیگران سرانید که نیاس پدر را بدین نام خواندند همانا در نصیوت نیز افاد
 معنی مهر گسری و رعیت پروری در نظرست درین زمان خان قتا با خویشانش سنجید که با قهرمان
 قوم مغل مهر ورز و مهر انگیز نامه روان داشت و گزیده روشی را به نامه بری و میا بنجیگی
 گماشت فرستاده آمد جهان پهلوان قبلخان رازمین بوسید و نامه سپرد و پیام گزار و دفتر
 در آشتی بودند فرو گذاشت قاجولی بها در ابجای خود نشاند و بهمن نامی نامه آوردن
 نیز گام سوی ختار اند فرو مانده آن کشور سران لشکر را پیریه فرستاد و قیام را بنجیشتین
 نشین فرود آورد و بادشاه سپهر بارگاه بر یک خوان نشستند و نان خوردند و راق
 آشامیدند مگر خرو پیشه قبلخان را در اندیشه گذشته باشد که مساد احتایان زهره ببا و آینه
 بدین رنگ خون همان ریزند و هر نیم پس از اندک مایه و رنگ به بهانه آب تا ختن برو
 آمدی و به شگوفه کردی و خورده و آشامیده از دهن فرو ریختی چون بنیم اندر آمدی
 و گریاره ساغر گشتی و خوردنی از سر گشتی ختایان بشگفت فرو مانده که یارب اینچه نیر وند
 و زور کسی است که از ما بیشتری خورد و خوش ابروی گرانی نیست می از ما فروتر میکشد و
 بهشیا رازماست میکشان دانند که چون باوه پر زور دادم خوردند هر چند بهار بشگوفه اندازند
 نه آست که مستی روی ندید و تاب می و زبونی قیامتش را هم بر نرند شبی باوه بر خورد و زور آورد قبلخان
 ریش و اراسی ختا که التانخان نام داشت گرفت و بسوی خود کشید و نامزد گفت میزبان چشم را
 فرو خورد و نزد یکان خود را که بهم در آمده بودند از گستاخی باز داشت با دوان همان آهنگ

باز گشت سرود میزبان که از بستی و دشمنی نه کردن بود چنانکه میزبانان دامن میهمان زود
 از دست ندهند و آرزوی دیر ماندن کنند نکرد کلاه های گوهر آگین و کمرهای زرین خشنود
 نگینهای بیش بها و بر بسته های پر نیان و دیبا پیش کشید و پدر و در و هنوز هر دو و زلفه بود که
 بداموزان التانخان را از جای بردند و بران آوردند که قبلخان را از راه برگردانند و درگاه آورد
 و کالسبدش را بدشته و خنجر از هم فرو کشا بند سخن نبری گزارنده ستاره از سپهر فرود آورنده بدین
 کار کمر بست و قبلخان را بر راه دریافت و به باز آمدن فریفت رسیده رام نشد و از راه برگشت نشد
 تنها باز آمد و بفرستنده خبر داد بگریهی از گردان و پلان فرمان رفت که جلو گیسختن شتابد و هر کجا
 یابد اگر ایشاوی و راوی نیاید بخواری و زاری از زندگانی قبلخان راه براد دوستی بود از دود و دشت
 سلجوق بکاشانه وی فرو آمد و انعام از بهر آسایش آهنگ دوسه وزه آب خورد و داشته باشد ختایان
 شوریده مغروران ده رسیدند و خان را دران خانه دیدند سخن بدان لایه ساز کردند که خاقان فریب
 خورد و خواست که سوی ختایان برود و خانه خدا که خود از مهر فزون داشت نهفته باد پانی پیش کشید و
 گفت کارها در گون است رفتن بختا خود هیچ روی روانیست تنها بدین گروه میا و نیز و برین با
 توسن نام بر نشین و سکا ایل و ادلوس مگر نینا گزیده چنان کرد و جهان گرامی به تیز گامی برد ختایان
 روی باز گشتن نداشتند بی امید بگاه بگاه پوی خویشتن بدوستان خان سپهر آستان نخست به آرایش
 جارب و ختایان سپس باقا خود مادر فرزندان لشکر گالش رفت که چه میباید کرد و انجام کار به تهدید
 یکدیگر بدخواهانرا گشتند تا از تخمیکه گشتند چه در وند شهر یار دشمن شکار قبلخان از یک بانوی نکو دیدار که از
 قوم قنقرات بود شش سپرداشت که اگر هر یک به جیتی از جهات گیتی فرمان رواستی نخستین و دومین
 به او گین بر قاق و قولیه خان نام آورد و گران بنامها در و شناس و زنی نخستین این دو
 برادر نام آورناگاه بشکارگاه از میزبان جداهی ماند و راه گم کرده هرزه همیگرد و تا تا رخا میان که
 غارتگری پیشه داشت و پیرامن قلعه و مغول همواره راه میزدند با این شهنشوار پریشان رفتار میجویند
 و چون میدادند که گیت با سیری می بردند و به التانخان ختانی می سپردند خان که دلی پر داشت

فرمان همید که شاهزاده را بر خروبین به پهنای آهنی پرو و زند و تن ناز میشت از روان پروانند
 خداوند مغولستان را که از پیش بخور بود بگرتابی این داغ در و افرو و فرو و یاسم ز جانگیزی خوش
 نجات دادند در دما بداغ و و اگر در روزگار چون دانست که ناکام همی باید مرد و و بین سپهر خوش
 قولیه خان را به جانشینی گزید و کشیدن انتقام خون برادر و وصیت کرده چشم از تماشای جهان پوشید
 شیرازیان قولیه خان تا نگین سلیمان بکفت آورد و بفرام آمدن سپاه فرمان نشت فرمانبران
 و کینه خواهان از هر سوی به تختگاه روی نهادند نظم شنشاه و انا دل و دیده و رش که چون لعل بود
 سر پا جگر بران شد که لشکر فرا آورد و بسوی ختار کتار آورد و نمردان و گردان و کتار آوردان
 به جنبش در آورد کوهی گران به ازان رو که بالیست خور و شد و شش با بخون کشتن تیز شد و لیر
 ز دشمن کشتی دم زدند و دوم باد بر روی پرچم زدند و ز تار تار گردانیدند به بنگاه خان ختار ختند
 التانخان دل دوست و عنان و سنان بکار در آورد و خود را با سپاهی از سار و شمارا فروتر
 به بکار در آورد و کوشیدن سود داشت رقم فیروزی بنام قولیه خان کشیده بود و شکستنی
 گسل شکستی بر ختانیان افتاد و علمها و اثر گون شد و اندیشه بگریز نهمنون جهانیان التانخان
 بگریختن جان بر دو تنهائی حسته و دلهای شکسته از میان بر دلبهر اندر آمد و در بر و سپاه کینه خواه
 بست قولیه خان و لشکر یانش نه آن مایه برگ و ساز به نیا بودند که در اندیشه گنج سپاه سگزاری چرخ
 و آخر گشتند و گرانبار و سبک عنان گشتند با دشت شاه چشم روشنی پیروزی سپاه و رعیت ا
 صلاهی عشرت اندوزی و او به گامه جشن گرمی نرفت و بنم سوز آرایش یافت خواهی بهنگام
 گرم کن و خواهی برم آرای مرگ رانه آن خدنگ بگانش که خطا کند قولیه خان را نیز بهنگام خوش
 نادر بر نشان خور و چون سپهر داشت بر تان بهادر در جای پدر از برادر گرفت بکه دلیر و مردانه
 بود دانش از خالی به باد و در پان رفت به روزگار جانزاری این شهر یار دلاوری اهل حرن
 هستی قاجولی بهادر سوخت و پیش از و چپی بر تماش بر سر لشکری رخ افش و خت
 نهفته نهاد که قبلخان فوزه سال و یازده ماه و چهار روز دارائی و خود آرائی کرد

و قولیکه خان چهارده سال و نه ماه و بیست و سه روز فرمان راند برتان بهادر پسر ده سال و نه ماه و بیست و سه روز بشای شادمان ماند بر تو مهرنیز و زاز فروغ گوهر پیسیو کا بهادر تا درخشندگی جوهر تیغ جنگیر خان سلطان دستا ندراسه نشان سرای سخن تاب بر تو مهر بال فشانى آغاز کرده اند ز مهرمه جهانگیری و بلند آوازگی فرمانان ترکمانیه بدین پنجار ساز کرده که تا روزگار سلطان برتان بهادر و سپه قاجولی بهادر سرآمد پیسیو کا بهادر مهین پور برتان بهادر را بشهریاری و خسروی و پادشاهی گرامی فرزند ارجمندی بر لاس سپه سالاری و پیشروئی نام برآمد کشور خدیو بلند پایه و لشکر خدیو گرانمایه باز بر تاتار لشکر کشیده و خانمان تاتاریان تار و مار کرده مالی از اندازده بیرون به فیما و دوتن از نامداران انجمن و شکر آورده است هنگام باز آمدن ازین سفر پیروزی انرا نوی خاقان نامور که اولیون نام داشت و استیق بود پسر زاد خط سر نوشت جهانستان از سیما مانند جوهر از تیغ پولاد آشکار و زهره جهانسوزی نگاه آرشم همچون رنگ می از آگینه نمودار تا هر دو دستش را که هنگام زادن فرو گشته بود از هم کشادند و فسرده خونی چون زردست افشار درشت یافتند و داشتند که این نوی پیکر برزاد در خونریزی دستی ست ابل آورد و در پیروزی مشکویی ست خدا آفریدان رو که در آن سال تموجین فرو مانده تا بار بار روز فروخته بود پیسیو کا بهادر به چشم داشت نگاه داشت نشان فتح خدا داد پسر امیر چنین نام گذاشت گویند درخشیدن این فرد آن فروغ ستاره از افق گاهواره در سال تنگوزیل بستم ماه ذیقعه سال پانصد و چهل و نه هجری و طلوع خروید از اجزای میزان که هفت اختر درین کاشانه جا داشتند و نموده است نامه نگار بوزش می گسترده پس از خوابتن عذر و راز نفسی همگی بیکدیگر درین گذارش خطانی رفته است و نمی تواند بود که بستم ذیقعه که ماهی از شهر قمریت مهر و ماه در یک برج بوده باشد مگر از ذیقعه بستم و بستم یا بستم و بستم نهند و اگر همان بستم ماه است و مهر و میزان ماه را در جوار و سلطان نشان در دهند در میزان کوتاهی سخن تموجین را بنابر پورده قاضین و فرنگ آفتابند بروزگار کودکی شبی در خواب دید که هر دو دستش درازست و در هر دست یعنی ست از دست

درازتر که دنیا له می به خاور رسیده است و سنان دیگری به باختر بباد به باد گرفت که ششم و خواب
 چنین نموده اند و بیجهانستانی داد و سپند سوخت این بادشاه دولت یار بخت بیدار که مویش
 گفتد دروزی فراز آید که چنگیز خان نام باید برادری داشت جوجی محار نام نرول و شیر اندام و پول
 باز و گرون بدرازی انگشت تگاو سینه لغراخی روشناس و آنکه کمری چنان باریک که پوسته از
 گرانی بارسینه و گردن بر خوشستن از یدمی آورده اند که چون خود را گرد آور دی و تن در خوشستن
 و ز دیدی از حلقه کمان بدانسان که زه بجنبه برون رفتی تا دانی که هر کرا دست و دل و مایه
 و پایه آچنان دهند برادر نیز چنین دهند ماه چهارده را شماره سین عمر از سیزده نگذشته بود که
 میسو کا بهادری بخت پشت پاز و بر تلج دست پزار و دانان روزگار فرو مردن چراغ هستی
 این روشن روش شهر یار پس از آنکه است و نه سال و ششماه و شانزده روز جهان فروزی کرد و
 سال پانصد و شصت و دو هجری نشان داده اند بهرام رام آفتاب تاب تموجین فیروز بخت
 پس از پدر بجای پدر عیال بر سر نهاد و پاک به بخت پانصد و می بایست گفت که چهاران سال
 که میسو کا بهادر بن برهان بهادر بن حسن و قبلخان را بیدار یوسف جلوه غنیزی رخ افروخت
 و سوغوجین بن برلاس از خنده گوهری از غیب بحیب رختن همانا برین صفحہ نقش پیدایی
 قراچار نویان انگشت شش شاه روی زمین چنگیز خان تموجین پس از کشور کشائی و فرمانروا
 که باستانی نگار شها از ان گذار شها نشان دارد و مانیز نختی از ان خواهیم گفت دران رنجوری
 که دیگر از وی جان نبرد چغتای خان گرامی پور خویش اور ما و النهر و ترکستان بخت خانی
 و جهانبانی جا داده است و پیمان لشکری و سروری قراچار نویان را به بستن عقد زنا شوی
 میانه وی و دختر عفتائی خان استوار تر کرده گوی خدنگ بدیش آن دو یکتا برادر یعنی قبلخان
 و لاور و قاچولی بهادر که در مستقبل بر کار کشائی نقش نیم رخ یکدی بود و در اینجا بر نشان آمد
 که لوح آهنی عهد نامه پس ازین روشنگری در کارگاه روشنگری آینه صورت نما سے
 صاحبقران آمد و دو که شهر یاری و سپه سالاری بهم آمیز و حضوری و سپیدی را تفرقه

از میان بر خیزد و اورنگ مرتفع و تروپین را یک کس آئینه روانی آید و خرگاه و سپاه و
 قلم و علم را یک تن کار فرمائی آید چون سپید بامادی خسرو فرخ افروخت از آن رو که تیرگی
 زبان داماد را گورگان خوانند مرده گویان قراچا بر نوین را گورگان خوانند و بر حلقه نگین نام
 و اولادش گوهری دیگر نشانند و اینکه جهانداران تیموریه را چغتائی گویند نیز از اینجاست که نیای
 مادری این منوچهر برویان فریدون فرخچتائی خاست گهر شمارندگان گفتار را درین نورد
 شمار آست که جهان در عهد میوه کا بهادر بریم خورده بود کی که تنها بر تنها فرمان راند در میان پانده
 و بهر سو مرزبانان هر سو به پدید آمده چنگیز خان که در کودکی سری یافت کار از پیش نتوانست
 هر چند بهدستی قراچا بر نوین تیغ و دوستی زد از ستیزه طرے نه بست و در آویزه کاری نکشود
 تا چاره به تهدید فرزانه قراچا برادر او نگهان گریخت و بکار فرمائی اقبال ولست آساید منش آخت
 بلندی پای فرجی سایه خدا و ندا و رنگ جهان دا و را و رنگ کرمانا سنجیده فرو سگزاریم هم از اینجا
 میتوان سنجید که چون چنگیز خان نرد شیر می بومی پناه برد با میوه کا بهادر برادر او چیتن و بهر گرا
 بچشم منگر چیتن آن خواست که پناهنده را چون جان گرامی دشت و در دیده و دل جاداد
 شیر مردنا سود که از روزگار مان یافت و در روزگار از آسایش نشان یافت چون تیغ زد و
 جوهر آشکار کرد برادر او نگهان را که از فرمان برادر سری پیچید گویشتاب داد و گردنشان گروه
 لکرت را خاکمال از کشایش کارهای فرد بسته و درستی لشکریهای شکسته خانرا منش بهر بنه
 آمد و جهان پهلو از این پسر خواندا و رگان قوم نایبوت و سلجوت و قنقرات و حلا و روتا مار که از پیش
 چنگیز خان را دشمن داشتند بلکه هم از سازگاری و دلازاری این گروه با گروه کینه وران بی شکوه
 آزرده و دل خسته به او نگهان پیوسته بودستی و در از دستی خان نپسندیدند و انجمنی آراسته با هم پیا
 بستند که تا چنگیز خان را نکشد دنیا ساینمایی و گاومی و قوچی و سگی آوردند و کشتند و کار سوگند
 در انجمن سره کردند و دانی که ازین گفتن چه خواستم آئین آن بود که منول چون بکاری گرایش
 میرفت و سخن از چیان می آمد به ریش خون این چهار جهاندا شکون همگرفتند که هر که بیان

روزگار بچنین سبک و خوش فکند پیکار بویان بیس خوردن سوگند از جان سیر شدند
و خونمار بخت بختن لیر شدند تا ختن گری بوی رده از بهر شکار است تا شتافتن رده بوی
گرگ از بهر چه کار است گرد آمدند و رفتند و پیکار بستند و نه برست یافتند و بد آمدن فیروزه این
فیروزی که بیاری دوستاری یکدیگر بود و سیاه دو آزاد و مهر افرو و سنگون خان لیر و نگان
رای و نیکان با پدر و شوارفتاد و چون دست که کار افتاد از کین تیزی به بد آمدن می نشست
و بهر بانی سران سپاه با او نگان سر و ده چنگیز خان بداند شیر نار است و هم از اینجا نهانی با نگان
نرم سخن راست است بود سری در سردار و میخواست که با از میان بردارد و خان با و رشت چون بیا
گفتند و تنی چند از او دران و برادران چنگیز خان را گواه آوردند و نشین شدند و گشت گفتند
با و پیش از آنکه و ز پرده در و بر سر پرده چنگیز خان ریزند و خا را در خشت خواب گیرند مجلس گشت
هر یکی راه خانه خویش گرفت یکی از رازداران در شبستان با هم خوابه گفته باشد که فردا بچنین کار
در پیش است تا چه پیش آید مگر دو کودک از پس پرده آن خیمه می شنیدند رفتند و شنیده را بخان باز
گفتند به تهدید قراچا رنویان به دران شب تیره تو سنا را برین در کشیدند و سواره از خیمه گاه بدر
کوهی که دران دشت بود پس پشت داده به پشت گرمی اقبال پشت بر کوه ایستادند خیمه خالی ماند
و با سجا آتش فروخته گویند دران هنگام شماره سپاه خان از چهار هزار و ششصد و سوار و دینی گشت
کودکان دروغ گوئی نبودند و آهنگ دشمن بگرفت نبود و آنگنان با سپاهی گران به شکیبایی فرود آمد
سپاهی خان تا خت و به پشت کشودن جوی خون از گ خفتگان تیر باران آغاز نهادند از تنه گدا
همه بگوش خوردند و از گریزندگان روار و رشتاس چشم گشت بچیمه های خالی درآمد و پشت و
بدندان گزان آمدند پرده آندم بر خاسته و آشتی را بهانه فرود گشت آنگنانی نموده ناچار پی رسیدگان
گرفتند و چون روز روشن شد و بر نهانی نشان سم ستور راه رفتند کین داران دهن کوه به آمد
کمانداران ابنوه و ارسیده پیشه ستی کردند و سنان بر سنان و عنان بر عنان با جنگجویان درآوختند
و دهن کوه از بسیاری خستگان ارغوان زار و میشه اند وانی خون و خوی نبرد از میان رود باشد لشکریان

او گنگان را آنماه جوی خون از سر گذشت که آنچنان لشکر بسیار در شمار با سپاه چنگیز خان بر گشت سنگون
 زخم خورد و او گنگان شکست دانی که در جنگی شکستگار از گزیر قیامت ناکام گرختند از دوی خان فیروخت
 راپس ازین فیروزی تنگ آب چشمه فرود آمد بجای شد که خاک نناک میفشردند تا آب همی خوردند و چار
 آن آبشخو را در خور را گذاشته و شتی چند در نوشتند و برب رود که از کوه فرو میسخت فرود آمدند درین
 آنجور و بگروه قنقرات پیام آشتی رفت و یکدیگر صورت گرفت در اندیشه گذشته باشد که با او گنگان
 هرزه ستیزید گنگان و گرباره بهم پیوندیم تا بیم شجون از میان برخیزد و این هر دو لشکر یکی گرد و سنگون
 نگذاشت که هر یک پدید آید دشمنان کانه بران لشکر می تند و گردین ننگینند برست خوردگان و گرباره است
 افتاد و در کشور تنگ خان هیچ جان نخواستند دم گرفت او گنگان اسیران سپاه آن مرزبان گشتند
 سنگوتخان راپس از گزیر پای پی در پی در کاشغر و زسر آمد و این ستیزه آورد و بهار او گنگان میان را بر گزیر
 در سال پانصد و نود و نه بهی روی داده است همدین سال جهانستان چنگیز خان و جیل نم سالی
 تمام شاهی بر خولشتین نهاد و از فراختای گیتی آن مرز بوم را که او گنگان داشت کشور خدا شد تا با گنگان رخ
 در دل افکند که باندیشه اندین بیگانه از هم سایه خود را بردم تیغ زند از هر کشوری سر می از هر سرای سپاه
 فراهم آورد و با شهنشاه آوخت فرجام کار خسته از بند و گاه گرخت و فراهم آمدگان را تا و بود سخت
 پیشش آسپه سزایان رفت داد خود دران خستگی زود از جهان رفت جهانیان را کشوری دیگر و
 لشکری دیگر افزود و همچنین میفرود تا بدینجا رسید که شمدون را جانماند و گفتن را اندازه ریگ بیابان و
 قطره بباران را توان شمر و دلیران سپاه چنگیز خان و کشتگان تیغ و سنان آن سپاه گران
 را شمارند آن کرد نامه نگار را تا اینجا دل بسوی دل قراچا رونویان بود و زبان سخن از هر در می سر
 اکنون هنگام آن آمد که زبان ازین گفتار پیوند گسل گردد و در سخن همان گردد و پرتو مهرنمروز
 در وزیدن نسیم نوروزی به جنبش پرچم لوای جهان کشای سپیدی قراچا
 نویان تازین کلای و شهنشاهی صاحبقران اعظم امیر تیمور جم چشم نظم
 دیگر بدان ادا که فرود در بهار باد و باران و کلاک مرابیه قرار باد و وقت است که تراوش

ششمین ز جوش مهر: گوهر فشان شود بسر سبزه زار باد: وقت ست کز شکر فی آواز ناسیه:
 بند و خناز لاله بدست چنار باد: وقت ست کاور دزره آورد نو بهار: بی جام و آبگینه می بی خما
 باد: با محبت بگوی که مستی گناه نیست: زمین پس بجای باده خورد باده خوار باد: از
 گوناگون شقائق و از رنگ رنگ گل: زد نقشهای بوقلمون صدر بهار باد: سنبل حرا بر حصه
 نه پیچیده خوشیتن: یکش خبر بسیرگی نه نه در شمار باد: بنگر قماش سبزه که با قدر و اخضر: بی آنکه
 پود را بهم آورد به تار باد: بی باد بلکه خود دوم جان بخش عیسولیت: تا مش نهاده اند درین
 روزگار باد: زان رو که چار سومی جهان را فرو گرفت: ماند به چپم علم شهر بار باد: گل
 سر سبد این گلستان چشم و چراغ این دو دمان همایون گهر صاحبقران امیر تیمور گورکان
 در تو زک خویش از زبان ساره فشان: پیر بزرگوار امیر طراغای نامدار زبان کلک
 سخن گز از چنین حرف نیز که درین دود و نختین کسی که بفروزه فرخی دولت روز افزون
 و فرمان فرخندگی اقبال به نیردان پستی و خوشنودی روی آورد و بهد استانی اهل
 و همزبانی کرده و هم آهنگی دل و زبان بحلقه اسلامیان درآمد چرا جوان فرخ نهاد
 که روان گویای کالبد و آتش و داد است هم در کاسه خانه وی الکوس کوس کز و بهرام
 چو بینه چوبک زن و هم در موکب شایانه و س نو شیر و ان روان دارد و ان جوان جهاندار
 را از سه سالاریش صد گونه طراز بلکه سه سالاریش: ابر جهانماری صدرنگ ناز سبز زمین
 و لکش کش به اولوس برلاس سپرد تا بدان فراوان از هر طرح اقامت اندر خشتین
 و کانه و کاشانه بر سا ختنه بهر دمان گلزمین لطیف خیابان مرادش سایه گستر و گل افشا
 نهالے رست سایه نشینان چشم روشنی گفتن گهر شستند و آن شیر شریزه را بجل نوحیان
 گفتند وی آبر و روائی و فرماندهی و اقبال قبول داشت و بدیشان و کاشانه
 و اند جان و در شادمان در نیول داشت پسرش امیر لیسنگه پروزگار سیاه لای
 خویش فراوان در با کشور و به پیر و زی چیره دست آمد با آنهمه فراخ نعمت از ناسازگار

ترکمانان و تنگ بودی و از دلبستگی که بجان قوم داشت و لش از کشایشها نکشود و پس
 هشت تن زن جان خویش به امیر بر گل گذاشت و می تا نظر بکار شاه و سپاه و ایل و اوس
 گذاشت آسایش در آن دید که در آرامشگاه کشت بکج فراخ مهر بایلین هند به سر و اوس
 قناعت گزیده از شوخ چشم را گوش تاب و بدگا و گو سپند و اسپ شتر و سلاح و سلب و زمین و
 ستام و شاطر و شبان و کشاد و زور و دوا و غلام فراوانش بود و از تره و گیاه و گل و میوه
 و سایه و سر حشیم و نخل و کشت آنچه در خیابانها ننگد در آن بیابانش بود و پسرش طرافامی را
 در نزدان پرستی و ترک پندار هستی پایه دیگر و اندرین ایران سر و دود و لهو بازی انداخت
 و جز با خدا و انان روشن دل مسازی داشت فرومیده فرجام امیر تیمور که فرزند فرزند و فرزند
 بود و شب از خوبی ماه نیم ماه و بر و ناز و روشنی مهرنیز و پیش بود و رنگ بستن انگاره صورت شکو
 و گهر گشتن قطره ابر نیسان جبه در سال هفت صد و سی و شش هجری روی نمود این نو پیک
 پذیر که هنوز از لبش بوی شیر به شام زدی خنجرده بر فریدون و گرز و گا و ساز گرفت و خشک
 بر جبهید و جام زوی در صیدگاه و زرش جاشگری دشمن داشت و در دستان در
 روان پروری دوست بالوان دانش اندوزی از سر نهی که نو آموزان را آموزگار
 آمدی و بمیدان خوش تازی از کوچک دلی کم کرده را بان را رهنمای گاهی که از نیر
 سخن گفتی بنوک سنان درستی و دمی که از جام دم زد و نه خم نیگون را بهم زوی نظم
 هر دم سخن از نیر و میگفت به از ناصیه حال مرو میگفت به نظم آیینت در نظر داشت به از راز
 نه آسمان خبر داشت به میکروب و لوتر کتازی به می حبت به تیره سرفرازی به آوازه ننگ و نام
 به حبت به از شاه ملک کام حبت به شایسته پسند و لغز گو بود به آزاده رود حبت خوبه
 در تیغ زنی و نیر بازی به میکروب تیغ و نیر بازی به حرف از ره ناپید میزد به بر قفل همی کلید
 میزد به بر بافتن سر شاهای به میداد و شش همی گواهی به زان گونه که دل بران توان
 داشت به از حبت نواز شگمان داشت به هر چند بهنگام گرمی بهنگامه کار که اندیشه در

که در حال نخستگی فال صاحبقران اکبر بود و ظفر نامه ملا شرف الدین علی نیرودی نیز در نظر بود و مرا آن
 خوش آمد که بزرگ مندی سخن از خوان لطق ولی نعمت و ستایه آبرو و الفیحه و گهر با سکه راز به ترانه
 گفتار خداوند کرد و از پنجم بزرگ از صنایع و دید عرب که خود را ابوطالب حسینی میگوید و تیرک تیمور
 را از ترک که بسیاری ترجمه کرده و به پیشداشت هفتی من سازان زمزمه کرده است چشم بسواد آن
 کتاب و ختم و چراغ گویائی از شمع لطق آن فرزانه افروخته و این از بهر آن گفتم که اگر ناگاه گفتار
 طردین سره گزارش با نگارشهای و گرانندک مایه اختلاف رود و دیده در آن دانند که جواب
 بعد از ابوطالب است نه بزمه اسدالتبرخا لب سخن کوتاه سخن گزارش چنان همگزارد
 که روزی از روزها با جنگ زیارت حضرت شیخ زین الدین تائبادی بخانه آن خدا آگاه
 شتافت شیخ را شرف اندوز تلاوت مصحف مجید یافت قصار ادبیک سلطان جوان بخت در
 صحن خانه پا گذاشت خواجه آیه الم غلبت الروم فی اونی الارض بر زبان داشت بنگاهی که
 از وی همه هر تراودنگرست و گفت او غل رأینیه سیامی تومی بنیم که هر آینه بنگاه سکندر گنگار
 آری و نمازینان روم را از خود آرائی و خود نمائی بازاری لیکن از آن رو که بر نهائی غم
 اونی الارض حرف آخر از همان صنادست که فرزانه آزاد و موقت شمار اعداد بیایه شصت
 نها و است نشکفت که چون در سنین بحریه صد و هشتم بشمار آید نهال آرزو بسیار و شاد و مدعا بکنا
 آید هم آخر چنان شد که فرموده بودند شیخ از بودگان کشتن کند آگاهی است در شناس
 لوا مع سحر گاهی دانشهای آشکارا از نظر گاه التفات مولانا نظام الدین هرودی اندوخته و
 چراغ بیدارهای نهائی بخانه دل از دم گرم شیخ اویس فروخته به سهری نویدی که از هزار
 شیخ الاسلام احمد جام یافت باند از زمین بوس روضه امام علی موسی رضا علیه التحیه و الشهادت
 مقدس شتافت آنجا کارش تمام کردند و حقیق مختوم مفهوم الفقرا اتم هو الله بهرام کردند و توان
 زمین از گروه چقا قازان سلطان نام صاحب شکوهی بود که خانی و خدا یگانی ایل و دارائی
 و فرمانروائی قوم داشت بیدادگری آشفته سری ناسازگار خونی ستیزه جویی زیاده پندار سیه

جنگ هندی جنگی و به ستم دراز دستی که خیزید و کار نفرمودی و ما را از فرودستان به بغمار بوی
 امیر قرغن که نیز از سران الوس چیتا بود و از ترکمانان لشکری فراهم آورد و با سلطان پیکارست
 تحتین بارکاری ساخت شکسته دل بسته تن و سوده رکاب فرموده جلو گشت چون گریه
 بر قرشی که نگاه و آرامشهای قازان سلطان بود و تاخت بیاوردی نیردان بر اهرمن ظفر یافت
 نظم هنوز از عساکر که بر بسته بود بساوزه بر خاک نشسته بود که در جنبش از چرخ آرام یافت
 ز دادار پیروز که کام یافت امیر قرغن پس از آن فیروزی و بهروزی که رو نمود قران سلطان
 را بند و زندان ساز داد و درهای به بغمار بوده وی به تمکشان زبان زده باز داد پس از چند ساله
 گرفتاری سلطان را بهمدان بند بزاری گشت لاجرم ما و را را الهرا فرما نروای و گوشه کلاش
 آسمای سالی آمد مگر وری میانه امیر قرغن و امیر طراغاس در باره اولوس و قشون سخن گفت
 و فرزانه فیروزی فرامیر تیمور و لا و را بهدربار بربان بود پدر را از گفتار باز داشته خود بشکری
 سخن سر شد و بدان پنج از خیمه چند بر تار گفتار زد که امیر قرغن در آن شیوه بیانی و کمر فشانی
 بهرول بست و با فرین زبان بر کشاد سخن گوید فرو هیده ادا را پس خواند و بهمدان بزم او بجا
 تو ترکان خواهر امیر حسین نمیره خوشی را باین دین و قانون شرع بوی سپرد تا خوشی خورشید
 افزاید و امیر شش چون اشیر و شکر در میان آید امیر جهانجوی پس از آن پیوند پیوسته با امیر قرغن
 و بزم بهشتین و مدام و در بزم پیشین و پیش آهنگ بود و از نبرد آزمایان برلاس و دلاوران چیتا
 هر که دستبرد نگرفته شکفته فروماندی و دستت مرزاد گویان بران دست و بازو آفرین خواهد
 همانا آن خیل چشم که فرازمی آمد از دریای لشکر صاحبقرانی موجی بود که می خاست و آن
 گونه گون پیروزی که روی نمود از آثار نوید جهانبانی نقش بود که می نشست پس از امیر قرغن
 که دامادش تغلق تیمور ناگاه در شکار گاهش گشت جهان پهلوان تمبکین توان به تنها
 دامن همت والا گرفت و در تیغ زنی خضم افکنی کارش بالا گرفت ریاضی هر چند که شست
 و ناسزا نیم همه در عهده رحمت خدایم همه به در جلوه دهم چنان که ما نیم همه به شایسته

گفت و بویاییم همه به برادران صاحبقران همانا امیر حسین نیز بوی پیوست و عهد بست
 که هر چه از ملک مال و برگ و ساز گرد آید یکدیگر بخش کنیم و با هم خبر مهر و با قوم جزا زرم و با خلق جز
 نور زیم بخون گرمی این دو گرد و لا و رو و دوشیر مرد هم که هر هنگامه گرمی پذیرفت و کزین دستگاہی
 و شرک سپاہی فراهم آمد صاحبقران نه از سادگی بلکه از آزادی دل بازبان یکی داشت امیر حسین
 همواره در کمین آن بودی که نیاز از میان بردارد و به بکتانی علم دارائی افراز و از دیده وری
 بسکالشیامی آن نژد اندیشه راستی پیشه پی بروی و از فرزانی و مردانگی هیچگاه بر دنیا و رفد
 ستم بجان کج اندیش میتوان کردن به چغل ز رستی خویش میتوان کردن به روزگاری و از از رسته
 طول بل با ملوک طوائف در گجدار و مرز و ستیز و آویر گذشت به گمان چشم براه و گوش بر آواز داشتند
 تا میل سفندیار نیرو را که ام سو چشم زخم رسد و نژد امیر حسین که خبر بوی و غریب و رنگ و نیزنگ کار نیکرد و
 در انبازی و دمسازی فتنه پردازی و شعبه بازی شیوه داشت نیزنگ سازی اقبال عدو مال
 صاحبقران کشورستان را نازم که هم آن گروه بی شکوه را سو بسوی بنگ خوردی و هم این گرد
 بی دستبرد و اجابجا دست از کار رفتی صدره اتفاق افتاده است که این اتفاق پیشگان خرد
 دشمن خون گرفته را از شراد چغتایان دست گرفته بر تکیه گاه خانی و مرزبانی نشاندند و زودنه
 دیر شمشیر بر پیش انده اندنهای پلستان را سند و قطع از پی هم میا بود و سر با سر روان
 رانا ز بالش و خشت گور از پس یکدیگر آماده نظم سیر سیاره و روش چرخ نیلگون + اینها کنده
 آوردند به حکم به امان آن نیم که پندم طریق و هم به ز اختر چه شکوه چون نبود جز خدا قسم به نبود
 به خیر ظهور صفات و شیون حق به صلح و بیرون فتح و شکست و امید و بیم به توقع مغولیت گرانمای
 در ستم به تشریف خسرویت گرا طلسم و گر کلیم به از حق بود اصنافه هستی به بر صفت به جز دایه آنچه
 بسائل و بدر کریم به همچنین بارها امیر حسین را از در ماندگی و زبونی کار سخت افتاده است و
 سلطان سام هم آورد و افراسیاب هم تا بر لابه گرمی و سبک بخشوده بیاری و یادی دل
 نماده است کینه های نهانی امیر حسین آشکارا بود همه میدادند و خدیو همه دان از همه

فزونتر میدادند تا آنکه در ضمیر حق پذیرا رزم ناگزیر میگذاشته باشد که مگر این سست مهر خویهای
 زشت و کردارهای نکوهیده بگذارد و جهاندار را در گنبار راستی و جهانیان را سپین سج دراز دستی نیاندازد
 آن نا جوانمرد را فره ایزدی کجا که بشم و کام نگردد و راه دانش داد و در آردن دل از رزم مذشت
 و در برون ز رشک و کشتن خلق پروا فرود تو پارسلای عاشق و من آن رندم به که می بجلقه او با
 آشکار شد به پایان کار لشکریانش از ناخوشی ستوه آمده آن جوانمیر خدا گیر را بهر چهارپیش
 گرفته آوردند و به خداوندگار سپردند و رای نبرد آزمای را آهنگ عاجز گشتی نبود و خونگرمی پا داشت
 مذشت میخواست تا بخشودنی بخشودن و گناهان را بخشیدن از نهاد اهل بزم خروش
 برخاست خاضع شاه محمد مرزبان بهریشان و شیخ محمد بیان سلدوز و امیر خنجر که ریشهای نو
 و ناسورهای کهن داشتند زخمه تیز تر زدند و به نوایهای خوشچکان خونابه فشان فغان بر آوردند
 که ماقصاص خونهای رنجیده می خواهم نه انتقام فتنه های آینه که دالی ولایت آنرا بجل توان کرد
 ناگزیر بدین گفتار فرجام گیر و در شرح حواله رفت کارگاهان و دانش پناهان چون بختن
 فرمودند و سادات و علمای بختن فتوی دادند پنداری چون خون گرفته اینها شنیده باشد در
 دل ندیده باشد که خود را بدویدن از هنگامه بدر برد و سپس در زاویه گمنامی که همسایه نیستی است
 روزگار بسر برد از آنجا که سلاح و سلب است سرایمه از جاف و از خرگاه بدر آمده بچنگ سیلی و
 مشت اه گزین پیش گرفت خون خواهان خونگرمی در روی آویختند و خولش را که بدویدن گرم
 شده بود گرما گرم بر زمین بختند فطرتی تو ای ندیم که مانی ز تازه روی خویش + بسبزه که سر از طرف
 جو بار کشد + فریب مهر گردون مخور که این بهیر + دهر فشار که را که در کنار کشد + هوای تاج شهی بر
 بود در سر + سری بیدفن شاهان تا جدا کشد + از هر چهارپیش دوتن که سعید سلطان و نود سلطان
 نام داشتند بهر آن غوغا جامه گذاشتند جهان ملک خلیل سلطان که بگر بختن جان بردن چنان
 رفتند که از بگذر گرد و برخاست و از نام آن ناکامان دریتی نشان بنامد پس انا که حسن و خارا از
 ساحت ملک فتنه شد و سنگریزه باز شاهراه بر چیده آمد خانان و مرزبانان و که خدایان و لشکر آریان

به تهدید یکدیگر خواستند که فریدون را بر سنج فشانند و چتر شاهی گرد و سرش گردانند شاه محمد
والی بدخشان امیر کهنه و داماد که خدائی خندان و شیخ محی بیان سلسله دوز که با و پندار سری در سر
از و آرزوی شاهی در دل داشتند اگر چه نخست بسری گردان افراختند آخر کار بگره مخوفی میان هم
در سنهونی بزرگ زادگان مرقضوی گهر که سید ابوالهیر کات پیشرو آنهمه پیش آهنگ این زمزمه بودیم
شاکی کردن نهادند و به فرمانبری تن در دادند و روز چهارشنبه دوازدهم ماه صیام سال هفتصد و هفتاد
و یک هجری که روانی فرمان صاحبقران در قلمرو نین عمر بر حله سی و پنجم قمری رسیده بود آسمان بطریق
حلول به یکدخت درآمد تا شاه آفتاب سایه بران گذاشت و آفتاب بسیل بر روز بصورت تاج برآمد
تا خدو آسمان پایه آرا بسر بر نهاد و در حلقه اشایخ بدانگونه که کشتن فشانست خرویه گوی آمد
و ششمی در زمزه سادات بردشاسی و آشنارونی چشم روشنی گرفت صبح از بیم آن که مباد از سر شای
ترکان شوریده سر پیش و هم از دوزانوز و دست چون رستان بر آستان استاد زهره در نیت
بران کرشمه غزل سرود و عطار در روزنامه اقبال بدان ادا فرخواند که آن بدائرة ضیاء گران نیم
درآمد و این توفیق دبیری خاص یافت ماه که یک آسمانی ست خود از دیر باز درین کار بود که
هر روز خرویه فتح از منزلی می آورد و میرفت تا از منزل دیگر نوید فیروزی آورد و نظم طرب در بزم پیش
برده خوان را بر قاصی به کرم بر خوان فنیضش خوانده رضوان را به مهمانی به فروشش ابرویش سازش
پیمان یک رنگی به نوازش ابر خویش نازش پیوند روحانی به باقیمش گدا نتوان بره دین زنایا
بدییش گهر نتوان شمردن از فراوانی به نهان در خاطرش اسرار اشراق فراطونی به عیان به
خاطرش آثار توفیق سلیمانی به سر راهش سپهر آورده قیصر ابدرویشی به بدرگاهش قضا بنشانده
دارا ابدربانی به دلیران سپاهش اهنر با جمله بهرامی به فرازستان جاهش ابناء با جمله کیوانی به
همش با خلق گوناگون نوازش در حق اندیشی به پیش با خویش رنگارنگ نازش در خدا وانی به بان
شرف نگهان شکوفه کاری اقبال از آل و روزگارستن دارد آنان که دیر و زچون شه نشسته خواستی که
پای بر تخت و تاج بر سر بند بر روانی خرویه میگرفتند و میسر و دند که خلاف عهد نامه چون کنیم

و سپید زاده را خسر چون پسندیم این سر بفر در خواست نه تاج و این دست به خیر نزار است نه
 نه گیسو فروز جانسپار و زانوی نرند و خاکسار نه زمین می بوسد شاه دریا دل گنجینه فشان و نه سنجید
 گهر باشی بدان کف کشاد که گنج شایگان رایگان فت و باد آورد باد خوانان بر دند تا باز یافت
 سادات و مشایخ امر اچا خواهد بود روز آدینه که پس فروا این روز خرمی اندوز بود و مسجد جامع بلخ خطبه
 بنام خاقان اکبر خوانند و گل های جاوید بهار در عابر فرق فرقان سافشانند بطرف داران هر روز
 یکصد هزار تن آمد و فرستاده آمد و با سالیان ستواری و با فرازش امیدواری داده آمد شهریار
 خرد پیشکار نوین نو این شیوه مراد بهادر را بکار کیانی بلخ گذاشت و لوای نصرت بهو اعظم بسو
 سمرقند فرستاد در آن شهر خرمی بهر نیز خطبه مسمی فریزی منبر و بسکه نقش آرایش سبک زر زدند
 از روی روانی فرمان جهان آرم باره بلند بار و بدان بار و بدان سرفرازی که چون
 گردان سپهر در گردش از آن سو گذشتی سینه سپهر و گواه و مهر فگار گشتی فروزه فرزند گزیده
 والایا و فراخ پیشگاه مسجد جامع که در محفلش دو جهان و در گنبدش بهشت آسمان تواند گنجید
 اساس پذیرفت و ملایک بسیرگاه خانقاهی که پنداری زیر آسمان آسمانی دیگر است یا خود آینه
 جهان جهانی دیگر است بنا نهاده آمد و همچنین در پیشه با و با مومنا بهر رباطی و بهر منزل کاروان
 سرائی در آن سرزمین به پیدائی نام بر آورد و نظر از شهر نشین چه سرایم که جوش گل رنگ شفق
 بکنار آن شارسان دهد و معموره که آب و هوایش از خرمی به در عهد گل شریک باغبان دهد
 درازی سخن پیشکش سمرقند را با نختن باره و بارگاه و ساختن کلخ و مشکوی پرداختن طاق فروا
 نمونه چرخ هشتین کردند و تختگاه نام نهاده از بهر آرایش گزین کردند جهانیان بهرام زرم بهید
 نرم که بکشورهای دور دست ترکمانا آوردی بعد فیروزی بهر عشرت اندوزی روی بدن شاریان
 باز آوردی در هر طوی خواسته با نا خواسته به پناهندگان بخشیدن آیین بود و در هر شین گنجینه با
 در بسته بخوانندگان سپردن شیوه از شمسوار فلک خش و شهریار جهان بخش در جهان پیائی و در
 بند کشائی و شمشیر زنی و شیر افکنی بخشش و بخشایش و کوشش و کشایش و استانه است پس

دراز و نشانهاست پس دورید خامه به گاپوره بیابان نبرد و پیکان دیشه را از انبوهی رازجا
 برتن سپرد و بگذرد از دستان خواهم نشست به آنچه در ظرف بیان گنج بهی بد رفتن فرمان طلب
 به ننده چشم و از راه بردن امیر موسی آن فرورفته روز گذشته روزگار را و گام زد و دیدن وی از جا
 فرمانبری و گرفتار آمدن آن درم کردار سپهر قند و دیر ماندن وی در بند رسیدن ایالت شهنشاه
 به بیابان تمر لیسر قیو خال شکر کشیدن شهنشاه بسوی خوارزم و فتح قلعه کات در عرض ۱۵ روز
 گرفتن خوارزم و در نشین گشتن حسین صوفی والی خوارزم و همدان در نشین بستن و
 از بندتن و بجایش نشستن برادرش یوسف صوفی و گرگ آشتی و زیدین وی با همدان
 بیشه کارزار و گشتن وی از پیمان پس از بازگشتن شهریار و سخن نشین خوارزم بفرجام
 کار و برون راندن مردم از آن شهر و دیار و از پانگدن خانه و کاشانه و در و دیوار کاشتن
 جوهران خازنار و باز آباد گشتن شهر دران ویرانه بفرمان خداوندگار آفرینشهای شاه و
 انگیزشهای سپاه باندا ز خاکمال گروه حبه که بفرالدین سر و قرآن آوارگان بود شکست خوردن
 و راه گزیر کردن وی و همچنین چند بار و دادن این ستیز و گریز از هر دو موسی پوزش گستری
 تو قتمش او غلان فرمانده دشت قتیاق و قنبر گاه رفت خدیو آفاق و فرزند خواندن و
 برگ و ساز بخشیدن خداوند مراد را و روان داشتن وی به انزار و سیام و بختن پسر آرد سنجان
 بالشکری گران بر سر دی و جان دادن آن دلاور و زخم تیر و گریختن تو قتمش خان از سپاه
 بی سپهر و سرفرازی بستن زمین بوس داور دستگیر و رسیدن ایچی آرد سنجان به پیشگاه همایون
 سر یابینگ بازخواست تو قتمش او غلان و روانی نه پذیرفتن خواستش فرستاده و گرایش خسرو
 به بخیره فر بسوی فرستنده به ساز و سامان نبرد و مردن آرد سنجان و پسر دیگرش بهیم بر گناگاه
 و بدست آمدن دشت و رام گشتن آن رمنده و یوم مردم مسلمان زاد دادن فرمان و روانی
 آرد همیشه تو قتمش خان را حبیش موکب جهان کشا بجانب ایران زمین و بچنگ آمدن قلعه
 فوشنج بچنگ و سخن نشین هرات و بصلح و کشایش و ترشیر و فتح قلعه سیستان و قتل و تاراج سیستان

و پویه اردوی گیهان پوی از رگدشت قیاق به آمل و ساری و قلعه مابان سمرقند و پهن کشتن
 لشکر دران مرز بوم بخزانی قلعه تاراج و بیخای مازندران و راندن سپاه رزم خواه به عراق و فارس
 و کشودن سفید و کمره راه های دشوار گزار و پشت آسانی و امضای حکم قتل عام در مغان
 پس از فتح بکینر گساحی و بیرانه وی آن قوم و بشمار آمدن هفتاد هزار سوار از روز و روزگاران
 گرمی هنگامه پیکار شاه منصور و پاک سوختن زمین هستی وی و آل مظفر دران آتش بی زنی
 و مظفر و منصور آمدن شاه بسترون نقش نام و نشان منصور و مظفر از صفی و زرگار گیش و قهرمانان
 زمین بدار خلافت بغداد و دوست یافتن بفتح و تسخیر آن خجسته سواد از یاران گنبدن و شکرت و خون
 ریختن بیکانه کیشان گرستان بروانی فرمان جهاد و کتاز جهان زمین نور و آسمان پا انداز بر او
 جوجی و کشور و مس و کشودن راه فوج چون موج و گروه قلم شکوه ازان وادی بسوی چرخ
 البرز کوه خراش صاحبقران با گروهی از پلان و گردان و سخت کوشان بفرم فتح هند از ترند
 و علم و غریب و سمنگان و اندراب و دوا و خواستن اندر بیان از بیدار سپاه پوشان و گذشتن
 شاه و سپاه از سمران تیره در و نان سپاه روم اندر آتشین سیل خروشان و دود اندود گشتن
 ینگاه آن خرمن سوختگان چون رسته بازار کال فروشان مستانه خرامیدن فوج ستاره
 شمار آسمان جنبش از کابل و آب سند و کشاد پذیرفتن گونه گون حصار و صورت گرفتن خونریز
 گفتار بهر مقام فی فی بلکه و داون فتحی تازه و فتوحی بی اندازه بهر گام و جایافتن سامانه
 و کیتل و پانی پت در چشم سپهر و دل سپریان بنام آوری مضرب اودا و نیام و صف آرستن
 سلطان محمود و والی هند و پیلان کوه شکوه بیستون توان و یاری نکردن اخترش دران داور
 و گرختن دی از پیش کند آوران نوران و فتح و تسخیر سواد اعظم و ملی و سر بلندی و نوامندی
 بنیر مسجد جامع خطبه دارامی و هر دو دلا در دوران و چیره دستی سپاه پسر خگاه بر حصار سیرت و قتل
 غارت گیران دران ناحیت و افزایش نیروی خدا داد به پیشگری فتح پس از فتح فرجی و فرجام کتاز
 بر گوگل بهر نمودن صنم خانه را و خون ریختن بت بزرگان و دشمن قبله و همچنین خون ریختن

همدرد سواک و تاخت و تالاج جمون و لاهور و پس از رخ افروزی فیروزی در سواد هند و
 آوردن به تنگگاه از راه آب سندیم قند رسیدن و جا گرم ناکرده یورش یافت ساله ایران ^{سازگار}
 و هم در غور و بیخ آن ناور و بهنجار و بهر گریستان ترک تا کردن آمدن لشکر شکر خیز و بهر گشت
 روم و آیتن شهر مشهور و در مرز بوم و به پیکار گرفتن قلعه سیدواس و بارین هموار ساختن آن
 و رخا را اساس و بهرین یورش که روی سپاه بسوی روم بود از روی فراهم آمدن و دانی و سپاه
 بر تافتن عنان توسن از آن راه و تافتن مایه علم جهان بر پایه چم از سواد شام و رسیدن سفید
 صبح ظفر به فتح الباب و نیتاب و حلب و حلبک و دمشق و نیایش نیاوردن و حاکم بغداد و بهرین
 در وازه شهر مذکور و داور پوزش پسند و زبانه زدن آتش خشم و بر آیدن و قتل عام
 پس از نور آمدن در شهر به نبرد و بخون جفتن سکان و خاکال گشتن ساکن در آن نورد و بهر
 شتافتن و بر قلعه کماخ و لو باکی بدلیری و دلاوی دست یافتن و چیره گشتن قیصر با سپاهی
 از رنگ بیابان بشمار افزون تر و به باورفتن نام و ناموس آن سپاه از دستبرد این لشکر چون
 پراگندگی اجزای خاک از آسیب صرص و گرفتار آمدن ایلدیم بایزید و زودنه و بهر سیری شدن
 روزگارش در فریبگی آن قفل ناپیدا کلید و رود و موبک فرخ کوکب و قلعه دار بر که برب رود
 پیدایی داشت و در آمدن ترکان بر زده دامن آهسته تیغ افراخته یال در حصار و بدریار آمدن
 جو بیای خون از خون و نشینان ره و آزار و برابر کردن آن مرجا آن پست و بلند
 و فراز و نشیب و فراود آمدن گشت و چوب در رود آمد شد نام آوران نام آواز
 جانب مصر و نماز برون و الی مصر از دور و دور آوردن و می به قبله و عاف از زش افزودن و تیار
 درم به طراز نام نامی و اسم سامی شهنشاه و پاس و شستن گشت زار خود از ابره بزرگ باریه پذیرفتن
 باج و ساد و خواستن زنها را بهینا و آنچه در هر نور و از آشتی و بهر و زرم و بهر و غارت و عمارت بهر
 و بهر هنگام در نمود آمده بگزاشت و فسانه سربان نیزنگ تاج و تخت که ظفر نامه و مطلع السعدین
 حبیب السور و روضه الصفاد استین و از غر و حوالت میرود و بی بی نوا هم از روم گیر می آن و حاکم

بیدار بخت بدین جهان را ز منم بهیچ می شود که صاحبقران جهان نشان پس از آن که چون دو آسمان
 جهان را کران تا کران فرو گرفت با ابنوه دو صد هزار سوار که هیومان لگام خازیران داشتند و
 نیزه باهی قاف شکاف و رکفت با شوی که زمین را بلرزده و چرخ را بر عرشه در آرد بسوی چین و
 ختا آهنگ ترک تا ز کرد تا رخت هستی تر و امنان بسیلاب فنا دهد اما هم از سر منزل اترار یکران
 سپهر جولان را از آن وادی خلوت یافت و بدان راه که پیچیده و منعکس و میل و فرسنگ ندارد و پویه و
 گام درم و آرام و در هر دوره انجام نخواهد بود غر از منوشتافت بسایه طلوعی رخت به روی از تن کند
 و سرور و بسبیل شست از کوثر آب خور و در آن بهارستان بنجران فرمان آتش جاودان
 یافت همانا در اندیشه صورت این عالم آشوب سرگذشت که عالمی راسل سرشک از سر گذشت
 بیزنگ آینه ای استعارات و شور انگیزی عبارات بدین است که سلطان را در آن نهمین حله
 کالبد سورتی و جگر بند کسل فوای زور آورد که وارونه پذیرفت و چاره نگزید و در مان برترافت
 شب چهارشنبه هفتم شعبان سال شصت و هفت هجری که هفتاد و یک جام از باد ننگ نام
 به میخانه ایام زده بود و سی و شش سال از داری و فرمان فرمانی توران و ایران و هند و حجاز و
 روم و شام زده بود کار جهان انجام دهنده با غار جارفت و قطره طوفان انگیزنده بدریا پیوست
 تن ناز پرورد و پیکر زیبا به پرنیان و دیبا پیچیده در تابوت نهادند و بشکوهی که جنازه بادشاه و
 انگاه اینچنین بادشاه را ستر و سیم کردند و فرستادند و فرود زمین بفران آسمان چادادند و فرستاده
 انجم سپه و گوهر پاکش صد حیف و نیکه ناچار سپردند بجاکش صد حیف و نیکه از و بسیار بخش بشت
 بخش خداوند هفت کشور را چهار فرزند فرزند فرزند فرزند فرزند فرزند فرزند فرزند فرزند فرزند فرزند
 و ماه ناکاسته مانا از انبیا انبیا الدین جهانگیر میرزا و عمر شیخ میرزا نوبت نبوت عمر خویش
 به پدر بخشیده اند و هم در زندگی صاحبقران به پائیده گیتی ریزگار و دیده اند جلال الدین میران شاه
 امیر و شاه نشان شاه رخ میرزا از جهاندار یادگار مانده اند و درین جهان که چون با چنان
 کسی و فاکر و آرزو میبایس نگه نتواند داشت کام دل انده اند چون نیرو وجود فروغ آموالی عمر

صاحب جلال الدین میران شاه میرزا افق شرفیت شیوه اختر شماری بشیفته دارا
 گذشته گذاشته دل در لوا مع سحر می بندم و جلو شاه را در آئینه حال جهان او طغیر
 محمد یار بادشاه غازی ابن عمر شیخ میرزا ابن سلطان ابو سعید میرزا ابن
 سلطان محمد میرزا ابن جلال الدین میران شاه میرزا می پسندم تا سرشته دارانی دهند هیچ دور از هم
 نگامسته باشد و این سلسله به آئین بتسل حلقه حلقه بهم پیوسته باشد نظم با بجای که زجر نماند غایت
 کردیم به سکندر بدیند آنچه ز دارا ماند به سخن از پیشروان ماند همانا زین پس به ماننا نیم و بگیتی سخن
 از ماننا به پرتو مهرنیز و زور ورق گردانی درستان جهانگردی و جهانگیری خسرو میخ
 سلاح مهر کلاه ظهیر الدین محمد یار بادشاه نظم سیاسی آئین جم تازه کن به طراز بساط
 گرم تازه کن به پرویز غازی درودی فرست به بهرام ازنی سرود فرست به بدور پیای
 به پیای می به بشورد ما دم بفرسای می به قدح را به پیودن می گمارد نفس بفرسودن می در
 تکلیف ابدان آبش در آرزوی سرور در خراش در آرزو بخشم از بلای زیاران بگرد به کام دل شاه
 خواران مگرد و زهر کس فزون می بین ده که من به ز شاه می آشام رانم سخن به پیوند اندیشه
 بگزارش درستان جهانکشای و جهان آرامی خدیو سپهرمند سپهر و پر و سخنان ست که موی
 در میان تواند گنجید اگر خامه رقم پنج شماره شاه نشانی آبادی کرام اوست همان نمودار اختر
 ازل آغاز ابدانجام اوست زهی پدر بر پدر جهان بادشاه و پشت به پشت جهانیان پناه سپهر
 فرزانی و شکوه مروانگی مگر این خاندان را خانه زادستی و این نام آورد و دوده همانا و بستان
 دانش و دادوستی روز افزونی جاه و رهنمونی اقبال جهان داور صاحبقران اکبر انداز گفتا
 فزونی کرد که عذر نارسائی بیان و کوتاهی سخن خواسته پس جلال الدین میران شاه
 که نیز ظهورش اوج و صاحبقران اعظم خاورست و هم در عهد پدر بفرمان پدر بادشاهی داشت
 سپهر سلطنت آمانده ماه بود و عراقین و آذربایجان و دیار بکر و شام را فرخنده بادشاه در سال
 هشتصد و ده هجری در پیجاری که با قرا یوسف ترکان در سواد تبریزی و ادب گلگون شهادت

سرخرونی جاوید اندوخت سلطان محمد میرزا که فرزندان جمند دوست با همین برادر خویش خلیل
 سلطان میرزا که اوزنگ نشین توران زمین بود بد سازمی و بهار می و سروری و لشکری روزگار
 بسر آورد پس از آنکه این فرخ تبار برگی که کس از وی گزینست ازین گذرگاه درگذشت دیم
 شاهی برفق سلطان ابو سعید میرزا که هایلون که فرزندش بودند ملازمین تا جدار ستوده
 خوی که در بست پنج سالگی از کارگاه قضا منشور جهان داری یافت هیزده سال ترکستان و خراسان
 و کابل و غزنی و قندهار را فرماندهی کرد و پایان عمر عراق نیز گرفت فرجام کار در سال هشتصد
 و هفتاد و سه از بیداد چرخ تیز گرد که گاه سیکر ناز پرور و جمشید را به آره نیور سپ دو نیم ساز و دوگاه
 حکرگاه دارا بدشته سرهنگ نگار در جنگ شکست خورده به بند اوزن حسن افتاد و به تیغ
 که یادگار میرزا نیره شاه رخ میرزا به سر گوهرین افسرش را مله همدان بند از بند تن بست و
 چار بالش سری و تکیه گاه سروری به خلف اصدق خویش سلطان عمر شیخ میرزا
 گذاشت این بزرگ خردترک شکوه که اندیش قهرانی روی زمین داشت اند جان و فرغانه
 و سکندریه و شاهرخیه و بیرام زیرنگین داشت تا بکار شهر و سپاه و افسر و گاه پرداخت عظمی
 را که شهری از شهرهای هفتگانه توران است تختگاه ساخت گویند و دران شهر حبیری بلند
 بفراخی فصاحت سپهر ساخته بودند و بر و آن جسر کا قنای عمیق دیدبان و نشینهای پروین
 دیدار افروخته شهریار دران شارتان که بهارستان بود بودی و به نیروی دانش بلندی پایه
 داد تا بدانجا که اگر نتوان فرو و فرودی روزی بفران آن فراز آباد سرخوش شست کبوتران
 بو قلمون بال لکش خرام راهی نگارست که ناگاه مستن قوام حیران اساس بجنبش آورد تا
 پیرویش رود که این لرزه از کجا فرزند فرود آمد تا فراسند که این جنبش از کجا خاست فرود شست
 همانا چرخ برین را بر زمین زدند و همیشه ناموس آفرینش را بر سنگ تن نازنین سلطان بخاک خفت
 و روان آزاد و زاد فرجی کیش و توشه پاداش داد و بر کمر لفرانستان رکود روی نهاد و این شکر و
 رتی که نه بهنگام خویش بود و روز و شب به چهارم ماه روزه در سال هشتصد و نود و نه آشکار شد و نظم

نی چنان که شکفتی دمار ازو گسل و سری چنان که خشمی تلک بر او پروین چه افتاد که از خاک
 گردوش بستر چه روید که از خشت باشدش بالین و گوی آن شهر و شهر با بهم بر زدن و شای
 و بارگاه بیکد گردن آن میخواست که پس سکه شاهی روی زمین بنام نامی خسرو دیگر زند و کوس
 شکوه خسرو تو در قلم و دیگر زند فدای آن روز که آشوب ستن بل پیچیده است جهان ستان گیتی را
 روشن کرد و غانی رای داد و فرخ افزای و تم راتاریکی شد و بهر اندیشه از باز سپهر آگاه و از هر شیوه
 بوالای نهاد خوش گواه اختر پایا و رنگ آسمان سایه بارگاه ظهیر الدین محمد بابا و شاه
 در ده و دوسالگی با سر و پا و فرساز و دران روزگار که دیگران را هنگام فی سواری است شایسته
 در ترک از آمد نشان را فره افروند و کوس آواز و سپاه رانی و فیروزی را اندازه نخستین
 بهروزی که بر کار آمد و کشار و زجنت را بجای زمین خستن و دانه و افشاندن در شمار آمد آن بود
 که سلطان احمد میرزا برادر سلطان عمر شیخ میرزا که سر قند تختگاهش بود و سلطان محمود خان برادر
 زن سلطان عمر شیخ میرزا که در سکنه آباد و شاه هر خیه کوس خالی و خدا یگانی میزد به بریدن پیوسته
 خون کوسستن بند آرم نیز دستی کرده بودند و به بیگانگی خویشی و به نفاق اتفاق و زبیه بانهنگ
 ستیز از دوسوی ایمنی روی آورده بودند اگر چه این دور و به لشکر کشی و دوسوی کین گشتی
 که در هم گوهری و برادری ناروا بودیم در زندگی عمر شیخ میرزا بود آه از ان بزرگان کم از هم پیش
 خشم که بیشتر و سپاه کار افتاده و در تیم از دریا بر کنار افتاده نه بخشودند چند آنکه بچاره سکالی و معش
 و در کار سازی آشتی پوزش رفت دم مهر و وفا که بردا گیرانی در خور بود و در نهاد عم جنگجوی و خال
 ستیزه خوی و زنگرفت فرد گردیم شرح ستمهای عزیزان غالب سم امید همانا ز جهان برخیزد و
 جگر گوشه خویش را آماجگاه ناوک بلا میخواستند نیردان محو است که بداندیشان را خدنگ اندیشه با
 پریشان بریشان خورد در اردو آن و با افتاد و این را بخوری هولناک روید و ناگزیر بهر بلبله
 بساط کین در نوستند و به سرگی گشتند زنگران گارش را به بهانه نزد مرده این آگهی ازین سبای
 خویش میبایم که با وجود فرماندهی و شکوه شاهنشاهی که لفظ ایسر با هم سالی صاحبقران قرن

بوده است همانا مخفف امیرالمومنین بوده است که طغرای عنوان خلافت است و تمنای فرمان
 یافت سپس هاپون فرزندان سایه کردگار را میزاکفتند که مخفف امیر را تواند بود درین دوستان
 نخستین کسیکه شاهنش خواندند و پس از فرو رفتن روز و دوس مکانی نشستند همین شاه فرزنده
 گوهر فروغانی فرسنگ است که بر ازش تاج و نازش اوزنگ است با بجمه جهان داو نام آور
 ناموس پرور تا یازده سال در قلمرو و اورالنهر با مرزبانان چغتای و خانان اوزبک پیکارها
 رود و در هر بار شکست بر بد سگالان افتاد چون کوس فتح را آوازه بلند تر از ان میبایست و
 چشم لوای شاهی بهر گستران سایه میدانی فراخ تر از ان دایره سبست همت که سر و تن آسمانی
 و نیروی نیروانی است بدان پیروزیهای ناسودمند دنیا و بخت و بدان چیره دستیهای ناپایده
 دل نهادن نپذیرد یاد این زین شقه پرچم عالم را همواره چنبش بیقرار داشت و ناوک اندیشه
 از هر چه پیش آید اگر همه سد سکندر و کوه قاف بودی گزار داشت همطرحی تا بنده مهر که از مشرق
 بسوی مغرب رهگرای گردد و جهان را بدین بویه و بهنجار نور و ابتزال شیوه جهانگیری شمرند و در
 ره نوری و جهانگیری از با ختر به خاور روی آورند سر آغا تکت تاز که حشر و جهانجوی را اندیشه
 کشایش بدخشان از دل سر بر زد آسیب سم باد پایان دشت پهای کوه فرسایه نور و بویه
 پی در پی اجزای کارا انچنان بیکدگز و که موج خون یا قوت سواران از زانو گذشت پیادگان
 را از کمر حشر و شاه طر فزار بدخشان چون سایه بر پر تو مهر درخشان تن بز بونی داده سوادری که
 داشت بشهر یار سپرد و با چند شتر با رمتاع گران از شاهوار که بیرون آن دستویی یافت خود را
 از اینان بدر برد و از دنان روزگار سلر نید که خضر شاه نامه سیاه منشور شاهی بسواد و سیاهی
 داشت با ایستغفر میز را بر اندن دشته بر گلوتن از روان پرواخته بود مسعود میرزا را بکشیان میل
 و چشم نابینا ساخته با آنکه این هر دو تن از انبامی اعمام سلطان بلند مقام بودند و آن در خیم
 اهرمن مکنتش را و شیر درین هنگام که می توانستند منش ایجان کرد و بعوض آن دوستمدیده
 گرامی برادر که یک کشته تیغ جهان بود و دین خسته نیش ستم میبایست کشت آرزوم گستر می مهر و

شاه آزاده را سیرم که از باو خواست خون در گذشت و خون گرفته را فرو گذاشت و همچنین
 در سال منصرف و دوازده دی که سلطان حسین مرزا بجواب واپسین غنود قوسن اقبال بسو
 خراسان پویه سر کرد به تیزی گام میزدان صحرای تک ره بر میدویدان انجمن رسیدند
 عیان السلطنت بدیع الزمان میرزا و منظر حسین میرزا را به دارائی و فرمانروائی برداشته بودند و
 از بهر این گرانمایه میعان جان گذاشته خود آن هر دو تن را حال دگرگون بود و منتهای کسر
 و راستی زهنون پر و نیز بهرام صولت از دولتیان بیدولت رسو گردانده عیان بادی کی بسو
 کابل رفت در عرض راه آگهی رسید که کورنگان در کابل شور افکنده اند که فرزندان سلطان حسین
 میرزا جاندار گشته اند ناگزیر فتنه برخاسته است و خان میرزا نامی از میرزایان ترمه به چارباش
 خشمی نشسته زن اعتمادی بخت قوی کردند و در هر روزی تیر روی تاز قمار سپاه ظفر تکیه گاه
 از زمین سواد کابل غبار بخت اساس جمعیت سیه کاران چون انبوهی تاریکی شب که در
 لوامح سحر می از هم پاشد یکبار فرو بخت از آن ادب باش که به پرخاش فراهم آمده بودند که
 از هنگامه بدلتان کنار گرفت که نپاری خود در میان نبوده است در معرض باز پرس
 ترک ناپاسان گرفتند و کاری چنین دشوار را بر خود آسان محمد حسین میرزا را که سر حلقه
 آشفته سران بود در آغوش کشیدند و خان میرزا را دست نوازش بر سره دوش بان حفظ
 کار آگاه حبه دست بنگام غلبه چشم فرو خوردن و خطاهای حوصله بر بزم را اندک شمردن به کار
 هر کس است رهروان سرتیگر بندگی بدین جاده گذرند و غیر دانیان یزدان را بدینان سپاس گذارند
 نظم زهی در بادشاهی دانش آیین به خداجوی و خدا دان و خدا بین به خوی فراخ شکشتر
 را رقم کینج به که هم جان بخشد و هم جرم و هم گنج به بود در تا حیداران زین نشانه به نقش
 گوشه تاج آسمان سا به جوانمردان چنین باشد آری به که جان بخشد و ز پاشد بار خدا را
 بندگان برگزیده + در عالم دل بسیم و ز خریده + اگر در جانشانی تیر دستند + ز جام مهر بانی تیر دستند
 چون آراشگاه بدیشان از خمر و جان بخشش و بخشایش فراخنگ مدختر و خوی ادران ملک

نداد از بهر والی آیین دوا یکسال و نیک آمد سال گر که باند از کشایش کابل لشکر بختند
 پر کار کشایان قضا داران دانه نقش فتحی دیگر بختند محمد قیوم سپرد و النون ارغون که کابل
 را داشت بر کشتور کشتاد بست و در نشین گردیده بگرد آوردن سامان کارزار کمر بست جام
 کار زشتی فرجام کشتی در نظر آورد و بنظر گاه اتفاقات باز میخواست و زان پس که حق وجود
 بران آستان ثابت کرد پاداش پرستندگی زینهار خواست پوزش پذیرفتند و خیر بادش
 گفتند نظریافتن فرامده دهر برین هر دو شهر در سال نه صد و نه و نه صد و ده بی هم در نواد
 و آیت فتح در خداوندگار درین دو سال دو بار فرود آمد و گزاردند سرگذشت اگر از گزارش
 شیوه نیاید خسرو جم شکوه جاناسپانش را کوشش و کشایشهای شایان و فرخی و غیره و زیبا
 نمایان فراداشت سه بار لشکر صورت آوازه رتخیز نهیب بفرستد رانده اند و شیبک خان و دیگر
 اوزبکان را چون خیل گس از پیرامن قندرانده اند و یکبار پس از آنکه در سرزمین بدخشان فرزند
 کابل بباطن شاط گسترده اند در سال نه صد و هفتده بعد مردن شیبک خان از کابل تا خسته
 آن شارستان مانا به گارستان را بست آورده اند اما هر بار آن گار چون رنگ خنایزد
 و آن دیار چون ماهی از پشت فته است آری انا بجا که توفیق شاهی جادیده بداد سودمند
 و برات کلیمینی امید برین بوستان نهشته بودند شاه مراد در آئینه ما و را الهی چگونه رخ نمود و آئینه
 نبایسته که چنین نبودی رفد ندان سیر ستاره اقبال قارموکب ماه و جلال ایجا نبست
 بزنج و در اساس می نهند و صد دادن کوس نصرت و بین گشتن ظل علم فتح را در پنجمین نویشان
 میدهند که سر و قنایچه نگاری ندارم و در کردار گزاری بقانون ایجا زره میسارم و دانه فرود خواهم گذاشت
 و سرگذشت فتح هند که مبداء اقتیاح صورت ظفر و منشأ انکشاف حققت الی عصر ولی نعمت
 سن سلطان بهایون ثرا و ابو ظفر است خواهم نگاشت قلم و اور سلطان نشان آید همی بد سر و
 گیتی ستان آید همی و داور و سرور چه میگونی بگوس و والی هندوستان آید همی و لشکری آید
 که بدارند خلق و نوهار بخیزان آید همی و بادشاهان نماند و انان بوده اند و پادشاه نکته دان

آید همی + بادشاه بر خلق باید مهربان + بادشاه مهربان آید همی + پاشای با جوانی خوشترست +
 بادشاه نو جوان آید همی + معدلت منصب شایستگی است + زینت افزای جهان آید همی + لاجرم
 اهل زمین را از آسمان + مژده اسن و امان آید همی + هم به نیروی روانیهای حکم + چرخ تیشش را
 فسان آید همی + هم بفرمان فرونیهای زور + قوس تیرش آکمان آید همی + سلطان صبا عنا
 برق سنان که بخت فیروز بردش شب و روز پنج نوبت میزد نوبت پنجم در سال نصد و سی و دو
 بروز آدینه غره صفر که پاریسان را آذر ماه بود و تا چهار چارمین سپهر بخانه کمان درآمد و بیت الشرف
 خویش را بچشم مهرینگرست با سپاهی که سپاهی آن در شمار پیاده و سوار از انداز ده دوازده هزار
 نگذشت بسوی سواد هند روان گشت میرزا کامران را که به توفیق رعیت پروری در
 قندهار گذاشتند باین داد گستری بر کابل نیز گذاشتند شاهزاده جوان دولت پیر خرد
 سلطان همایون میرزا را که همانا از همایونی سایه هانشان دشت و هندوستان خود
 از آن وی و فرزندان وی بود از روی آگهی به همراهی گزیدند و گردفته فرو نشانان و شک
 بر بگذار دشمن افشانان بعد گذشتن از آب سند و چاب و میبودن پست و بلند خاور سو
 پنجاب به پانی پت که بعد از آنجا جانیان را ریزش خون و جانانیان را دولت روز افزون رو
 خواهد نمود رسیدند نظم در و لشکر نصرت اثر دران اقلیم + چنان بود بر بندگان معنی یاب
 که گشته است همانا بر املی خلعت ملک + زمین حریر نقش نقش سم دواب + گویند این سفر
 فرخ اثر که از اثر فرخش سخن میرو و بگر مجوشی و سخت کوشی دولت خان لودی بود آن تیره در
 خیره راسی تا از سلطان ابراهیم لودی برگشت و بشرف بساط لبوس جهانجوی بهر و گشت
 در اثنای سخن راندن از هند رعیت را بنامردی ستود و سپاه را بدیم سرودی خان پیشرو
 لشکرش ساخت و پیش از حینیش مرکب خاص بر فتن گیل کرد آن فرومایه که بهوشش
 در سرش نبود و خبر در بهریش نبود اگر چه آن را بفرمان شاه رفت اما بعد از آن راه زود از
 راه رفت قلعه بلوت ره صبار عافیت پنداشت پنداری از استواری باره و بار

پشت هر کوه و پشت یلان و لاور و ترکان نامور یکسر بران درختند و از اساس قلعه گرد و دار
 و مار قلعه گیان و دودا نگینند بیچاره چون دید که دو پای در یک کفش است و دو دست و
 یک آستین نه کار را در میان گنجانی نه رفتار را عرصه روانی اگر بماند پناهی نیست و اگر نه دو
 گویا همی نیست ناچار با گردن از سو بار یکسر در انجمن باز آمد و چنانکه دیروز با کلاه و کمر رفته بود و
 با تیغ و کفن باز آمد به سخت گیریش کوشش با دادند و بند سختش بر نهادند سختی بن را تاب نیاورد
 و همدران بند سختی مرد دیگر از آن فیروزی که در عرض راه از شکون بهروزی نشان داد کفش
 فیروزه صهار است بگوشتش شاهزاده هاپون بخت فرخ تبار شاه حصار فیروزه را بسوختا نهاده
 فیروز بر گرداند و صد هزار تنگی بشکلا نه فتح بر سر خشنده افسرش افشاند که تاهی سخن چون سلطان
 سکندر چاوش خضر میر چنانکه گفتم در پانی پت فرود آمد سلطان ابراهیم لودی نیز با قصد هزار سوار
 گو در نظر و هزار پیلان تحاک کجاک از دلی رسیده و رسوا و شهر پانی پت نیمه زد دانی که در آن مقام
 هر صبح و شام روز خونی و شب خونی میان میفرسته باشند تا خود چه مایه گردد و از زمین با آسمان میفرسته
 باشند هر چه در آن پوزشها توستان این لشکر از پیلان دیو چهارم همی خوردند و صفهای سواران
 با یکی که پیشاران دانند هم همی خوردند لیکن ترکان نام آور نامجوی را بهمت آسان گزار بود و
 اندیشه دشوار پس روی از پیکار بر تافتند جنگ می بستند تا فتح یافتند همدران روز و غار روز که
 دشمنان را سپاه و دوشان را روشن بود و اگر از من پرسی نوز و تیغ و خنجر و زبان را مغر و جوشن
 بود یارب آفرینش در آن روز که این فتنه در نهاد نهان داشت که اثر فتنه بهر سیاهی بیش بدان
 نشانه نشان داشت که تا نزد آرمایان هر دو وارد و باورد گاه روس آوردند خیمه ها دور و به ازیم
 قالبی کردند نظم بستند از دوسو و سپه صفت بغرم جنگ برخواستن و مید و فنون و لاور و
 و لها تاب کینه چنان گرم شد که گرد و بهر قطره خون به چهره سینه اخگری و بشعله برق تیغ و
 با و باران تیر آتش کارزار به انسان در گرفت که روزگار را جنگ دوازده رخ مانند سپیدی
 که از مجر بهد از یاد رفت زخم بهرم تیغ بدان بی زبان از دمان زخم و گر بوسه ریای و بیگان

هر ني تيرزيان بي دبان در عذر مقدم بچيان و گزيرنده ساري يا هر يک از بسياري از خرم حساب
 نهم با نخل آشکار و با هر حلقه زره از انبوي نازک شمار شده با چشم بيدار به پاوي و پوت شيران شمر زره
 جوهر تيغ چون پرگاه دراز و صدای تيره تند در خوش آفت تار و پود و پرده گوش جلوه يارک
 برق شراره ما به تاب کتان نظاره بسکه ذوق دليلان زدم دوست که هر يك دشمن گشتني
 با خويش حکايت داشت بروايي فرمان شهنشاه صفه صفت در ذات آينه سرت داشت
 تنها کمان زره باندوس تير انداز گشتش مي پذيرفت و تير بصفاي شست کماندار گزار بود بلکه
 تير نيز از شلم خود را چون فربه به هم مي زد و کمان را هم بسان آبر و جنبشي در نهاد آشکارا بود هر که در
 تيغ زني خنجر و زنيام داشت گويي ماري در دام داشت گمند چون دم اثر و با آدم آتيج و مردم ريان
 تايح چون زبان مار دام چنبش بقرار دشنه بخون تشنه تيغ در برش بيدار تيغ سوزن که هم از
 اجزاي آهني ست تا کس از لشکر يانش خواست شمار چشم بختگان دوشته فرصت بختني
 تا بجليدن جوهر نيز غصه دارد دشنه هر تيره که ناکرنت بر سپر خوروي چشمت بود در راه خدش که به
 جگر خوروي نظم شکم در پشت بزد و آسمان از نيزه و گروش به زمين خستگي رود و از نقش هم
 توسن به سونان راز گرمي خوي فرو باريد از اعضا به سوا مان را بدعوي خون تراويد از گز گز
 بجا ک افتاده سر با هم کله بيار هم مغفر بخون آغشته تنهائي زره پيدانه پيراهن + زگردي که
 تنگ و تار سپه در ره فراهم شد + زمين سر بايه گرد آورده و هنگامه به هم زن + دران خونگرمي کوشش
 که بود از راه کين خواهي به زنيغ و خنجر و گز و سنان و مغفر و جوشن + گداز آهني از تنهائي گردان
 رنجت چندان به که پيا گشت در ناورد که کويي زريم آهني + اهل در جانشاني ناي محبت
 از نيزه انچ که ميش از غزم وي جويد ز بهشتگان مدفن + صدای ناي و کوس فوج دشمن
 مانستي به همانا مرگ هم زانديشه مردن نبود آهني + صدای ناي و کوس فوج دشمن موج
 خون ميزد + که خيزد بار ديگر در لباس مويه و شيون + از گشته هزار شسته و از خسته صد هزار
 دسته چون هر گوشه داشت از نقش آهنيان گشت و هر باره تن از زخم آهنيين جاي تير

در ترکش خالی بود و جای سوار در خانه زمین برکنار آن کس است که به داس اجل در آن دست
 به ورود آمد هرگز گس که بوی طعمه از هوا بروی خاک فرود آمد بسکه در آینه ان عمر و از بین
 خوانی بدین برگ و ساز با و داشت از بخودی ذوق بهوای در زمین پرواز و پروای و ساز
 باز داشت از بخت برگشتگان هند آمان که باقی ماندند چون دولت از خویش خود از ترک
 تیغ زن رخ گردانند و گرم تر از آن که بسبب آید بودند راه گریه پیوند فتنی چنان که در حوصله
 آرد و آرزو نتواند گنجید دست بهم داد اقبال آمد و بوسه بر کباب حسرت و بهرام غم مهر عالم
 داد مردان مرز شناس که تر و خشک بیگانه و آشنا نشناختند سپیدار لودیایان را با تنی که چنان
 نداشت و هیچ عضو نبود که از زخم نشان نداشت بیدان یافتند از آبی که به پویه گرد از باد
 می برده باشد سنجاک فرو افتاده و کما بیش پنج هزار نفش از وفایندگان قوم گرداگر بخش
 او افتاده و سرهای شان شکسته بچوگان زنی تنی به تنه های شان قناده بیدان زبیدی
 خدا بجان حق شناس حق پرست بگزاردن حق پرستش خداوند پیر و زگر زبان بر مرمه ملک
 الشکر و پیشانی مسجد فرسوده و بدلی را که در هند تختگاه دارایان و شاه نشین اورنگ آید
 همان ست بردانی زود زود آید و آفرود پای منبر بلنوازی آوازه نام نامی در خطبه بلند
 انداخت و سبیکه زبر و شناسی غازه اسم سامی در سکه رخ بر سامی افروخت ویران فقر
 شاهی به آبادان کاری قلم و دلی و کار سازی هر گونه مردم از سپاهی و کشا و زود و پیشه
 غمست بند و کشا و روزنامه جمع و خرج از سواد آن شهر خوانند نقد و انش بهر که او و والی
 پذیرفت و آسمان زمینان را با بینی چشم و شنی گفت به پویه به رخ پروین غبار افکنان
 و گور و گوزن به تیر و نیزه در رگزار افکنان اگره را فرود آمدن جای لشکر ساختند و
 برهم خور و گیاهای روزگار را اگر بشکستگی انجا میدره بود به فرستادن سومیالی و اگر صورت
 خشکی داشت به نهادن مرهم چاره بر ساختند کنجا نه پراز گنجهای ناسخه که شهریاران
 بروز گاران لغت بود و همیدون سلطان ابراهیم آنرا گنجور میگرد و از فرزونی

حص در آبادی آن میکوشید والی ولایت ستان را فراخنگ آمد گنج خانه مار
 در کشادند و عامه مردم سپاه را صلوات افند تا هر کس آن نایه که در بر دشتن بارنج بر دار ازان گنج برد
 خاصان خود در آن صلاهی عام به صلواتی رنگارنگ از جندی یافتند و با فراخیش
 پایه جابه سر بلندی از اینیان هفتاد و یک تنگه و یک گنج خانه در بسته نامزد شاهزاده
 همایون گردید به کابل و قندھار از بهر خست و زادگان سکندر آئینه دار و خاتونان تنگ
 پستار و نوینیان فرجی بهر و گوشه گزینان زوایای شهر و نازنینان شکوهی خاک نشینان
 کومی از گنجهای تازه بدان اندازه از مغا نهار و ان داشتند که نیگینی با رختیان
 راسته آورد و هجوم قافل در هر مرحله جابر هر و ان تنگ کرد آری شاهان آزاد
 و خسروان زاد که خداوند تیغ درخشد هر چه بزم باز و ستانند هم لب بر تازیانه بخشند و در سلطان
 ابراهیم بادی از بیناکی زیر بر و زبانی در زمار خوابی چاک چاک از درون سوخت را
 نقرین گوی و از بردن سوشاه را آفرین خوان بدرگاه آمد سپاس ناموس از بهر شوق
 روی و موی گره بر پرند زده و گرویی از پسران بی پرو و بیوه زنان خونین جگر پیرایش
 دست بند زده از گله در دل و استامنا اما همه فراموش همه اور دهن زبانها اما همه خاموش
 هر ناله فراموش اگر از نفس بزمه پیستی مرغ از هوا فرو آورد و هر زبان خاموش اگر نیم
 راه سخن بروی نه بستی بخون دل چون ماهی بد جلّه شنا و در بود لب سپاس فیروز می بخشودن
 و بخشیدن فتح می داشتند و از هر گونه لباس و اساس و خانه و خزانه و از هر دست پیرایه
 و سرمای و کاچار برگ و بار که آمان را بود هم به آمان فرو گذاشتند جگر تشنه نوازش را آجیا
 دادند گرسنه چشم پرورش را بهشت یک تنگ سیورغال برات دادند پیرزن بشا بده آن
 خوی نرم در وی گرم منش را به شکیبانی پالود و از لای پالای اندیشه لای برون رحمت
 و بادل از رنگ کینه صاف به تقاضای القاف لصف لصف و انصاف قطره الماس
 نایب فروع که بهشت مشقال سنگ بهشت گنج پرویزش داشت پیش کشید و انم که دین

حق گزار می از روزگار آفرین شتوده باشد و خود را با بخت سپاری بزبان اهل روزگار
هماناناستوده باشد کردگار بخشیده آن جوهر درخشان را چه بگرما جیت بخشیده بود و از
بازماندگان نش به سلطان علاءالدین خلجی بازمانده از گنجینه علانی بدست سلطان ابراهیم
لودی افتاد تا بدین روش دست بدست با اسکندر ثانی حضرت فروغ منمکانی رسید تا بدین
روزگار از آن گهر نایاب در کدام گنجینه نشان یابند نظر گفتم لیکن نیست فلک چون بر آسمان
دیدم که مهر نور به ماه ارمغان دهد تا که ذنب چو مار به پیچید و حلقه زد و تا در میان این بیرو
هر چه آن دهد و همان طالب کوه نظر که باعتبار پوش و بهنگ پیچی چه بدین پاره سنگ
پیچی از جام جمشید سخن نگوی که گراست باز درخشش کاویانی نشان بخوبی که کجاست
آن خاتم که بیخ جزو آفرینش از حلقه اطاعتش بیرون نبودی چه شد و آن سریر
که چون بوسه گل بهوارفتی کجاست از جام و درفش و خاتم و سریر بگذر سخن در آنست
که آن جسم فرزانه را که جام ساخت و آن فریون فرخ را که علم افراخت و آن خداوند
خاتم را که بر جواهر تاجت چه بر سر گذشت و چه پیش آمد و چه روی داد و ترا بگردار گزاری شهریار
گماشته اندیشه بشماردن آثار روزگاران سخن تا بدینجا رسیده است که شهریار و دردی و آگره
پس از فتح آیینان برادول بست و اینچنین بدش گفت کفا و که از ستم جزو کشور حسن نشان
نماند و جز خزانه بیخ خرابه درین دو شهر ویران نماند با این همه فتنه باور کمین بود و خارها
در راه آب موج میزد آتش زبانه هندوستان بر بنور خانه جنبش پذیرفته آشفته میمانست
هر سو پرانندگان گرد آمده و بشور انگیزی غوغا جهان را برهم زده افغانان هنوز از جنگ سیر
نیامده بودند و از بالای اسپ بزم نیامده بودند نهادی چون شعله کیش بگشتند و تیغ
بر نشان ویر و ترکش بگشتند دیوساران لوبانی جدا گانه بگوشش گم بستند و فرقه
فرقه در قوتج بهم پیوستند سنان و عنان و تیر و تیر و کار بود و قماش فتنه را از تیغ و دشنه
تار و پود و همانا که لعاب خویش بر خویش تند و خود را دران نوردید و بذا فکند

بیان زهر آب کینه که در سینه جوش میزد مهر سو که سر آسمی میشتافتند و ام گرفتاری خوش
 مییافتند حسن خان مرزبان سیوات که با جماعتی از سلحشوران بهر گوشه نمک بر آتش افکندی
 و هنگامه طلبیان را با فسون و افسانه نخل در آتش افکندی دست در فتراک راجه سانگاز
 و آن ساده دل را اهرمن آسا بدیده وستان در گدینی فرو رفت فسون خواند تا برون
 راند بیکشت تا لشکر آنگشت طرف گشت تا تلف گشت فطیم غنیم و لشکر منصور خاک خفته و باد
 حریف و فوج نفر موج سعله حسن و آب + زبان زو زبان و فتراک گشت برم به زجا و و پیلند
 زیافتاد شتاب به زسی طرف نه بند حسن فرومایه به بیال گرچه زند قال حبتن از گرداب +
 زوشنه جان نیرد گویند قربانی به شاخ گرچه کند قصد جنگ با قصاب به بجاکمان
 گر انما به سرگذشت خسان به همان حکایت نخل است و پیش لباب به دو دو لیک نگیر
 غزال جامی پلنگ به پرو و لیک ندارد و بال عقاب + به پیش تیغ سر کشان فرود
 که ناگزیر بود سده در خم محراب + از گشتگان لشکر شکست خورده سلطان ابراهیم و دیو
 افغان آواره گردید پیشان تار و لو با نیاکین تو ز کین جوی و راجه سانگا و همرازان بیراه
 روان گمراه هر گز بگشتن نام برند و بشردن یاد آوردند با سر داد یا گردن نهادند گر خنجران
 را خود از گشتگان شمرده ایم اگر به تیغ میزدند بر تیغ خنجر شمشیر شاه بید رنگ سنان
 بید تیغ بخش ز هزاره پناهندگان داد و مال بخوانندگان ملک بر شاهزادگان و سنان
 سیاه قتمت پذیرفت شاهزاده همایون که در جهان ستانی با جهانیان حکم کوشش و اعتبار
 غلبه شریک غالب بود و فرمان فرمایی ستمنهل فرمان یافت رسید و پایه آن زمین با همان
 رسانید در آن مرز بوم بهر گشت بجای دانه که هر چند بدو بهر دشت بجای گیاه ریحان درو
 آب و هوای آن ناحیت با علاج همایون ساخت پس از ششماه آرامش آرام را فرود
 او پی گرم بدید انسان که سموم بر نهال و زو بر سر پای نازید و زو را آورد و گردان
 بکامه ایشار و عطا به بستر بخوری دولت بیدار داده بودند که خسرو زاده باقی چون

خرمن گل بران در خفت گزند و ز افزون بود و سنج گرا پناست چاره بی اثر بود و دار و ناسود
 بود و خواهان را دست بر آسمان بود و پشکان را دیده بر زمین و پیکان تیر و فرستادند و مهر را از
 کاستن ماه خبر دادند تا بغم در دل حق شناس آورد و جلد اندیشه جوی خون از چشم جهان بین
 کشاد فرمان رفت که فرمان برمد و آن بیمار را که در پیکر حسن بجای چشم است بدلی و از دلی
 براه دریا به آگره آورند مگر نظاره موج و آب گر و آب لفت از دل بیرون کرد و ناسازگار
 هوا به بهانه آب گردش برخیزد و فرمان بران رفتند و فرمانده فرمان شوق در و درکنار رود و گمان
 نشست و تا کشتی بساحل نرسید و از جا برخاست و چشم از دریا برداشت و فرودیده را دیده
 حسین بوسید و دعا کرد و دو دست چاره سازان را گالشی درمان بود و دوا اثر نداشت
 نظارگیان چه شناسند که این بیچارگان را حسین بقرق سی مناک است یا بخوی شرم سود
 نه بخشیدن دوا اندیشه را بسوی دعا گرایش داد و سخن از صدقه بمیان آمد کار شناسان گفته
 باشند که آن پاره الماس گران از که تنهای بنیاد دارد چشم و چراغ شاه که چشم ز چشم ساه
 خدا میتوان کرد تا فدیه بیاگرداند فرمودند که خون جگر گوشه معدن از خون فرزند مرغ ترین است
 که در ایشان این نثار رنگ رواداریم ما این می بخیم که سنگی بدین سبکی صدقه بپایان چون توان
 بود مگر خویش را بر جگر بند خویش ندانیم این بگفتند و دست به دعائی فی غلط گفتند از خویش
 برداشتند فرزانه فرزند را سه بار گردیدند تا از پای نشستند فرسیدند که درون برنم خورده
 و اندام گران گشته از شاهزاده فروختند که ما چشم از باری از خود گوی که چونی پاسخ گفتند
 که گرمی به خنکی روی داد و گرانی به سبکی بر زبان میزدند که گشت که خوش باش و شاد زنی
 که بار ترا برداشتم و جای خود را بگو گذاریم دیده دران لشکرت را افتاد و ندانستند که سر این
 رشته در کجا بندست کما بیش یک هفته و میدم از تب و تاب و سوز و گداز و سنج و کوفت هرگز
 از شاهزاده می کاست در شاه می افزود و ناگاه آن از بستر خواست و این بیالین سحرگاه
 قباخ است و این جامه گذشت روزیکه شد شاه بسیار دران ازین کهنه جا که

بجهان جاودان رفت ششم جادی الاول بود و سال نصد و سی و هفت در دوازده
 سالگی به قوران زمین بر چهار بالش خسروی تکیه زد و در چهل و چهار سالگی در بند هندوستان
 کشور پنج سال درین کشور بداری و جهان آرا بی سر بود و در چهل و نه سالگی در گزاشت
 و سرخ دخت و چهار فرزند پسر بیا و گار گزاشت نخستین وارث تاج و تخت سلطان
 بهمایون فیروز بخت و دین شاهزاده شاه نشان میرزا کامران سویم ماه دو هفته
 پسر پتری میرزا عسکری و چارمین ستاره آسمان اقبال میرزا بهندال قدسی پیکر
 دوران داور را در چهار باغ که بر لب دریا اساس نهاده شاه آزاده بود بنجاک سپردند و چون تی
 که از بهر نادن امانت معین ست پری شد بسبیل نقل و تحویل به کابل بردند کلاک از
 تنگ نگار آفرین که با یکختن این نقشش نو آیین برین زمین سپاس نهاد و امید که اگر نه
 عمر جاودان دهند خود این قدرم امان دهند که خسروی مرغ بهیش خراسی را در نور و موان
 صورت حال زمانه دارای و هر که هم شهریار است و هم مرشد و هم خداوند و هر کار کشای گروم
 نظم کیست که کوشش فراد نشان باز وید مگر آن نقش که از پیشه به خا مانده بر تو مهر نمرد
 در نگو داری حال فرخی قال جهانیان جنت آشیان نصیر الدین
 محمد بهمایون با و شاه غازی نظم معنی و گزیده بر تار زن به گل از نغمه تربیت
 زن به پیدارش آن گل نشان نوا که به نگویم غم از دل دل ازین ربای + دل
 از خویش بر دار و بر ساز و نه به هم از خویش گوشتی بر آواز نه به زنجینه ساز بردار بند
 درین پرده نقشش به بهار بند به برامش به زاور هم آواز شو به آهنگ دانش نوا ساز
 شو به که دامن زوت شمس چین به دلا و نیز باشد نوا که چین به روشنگران آینه
 خسروی و دارایی که عبارت از روشنان گنبد مینایی است همانا کار بر دازان کارگاه
 کبریا بی پروائی فرمان گیتی آرا بی مردم چشم هستی و چراغ نبهم خدا پرستی پیشا و بیان
 باد و شاه راه داد پیشرو جهان کنه را فرزانه سریدون نوشه نشاه بخت

بارگاه قبله راستان خاقان آسمان آستان را با نادی فرخ و بختی خجسته و رسمی مبارک و
 همایون در سال نه صد و سیزده چارم ماه ذیقعد به شب سه شنبه چه شبی که در دعوی روستی
 بروشنائی روز از انجم خنده دندان نهاداشت و ماه تا به پشت گرمی بسرش مهر دولت
 دل فروروز افزون در قفا داشت از فراز آباد بفرودین انجمن فرستاده اند و در سال نه
 و سی و هفت بر روز نهم از جادی الاول در ثلث نیرین در بخت و چهار سالگی که حبیب دوازده
 نشیمن به ششمین کلخ را دو بار پیچیده بود و فراتحت شاهنشاهی جا داده اند خضر و ابرکت و یاد دل
 بهمدان سال روزی با فرودن آبروی دریاکشتی در آب راند و تا به سفینه پای بند یک
 زورق زرناب به سرفرق سائلان ساحل نشین افشاند چنانکه تارخ پیدائی از آواز ه
 خورشید پاد پیداست و سال سرآرائی از زمزمه خیر الملوک پدیدار و زمانه زیباشی از
 گلابانگ کشتی زرمه پیداینداری جهاندارا بر بهاران بود که بخشش بیدریغ عیار افزای روزگار
 بود گل آغاز به عارض نهادند و سنبل اشانه بگیسو و ندر سبزه از سر گذشت و سر و سر بهر
 لشکریان بزور بانو بروشناسی پایه گیو و طوس رخ افروختند و نوئیان آرش اند شنباش
 شکوه تهمینی و فرمینی کردن افروختند در کابل قند حار با ستواری دستور پیشین میرزا کامران
 را حکمران گذاشتند و فرمان فرما فروائی سنبهل بنام میرزا عسکری گذاشتند میرزا
 منشور مزبانی الوری و میرزا سلیمان توقع ایالت بدخشان یافت درین حق ناشناسان
 و ناسپاسان که همه ملوک و برادرانند با جرایا خواهد رفت و هر یک از کثیری اندیشه و تبا
 رایی کاری خواهد گرفت آنکه ناچار تن به بند بندگی خواهد فرسود از بهر ناخوشی و سرکشی بهانه
 اندیش و کمین جوی خواهد بود و آنکه باشکار از عصیان دم خواهد زد به فتنه انگیزی جهانی را
 بهم خواهد زد و شیره مرزا کامران که خدا دشمن و خلق برهمن کسی بود و سر پر شور و س از
 اشتعلی به طره خم در خم مهوشان میمانست در بیوفائی خوی روزگار داشت بهمدون درین
 نامه از نظر فروری جمال جهان آرائی یوسف سخن همیرو تا گفتار بگردان برادران که پیوند

و بادشاه مهر پیشگاه بعد از شش شاه که بر بساط شادمانی بگذشت جام باو در خوانی گذشت عنان
وستان زنجیریش در آورد تا غبار راه لشکر از پامی قلعه کالنجر سر بر آورد سواران کارآزوده سوار
زمین نور و عنان گرفتند و از خانه پاسه زمین فرود آمده در چون فتنه در میان گرفتند
دژبان کالنجر پیش برنگاه تاب آوریش نیامد و خواهی خواهی زنهار خواست و پیش از آن
که کار از دست رود و هم گشت زنهار کشایش عقد کار خواست بفرمانبری از قلعه برآمد و حلقه
فرمانبران در آمد به نشانی و غلبه بندگی و در آن حصن به چهار فتنه گشتند و گشتند سیاهی
کردن قلعه چار در نظر دگر باره خون در گد و لیران بجوش آورد و موطن الدوله شیخ ابوالفضل
در اکبرنامه نشان میدهد که آن باره بمیتون نمونه سلطان ابراهیم داشت و جمال خان نام
دلاوری را از استواران خویش پاس داشتن آن باز داشته بود چون حرف تندی سلطان بچشم
از صفی و هر یک یک غریت یابری ستوده شد و جمال خان تیر جهان گزین را گذاشت و فرستاد
افغان که بروز کار سلجوقی بچشم روشنی گشتن شیر به شیر از سالار خویش شیر خان مهر خان یا
ولیس از آنکه سکه و خطبه ساز داد و دوم از خسروی زد خود را شیر شاه نامید نیز نگار بکار برد
و دامها گستر و تازان جمال خان را که از وی اجمال جمیل بود پری دیدار بهم بستی گرفت
و قلعه چار را که به و نمود شمال اساسی است جگر گوشه که به سار و لیسوری کام روا آمد
تا اینجا اشارت از شیخ است و عبارت از من باری در و لشکر کشای در حوالی حصار
و لوله در نهاد ستوده بودند افغان بمیانجیگری راز و نازان چرب زبان در آشتی زد و به جنس و
خاشاک پیاپی نای استوار سیل بی پروا حرام راه بست و در پوزش نیز فتن دیدند و
بآهنگ گوشمال افغانان که باینید نام بدنامی نام پر از آنان بود و مشرق شتافتند بر عارض
شاید اقبال از هستی باینید سپید سوزان و سلطان چند بر لاس را بفارزه حکومت جوهر رخ
سخت افروزان بدار اختلاف باز آمدند در سال نه صد و چهل قلعه را که خاور سوی شهر و بی
ساحل دریا ساخته پاستانی بادشاهان و اخراخته پیشین کاراگانان است و اندران روزگار

از گنگی بدان پایه رسیده بود که اگر بچند همچنان ماندی عجب که گیتی از وی نشان ماندی عادت
کردند و آنرو می دیرینه زمین بدلیزترین صفتی آوردند بهر آن عهد محمد زمان میرزا و محمد
سلطان میرزا و افغان میرزا از عهد و قبا بیرون نیامده بقابل خداوندگار در وادی دشمنی
قدم زدند و در صورت تشکیست از شومی تریع دم زدند و یادگار ناصر میرزا بفرمان شاه رفت و بهر
گم کرده راه را گرفته آورد و تن را میل آتشین در چشم بیج بین کشیدند و یک کس که محمد زمان میرزا
باشد یا سبانیان را فریفته از بند بد رحبت و بگزیره بریده به سلطان بهادران و الی کجرات
پیوست میرزا کامران با که در قندهار بر چار بالش کامرانی به تن آسانی می غلطید و دیو غلط کا
از راه برد تا از جای چپید و لاهور آمد شهر از گماشتگان شهریار بابل فری دوستان طرازی
گرفت و تا کنار رود تسلیم قلم و خاصه خویشتن شمر دو به شهنشاه عرضه داشت که آخردین مزدوم
پی را از فرمانبران بفرماندهی خواهند گذاشت اگر آن فرمانبر فرمانده من باشم سود من است و
شهنشاه را زیانی نیست و اگر نه بهر من از بهر خود عزیزم دارم که بنده خوبی او خوبی خداوند است
و او را زدان در آن روز از درس ورق را از راه را زداری در ورزش
روش آرم روی آورد و از زود و دن داغ آرزو و در دل زار آن
دور و را دار و در وان آزرده او را آرام داد آرمی ره روراه در وادی
طاد از آزرده روی دم زد و در راه داد و دوزی از روی راوی آزادی در
آرم زد صنعت الفاظ پیشکش درین بار از کیفر کاستند و بدجوی و خواهش پذیری برادر
لاهور بر قندهار و کابل افزودند نگرندگان فرامش نکرده باشند که درین همایون نامه از
رفتن محمد زمان میرزا بکجرات سخن گفته است هم از آن سخن این میخیزد که حضرت شاهنشاهی
هوشا فرمانده در گیرنده بدین خواهش که محمد زمان میرزا را که از بند اگر بختیست بنده گزینست
بنده وار بند گاه فرستد به سلطان بهادر فرستادند از آن بید دولت که از پیش پس کرد شهرت
بیگانگی بود و پیوسته در نرم با بنگ زم زره زیر قباد داشت بفرمان شهریار که کرد و نویسن

بد آموزان بیداشت بدش میفرمید که وفا شد و مردانست که هرگز از سوار و پدز نهانند
 روز گذشته چون می نگرد که پرده آرم از میان برخاست دراز روی بروی بر روز افتاد
 و گنجینه فراوان داشت و سپاه انبوه و سپه داران پیر گردی راه سپه سالاری صاحب شکوهی
 بسوی و چندی را بسرگردگی بارجمندی بسوی همچنین سوی بروی بروی لشکر باروان
 میدارد هر سو گوفتنه می انگیزند و خون میریزند و میزنند و شور می افکنند تا تارخان نام گرانمایه
 سریانی نی سبکسری با چهل سوار به آگره روی می آورد و دیگر فتنه بیانه آبی که زود از زوش
 فرو خواهد ریخت بجوی می آورد و قضا را خاقان قدر قدرت در آن هنگام که هنگام گرم سازان
 در بیانه این آتش دوزخ زبانه افروختند و شر قریه آگره جولان جهانگیری داشتند و شنیدند
 این خبر با راسش گاه عزوناز بازی آیند و میرزا هندال میرزا عسکری و یادگار ناصر میرزا
 را با تنی چند از سپه داران نامدار و هیزده هزار سوار شمشیر زن شیر شکار بدفع فتنه نامرد میفرستند
 گماشتگان چیره دست پرنیزه ده یکدل و یکد و نظم کزین شهبانان عنان بر عنان
 مهین نیزه داران ستان برسان + به پیش ز چرمی عنانهای سخت + زحل را به دلو اندر
 پاره رخت + جنبش زرخشان سانهای تیز + بروی هوا نور خور زیز + ناگاه به نگاه عظیم
 میریزند تا تارخانیا نخته به هوش می ستیزند و یکد گرا خیر باد نا گفته سخت سخت میگردد و پدید آید
 از خاشاک آتش زده دودی در نمود آمده بود که پیاد از هم باشند یا از زمین خسته عنباری جسته
 که بیاران فروشت همین شکست که بر یک لشکر افتاد چون نقش موج که یکدست بر اجرا
 آب روان دود بر پراگندگانی که جا بجا بگردن کشتی گرد آمده سرشورش داشتند پس گشت
 هر کینه دراز کینه که داشت با وجود جگر تشنگی کینی که داشت نه بدعوی قرار بلکه ز روی قرار
 برخاست و در راهها از کیبگاه ها عنبار برخاست گریزندگان رفتند و ستیزندگان دم گرفتند
 خسرو نوجوان باین خسروان بخشش و بخشایش او کشتاد و برایش آراش دل نهاد پس
 سپاه گزاری داور پیر و گزاری روی دلاوری با سلطان بهادر آهنگ داور می کرد و با سپاه

و با سپاهی از قطره باران بشمار افزونتر و از برق بجای نسوزی گرم خونت را دالی که با و بر سبزه زار
وز و مهر بنمستان تا بد راه گجرات پیش گرفت سلطان بهادر بالشکری گران و انجمنی از
گردان و گند آوران بر قلعه چنیور تافته و بران حصن حصین جنگ انداخته بود چون خبر
دادند که شاه کینه خواه آمد از پردلی قالب تپی نکر و در کشودن قلعه سخت تر کوشید و بر بازو
مردی و نیروی مردانگی بران باره دشوار کشاد آسان دست یافت و هم ازان خیمه گاه
باستقبال موکب ه رفتار مهر کوکب که لشکریه و ایوانه می نوشت شتافت در نواحی مند و
گرد راه هر دو اردو بر هواتق لبست و ذره ذره اجزای غبار از و دوسویه از روی آمیزش بلکه از
آونیش بهم پیوست پیشروان هر دو سپاه را پس از رجز خوانی جنگی چنان که دانی بیان آمد
بهوشندی و دانا دلی خود را گرد آورند و چین بر چین و گره در برابر و بروی هم فرو آوردند
از بسیاری اوتاد خیمام که دران سر زمین کوفتند سر گاه زمین شاخ شاخ و از انبوهی بن تیره
که در خاک فرو بردند و غرقارون نشتر زار با و خود از تنگی جا دران دایره ره نداشت که
هیچگاه گرد از جایگاه و بدرستی اگر ناگاه تند باد چنانکه ادای اوست از گذرگاه و گر گرد بره
آورد آوردی از تنگ و زری خیمام و اعلام بر زمین نفتاد می و همه بر پرده خیمه و شقه
علم شستی سلطان بهادر تو پخانه دور دور به دور لشکر فراچید و حصار که اگر آهنی و شد
بجاست و اگر آتشین خوانند نیز و است دران بیابان انگیخت باد هر دم از دو و آن آتش
ابری سیاه انگیختی که ازان تیره سیخ بجای قطره باران شراره فرو ریختی دستا نسرایان
داستان آورد و گاه آورده اند که روزی محمد زمان میر زار اهوای خود نمائی و دستبر آزاری
در سرافتا و تانبوک نیزه از باله ماه حلقه رباید و فرق فرقدان بگوشه مغر فرساید با جوانان
کار آموخته پیکار آزموده از حلقه برون آمد و نمک سائی غبار راه شود در نهادیلان رزمخواه
افکند شیر مردان کیمین نشین شیر مکین بدم شمشیر کین پیوند آراش بر مید و با فروختن آتش
خشم بیاد امان زین سواره از کیمین جا با بد و دیدند حیل گالان رو باه فن باندا از کج باز و فر

گریه کردند و چون بهرین شیراز زن را بدیدم تو پهای از دردم آورند خود از میان کنار
 گرفتار گرفتند پنداشتی کاری داشتند که تا از پیش بردند پس فتدیک برق درخشنده جایجا
 چشمک زد و یک ابر بارنده سوسو تلگ فرورخت دران مایه وزنگ که کس مژه برهم زند از
 اسپ و سوار جز دو دو غبار نشان نماند بمشاهده پروا گان بال و پر سوخته پای شمع آئین را
 عبرت روی زار دیگر از نبرد آزمایان گریه پای و رزم سازان هرزه تا از فریب نخوردند و با ستواری
 گرد آمدن و یاداری از جان رفتن گوی از حریت بردند برای جهانیان جنت آشیان به پیرایه ساز
 پیکار بران قرار گرفت که چون بدانیش در میدان گوشه نشین و در میانان حصاری ست
 همدین گوشه گوشه از وی باز گیرند و به بستن راه روزی همدین حصار فشار دهند تیر بین
 کمین داران هوشیار و رنگا هبانی نه آن استلیم کرد که مورانه کش حالی در حوالی آن دانه
 راه توانستی بر چون روزی رفت و روزی نیز نماند و محط و باید پدید آورد و گرسنگان نه بنان بلکه
 از جان سیر آمدند و جنگجویان نه بخون رنجین بلکه بگرنجین دلیر آمدند سلطان بهادر را از بیجاری
 خویش و غمخواری سپاه درون بهم برآمد و چون سر سائبان آسمه سرهوشی که داشت گم کرد ششی
 از شبهای داج سر پرده خوابگاه را بسرا یکی بشکافت و از راه شکاف پرده پنهان از پرده ارا
 بارگاه بداند می که گمش راه نمود و بشتافت با مادران که صبح چنان سرست لول مع حری
 بشوخ چشتی و پرده در می پیرایه شاید کجی پرند شب گسستند و آسمان را از کشکامی آفتاب
 آگینه بر جگر شکستند و سپاه بی سپدار شور شور برخاست و هر یک از بهر آن که روی برای
 آشفته از نزد یک و دور برخاست پیکر اقبال سلطان بهادر را و دو باز و در نظر اندازه سجا
 دو پیک تر از و یعنی صفدر خان و عماد الملک چنانکه هتای یکدیگر بودند همپای یکدیگر بسو
 مند سور روی آوردند و لبست هزار سوار با این دو تن میری کردند محمد زمان میرزا با جمعی از
 پریشان روز گاران پای زمین پیمای از خمر تار جاده راه لاهور ساخت تا از آن تا بختیش
 این زخمه کدام نواخیز و سلطان بهادر به چشیدشت پی کور زن فرسخی چند راه آگره پیچیده به بالا

دوی رگرای مندر گشت نه دبار و بارگاه و شاق و حینه و خرگاه و گردک و چارطاق و دیگر بیل و
اسب و اشتر و استر و همچنین آلات خور و پوش گستر هر چه در آن مقام بجایانده همه تبارج رفت بخت
بسیر بندگان لشکر فرو گزارم هر یک از هر گونه رحمت و کالای از همه بایر بسته باشد و اگر از سلطان بهادر بی
پید است که در عرض راه یا بمنزل گاه به صفدر خان و عماد الملک پیوسته باشد و در سفر گذشت قائل
اقبال از طاووس زرین بال که آتش علم است و از بهر دوستان از بهایونی بهایه دارد و بر
و دشمنان تارک ساسایه دارد سخن بیان می آورم که از بلندی خویش گردون را چون بهینه
ته بال گرفت و زودند و در ساحت مندر سور عرض دراز دستی اقبال گرفت سلطان بهادر
و دیگر گنجیگان بدان روش که سروده آمد و سه روز پیش از ورود دوی خسرو هفت کشتی
بجنگ آورده مندر سور سیده از حصار بربندان نشسته بودند و کشتودن جای آسایش تا مری
سیح کنند آن آهنی قفس ادر فرو بسته بودند ازین سوی محاصره روید و در قلعه گیری اهتمام تمام
بکار رفت هنوز بر محاصره آنمایه روز نگذشته بود که درونیان را اضطراب و بیرونیان را ملال
پدید آمد که ناگاه بی آنکه سخن از آن حلقه برون رود و دست گرد پر خاشجوی بهر طرف و در قلعه
پیموده و بجای سیح کار به نشانندی و نشین ساخته نیم شب سواره از فرود آمدن جای برآمدند
بارگیان بر دربار گذاشتند و یکباره بران جایگاه که در نظر داشتند درآمدند و با آنها برافراختند
و کمند بابر کنگره های قلعه انداختند تا به پامردی نزدیکان و دستیارانی که اندک پیش حصار
نشان جوآندند برون سوار نشیب بفرار رفته درون سوار بالا به پایشین فرود آمدند بخت بیدار
یا ورود و پاسبانان بخیر تیغیابی نیامدند و اندیشه خون آشام از بام قلعه فرود آمدن همان بود
و در وژ کشتودن همان بر توستانی که شاطران بر در قلعه به پال آهنگ نگذاشتند و شمشیر
همان بود و تیغ در قلعیان غنوده بخت خوابانیدن همان سلطان بهادر دران غوغا بیتاب
از رحمت خواب برخاست و چشم نیم باز بر نگاوری شاهان را درین چنین روز پاشانه بر در خوابگاه
نگاهدارند فرانشست و بهم عنانی بست سواران ازان در که نه بروی و نه بر

وی کشوده بودند بدر رفت و تا میدان سفید صبح نه آنایه ره نوشت که در فکر و در میان
 سیاهی تواند کرد و مسکه صبح بجهان کشائی در آفاق دم زد و حسرو انجم یافت خاور علم زد و حسرو انجم
 مهر علم را از جانبازی سپاه انجم شمار و سرفروزی علم مهر پیکر خیر و اوند خدا را سیاست گزارد
 سپاه را آفرین خواند و سپاه گزاران و آفرین خوانان بقلعه موکب انداخت از آنکه گشته روزگار
 گویم که چون بگریخت از کجا بگریخت و بر سر شوریده وی از حنج گزیده چارفت و به مونگیر
 میرود و از آنجا به جانبانیر میرود و گرویی را به در بانی جانبانیر میگمارد و خود جا گرم ناکرده و
 کعبه نایت روی می نهد و بر کنار بر دریا شور خیمه خراگه بیکه نداشت میزند و درین تک تا از هر
 گوشه و کنار سر بر می آورد و مرغ نیم لعل تا رقصی سر میکنند او به تا آگهی زمین نورد و بحر سیاق و قصایا
 بدین پیغاره ترانه سلی فردوسی و روز در مان شناسی هشداره کرتیدین دل افکار بر هم
 ترسدن پایان کار باز گشت وی همان بسوی دیب ست بنامداران فرنگ که فرمانروای
 بندر و آذاک و قهرمان آن آب خاک بودند می پیوند و هم به نشین دید که زادید از پی نداشت
 و از هر دو سوز و رقا در آب رانده به غیبه نرم آرائی بودند کار بر هم می خورد و ستیزه در آشتی رو
 میدید و چون قلم بدان رفته بود که حکایتش در آب میرد خود را از گشتی به موج خیز می افکند اندیشید
 باشد که به شنا از غنای حیف که گمان برود و جان نبرد و پس از یکد و با غوش در آب نشست
 فرد عرقه بحیرم مارا در دیار ما پیرس به لقمه کام نمیکم از هزار ما پیرس به آن جوهر فروزنده که بیاقوت
 که اخته ماند و هر کس آن را خون نامد شنیده باشی که روان را حش است و تن را مایه بخش هرگاه
 از روانی بگسلد یا ناگاه در روانی اندازد فرو برد و انایان از گناه دست خون پریند و خوا
 نخواهی به غیش از گ برون ریزند همچنین هر کجا پیوند خون نه در خور افتد آمیزش از خویش
 و خویشا و ندان بر افتد چون هر یک از برادران بدست آویز حسرو زادگی را نگیرد حسروی
 پرده شدم از میان بردارد و دو مان خدیو و شیر حسرو زاده کیفر چون فرو گذارد
 آری شهنشاه زاده که شهنشاه را جان نشین است همچون پدر شیت به پشت خداوند

روی زمین است در آیین دالیش و داد از پشاک رگ زنی و از شاه دشمن فلانی گناه نیست
تا دانی که در سزایش برادران گناه از جانب شاه نیست همه ابهر پروردی و به آرم دجونی کرد
هر کی را جدا گانه بر کشوری فرمانروا ساخته و با فروان دستگاه خداوند برگ و نو ساخته بود
ناپایان با واری آیین آسایش بهم زدند و از فروان سری بگردگشتی دم زدند آسنگ
آنست که ازین جاده های پریشان که در نگارش می سپرم رود گزرم و از شرفشانی آن نخل
که سایه تشین اویم سخن گویم ازین ناساز و ناسرا و اگویه جز آن مایه که در نور و گزارش داستان
خسروی بخوبست بر زبان ز فرمه روا نخواهم داشت همه گفتار حسرت و خواه هم سرود و همه کردار
حسرت و خواه هم نگاشت سرشته حکایت بذروه این روایت بند است که کشایش قلعه می شود
صورت بست سلطان بهادر از قلعه چون شر از سنگ به جست ذوق و نباله تازی آهوی
رم خورده نعل نوسن شاه هنر بشکار و آتش نهاد ز فرمه آزمایی اکبر نامه که به پیچیده بیانی نوای
پریشان میزند درین مقام زحمه بر تار گفتار بدیشان میزند که باد شاه نامجوی کینه خواه به نیزنی
و نیز روی گریه گنگان را تا گه نبایت پی برداشت چون صید را نیافت شهر را آتش زد و لشکریان
را بتاراج صلاح داد و به برش دیار گشتن و بستن نخیر از راهی که می پیود برگشت و مطلق
بسل سن بین که کمانداری پی به پاره بر اثر خون شکار آمد و رفت به راز پر و بان فرار سیده
باشد که سلطان بهادر را که بصید و نخیر تعبیر میرود پایان کار بدریای ناپیدا کنار آب از
سرگذشت ایدون سرگذشت آن سرگشته به بگزارش در خور است و نه پیرش از زده لشکرش
کشور کشای و کشور خدیو لشکر آرامی و ران باز گشت به جاپان نیز آمد آن دلیرانه ورزش که از
بازه بهاره فرود آمد و راز درون بکشایند تا بایرونیان در آیند چنانکه در مند سور بیان آمده بود
درین باره و باره رو نمود و صورت بستن کشور قلعه شکیش دولت و ره آورد اقبال شمرند
به سازی و اقبال بسوی احمد آباد روی آوردند و عماد الملک که روی از قید برافته بود به بند
پای افشرد و جز آن که بخون بیگناهی چند زمین را نازی کرد و گر سخت کار از پیش نبرد و کجرات به نیز عسکری

سپرده آمد و اردوی دوروزه پوی را به مالوه گزارا افتاد و در آن سترزمین که فرجی آب و هوا
 و فرجی برگ و نواداشت آب خورد کردند همانا روانهای آشوفته و تنهای کوفته را بهشت و آرمش
 همی پروردند و پادشاهی جهاندار و ناز استی جهانیان و دورنگی بخت و دوروی اخترکارهای نیم خسته
 را به هم زد و میرزا عسکری اگر است پرسی کج باحت و گجرات را گزیده شسته از راه خلاف بدر آن خلافت
 ساخت بشنیدن این خبر از آرامشگاه بدر شتافتند و میرزای بادیه نورد با و پیامی را در عرض
 راه دریا رفتند روی بر خاک نهاد و شرمسارانه نیایش ساز داد روی که براه آورد و بوسیدند و آن
 آنچه رفت چشم پوشیدند تا شاه فرشته سپاه رونق افزای تختگاه شد و ساحت تختگاه فرود آمد
 جامی سپاه شد باندایشان باندا و شادمانی بوسه بر پای او رنگ زدند و بدسگالان از اندوه
 پیشانی سر بنگ زدند بخت را تا به جستگی نگران گرد و دادم برخ گلاب فشاندند و فتنه را
 تا خوابش گران کرد و در میان بخت خواب افشانند اینجا همان آئین شادی و شاد و خوار
 اما سرخوش اندنه سیه ست گوشتی که بدان داد شنیدن بانگ نی و چنگ میدهند بفقان و فحوا
 و گفتار کار آگاهان نیز می نهند و فرود ساز گرچه سوچ گل از کمر گزودند ز خوشی تن مکر گرچه می ز سر
 گزودند شیرخان که اندازه کسائی وی گفته آمد و از سائی انداز وی سخت فتن ناگاه از کینگان
 همانا از قلعه چار برآمد و بجهانگیری و کشور کشائی کمر بست قطب خان که بین پویش را در قلعه
 به نگاشتند باره دینه و باز گشت و سبکبارانه با سپاهی گران در بنگاله بر نصیب شاه فرمانروائی
 آن قلمرو بخت شهنشاه کار آگاه که از پیش آهنگ گرفتن بنگاله داشت از پس شیرخان که پو
 پوی بدال سویرت روان گشت در پهنای راه از گرفتن قلعه چار شگون فیروز سی روز افزون
 گرفتند بهرین مقام نصیب شاه و والی بنگاله خسته و دم بسته بدگاه آمد و به بهانه انتقام خستگی خویش
 منش خسر و راجه نریز بداندیش تیری افزود بر رفتار تیزره بریدند و با کردار از دشتها دور با گذشت
 به بنگاله رسیدند سترزمین بنگاله رود بارهت و در آن خاک رودها و جویها بسیار بهان امی به نفس
 جان من و جان شما تا نام بنگاله بر زبان قلم گذشت و کلمه که از نار پروردگان آن قلمرو است

از تنال تار بر ساز لبست و ناله ساز واد نامه نگار را بفرمان آیش خور اتفاق و رود و بدان
 سرزمین افتاده و سواد بنگاله چون سویداد و نشین افتاده کران تا کران هر یک از سریره
 و ستر تا سر هر کف خاک آلبستن تاک نه تنها نخل بنمایش سر و برگ میربانی از گران بار سینه بر
 زمین میمالد که خمر نیز آرزوی مهمان نوازی و مسافر پروری دیده پامی رهروان آن سرزمین
 میمالد اگر همه کودکی سجا کبازی زمین کا و چشمه آب از خاک برون تراود و غریبی رحمت
 آن مرده که آن خاک طریاک مدفن اوست و تماشائی حبت آن زنده که آن دیار همیشه بها
 مسکن اوست آبهای برنده تن پرور و بادهای غم برنده روان آسای بروستا با کشا و کشا
 راپسینج و مینوایان را گومه و کازه از نی قلم است سخن دراز میگردد و از مقصود باز میمانم اگر
 بهشت نیست ارم است رباعی هر چشمه به بحر معناست اینجا به هر خار بنی ثمر نشان است اینجا
 از حاصل مرز و بوم بنگاله پیرس بی خامه و همیه خیر است اینجا به شیرخان مگر بد است
 خویش مهره حریت و ششدر انداخته باشد و کار بیکار را بهنگام دگر انداخته باشد جنگ ناکرده
 با ختر سومی بنگاله گر حجت و شکست ناخونده پیوند آسایش گسخت چون بهارستانی چنین که
 گفتم و هنوز زبان لب تشنه گفتن است بی آنکه بنج برند و از سیلاب خون گذرند بدست آمد
 بسر خوشی آب و هوا ترنم شادی برگرفتند و همان آئین سور و سرور که در مالوه داشتند از
 سر گرفتند آری هوای کشور طرب انگیز بود و کشورستان طرب دوست هر آئینه با فرحش چون
 ناختی هر شکر که از روی ذوق بجام افشرد می نوشین و هر گل که از راه لب و کف گیرند ساغر یا قوت
 بساط بزم را مغل سبزه آستر و لوای سپاه را موجه گل پرچم فرو حریف جلوه نگه در هجوم لاله و گل
 چون آن گدای که دنبال کاروان گیرد به سرود و هوش رباست و باد و خردگسار و خورشید
 را هنر نیست و شاید دلفریب مستی و می پرستی از سر انجام کار ملک و دولت باز داشت از دشمن
 و دوست بخیری و نا آگهی بدان پایه انجامید که سیر زاهدان به آنکه دستوری جوید از برانفس دور
 حبه خمازه بسوی اگره راند و به تهدید بدوشی چند خطیه بنام خویش خواند میرزا کاظم

رامیرم گونی در دستر خوایش خشک بختند که بتیاب از لاهور برآمد و تابه سیرا هندال نه پوست
 از هر وی نیاسود شیرخان دران گزیراه جبار کهند پویه سر کرده برهتاس آمد و قلعه از
 راجه چنتاسن بدم و دمه گرفت و بنارس و جونپور را نیز برترگتاز مسخر کرد باری چون فتنه
 از هر گوشه و شور از هر کنار برخاست خسرو پرویز بنده شیرین پرستار از شکر خواب ناچار بجا
 دوستان از شاهراه اخلاص و تافته و دشمنان به پشتگرمی هم نیرو یافته موسم بهشکال
 ودانی که بهشکال بنگاله چون ست شباروز بارش باران بیفاصله و دامدم تابش برق
 نظر سوزا برهای سیاه پیوسته هر سو محیط روز آفتاب ناپیدا و شب انجم ناپدید بگذر با فرهم آمدن
 جای گل ولای و بیابانها کارگاه موج و گرداب بحن میل دریل میل فرنگ و فرنگ
 آدم و چار و انبساطوری گام زن و به شناوری راهبر و خاقان چنانکه در آرایش زرم خستی
 داشت بگرایش زرم نیز سختی کش بود از بسیاری دشمن و دشواری راه پروانگرد و بداندوی
 که سرکشان هجوم داشتند روی نهاد در نواحی بهوج پور که برکنار گنگ آبادان است بهم پیوست
 و دریای لشکر چون زمین آب خیز بود و خاک از نظر نهان بجای غبار چارموجه از بگذر از بر
 جنگجویان هر دو از دو گتاور برنگاور زدند و نیزه در نیزه یکدیگر افکندند برادران تن بهماهی انداده
 و کار تنها بر شهر پار افتاده سپاه اندک و بسیار کوفته و مند پور کوشش هر روزه که روان از و فرسوده
 پذیرد بسیار و اندک آسایش که جانداران ازان نگرید و نایاب فخرهای گذشته را گزند چشم باز پس
 خنک چنین که کردار گاران بر روز گاران ازان سخن رانند در پیش فروخته چشم زخم خوشیتم
 ناوکی بر نشان نینوا هم شیرخان رادل و گرد بود و زبان و گربلا به گرمی و افسون گسری
 پیام آشتی در میان داشت تا چنان شد که بیکس استیغ در اندیشه نگذشتی ازان گل لای
 که در راه پیوده بودند و روز و شب از هر وی نی نی از شناوری نیاسوده بودند پیاده آرزو
 پای پیوده و سوار فرسوده اندام دستور پشت ریش قریب دوستی از دشمن خور و گمان
 دست انعام و تاج غنیمت کشیدند و دم آسایش غنیمت شمرند و پاهای پادشاه در دست

شده پیکر با چون صورت دیبا به لیست پیوند پذیرفت سر از بالش برنجیزد تا کلاه و منقرع را چه گفته
 پیراهن برتن گردانست تا چلقه و جوشن کجا برزند هوا نمناک بود و باد بر شمع نشان تیغ و در نیام
 زنگ بست و نمدین بر بارگی گران گشت سپیده و سیکه تیرگی تا منیع جهان را فرو گرفته بود
 هنگامی که سواران هنگام جوی یکسره بر غنودگان رنجیده شگرفت سراسیمگی پیدا آمد و طرفه هزار هنر
 در لشکر افتاد کلاه از کمر و پارو دم از افشاره شناختند از خفت خواب بسته و بر اسپان بی بخت
 نشستند بر آگنده هر طرف تا خلتند گروهی هر چه بادا باد گویان سواره خود را بدریا زدند و بنهر
 چند ساحل جویان بشناخت و بازوند تا کدما ن بر خیم دم تیغ و کدما ن خیم موج رود و در
 باشد و کدما ن از طرفان این دو آب جهان سلامت برده باشد شهنشاه بجز و نینگ
 دشت نورد و دریا شگاف را از فراز ساحل در آب افکند پاس از رکاب و عنان از دست
 و اسب از خمران بدر رفت و شاه سواری که شاهان هنگام سواری بوسه بر رکابش میزدند
 غوطه در آب خور و قضا هم نام آزاده از آب کشان لشکر که پنهان از خویش اقبال چشم
 راه و گوش بر صداد داشت و با خویشان حسین اندیشه که از بحر چون گذر و بر ساحل جاد است
 هوا خوانان به بدان چستی که گوی گویی دولت بر خود را آب و رز و باری بدانست
 آشکارا بنیان ستقای سخت کوشی بود و بوالا دیدنی آشنایان فرخ سر و شوی بود که جهانیان
 را از گرداب جدا آورده و بر جهانیان جهان جهان نیست نهاد همانا این مهولناک ماجرا که چندی
 آب می بردنم صفر ببال منهد و چیل و شش وی داد از نه نیست خوردگان لشکر و هیچ
 رساله و هیچ سفینه نشان در میان نیست که تا از هم گسستند و یکجا بهم پیوستند از شهنشاه
 جز اینقدر نمی سرانید که تا از دریا بکنار فرزند آمد به اگر باز آمد لاجرم سن که گفتار من از زبان
 دیگران است خود از کجا گویم که چون آمد دامن که هیچ آشکاروی خدا روی گوی را در عرض راه
 ندیده باشد و پنهان از نظر دشمن و دوست بر آگره رسیده باشد کسندگان لشکر شکست
 خورده گروهی از طایفه وانیوی از گزرگاههای پس و پیش یکدیگر و چند سببی بهم برآمدند

با هم آمده باشند و مانند ذره های بیدست و پاکه به پرتو آفتاب نمودار شود بنظر گاه سلطان
 فراهم آمده باشند میرزا کامران و میرزا مهرداد و میرزا عسکری که در آگره بودند هر سه تن چار
 ناچار حسین بسبی به بندگی فرسودند در دل از مهر نشان و نه در دیده از شرم اثر از آن سوی
 قطع پیوند و ازین سو قطع نظر بهوای تیغ زنی در سر جا گرفته بودند و بهت بر شمن شکنی آ و بخت
 از پیاده و سلاح و سلب خیمه و خرگاه آنچه در حوصله وقت گنی فراهم می آوردند تا گونه
 جمعیتی که بر آئینه روکش پریشانی تواند بود صورت گرفت در سال هشتاد و چهل و هفت درگاه
 هم بدان خوزیزگاه خراش رفت شیرخان که به بنگاله رفته و آن قلمرو را دوباره گرفته بود
 به پیره شرن سپاه کینه خواه رخ آورد در حوالی قنوج هر دو سپاه را مرکز به مرکز پیوست و حال
 گنگ خیمه گاه شد بهر آن میدان که میدانی رتخیز آشوب نبردی بمیان آمد و شکست گسل
 شکستی بر لشکر اقتاد بران جاده که هنوز از خاک محو نشده بود و بسوی آگره گام برداشتند اگر چه
 زود رسیدند اما دیر نیامیدند بدارم دنگ در یک جا فرخ نه پذیرفتند ناگزیر از آگره به لاهور
 و از آنجا براه ملتان به بهر و طوطی رفتند و در بازگشت اوج و بیکیان و وجوده پورا پیچیده و در امر کو
 دم امن و دامن امان گرفتند و در آن محبته سرزمین از افق سپهر آرزو ستاره سیاره مید و طوطی
 خیابان مراد خرامنده گلبنی ست دانسته باشی که از تا فتن اختر چه یافتیم داز رستن نهال چه بستم
 در سال هشتاد و چهل و نه بشت یکشنبه بنجم رجب شاه فرقدان جلوه گاه در منظر و فتح رخ
 فرزندی بخشید که شهنش جهانگیر تارخ افروزی اوست حسن و جهانجوی بدین فال
 همایون نوید خجستگی فرجام یافت و شاهزاده بزبان شهنشاه نامور محمد اکبر نام یافت درنگی که
 جهاندار جهانگیر دین سرزمین و زید بهوای شرفشانی نخل این آرزو بود و فرود روی گنج گزیدیم
 ورته جنون بهرزه ذوق و لا و نیری سکون ندیدند جاده راه قندهار در روشنی روی نور
 بسیر منزل مقصود رسیدند میرزا عسکری که از جانب میرزا کامران قندهار را داشت آشکارا بگو
 مخالفت افراشت و بر و گرانمایه بهمان بست و بسوی آشتی ره نبرده به نبرد میان بست

با کترین تنگ شمرند و وقت نیز گنجائی درنگ نداشت آهنگ پیش کردند و خود پیش آن یکی
 از همه پیش رفتند و میرزا عسکری بر بنه و بار و سر پرده و پردگیان تا ختن آورد و شاهزاده زرینه
 گوهرین گاهواره را از میان برد و به میرزا کامران که در کابل بود سپرد و دوری آنچنان جگر بند
 خاصه با این چنین گزند که چنان بردند و کدام کسان بردند و با اینهمه چاره در میان نگنجد
 تا چار میباید گذاشت و بیاید گذشت و انگاه دران گذاشتن صدره در اندیشه گذرد که
 چون از سر تنگ ناموس گزند دل دو نیم و جان حزین را کجا برند دانی که چه مایه جانگزا
 و روان فرسا خواهد بود و فرو خوردن اینگونه خستهای بیشتر و تاب آوردن آنچنین غمها
 بحساب زهره هر دم نیست حدیث درازی راه کوتاه به چشم داشت یاری جستن از دارا
 گیتی آری ایران که دران روزگار سلطان مصطفوی تبار صفوی ترا دشت طهماسب
 فرخنده نهاد بود و بیخ راعراق کردند نخست بحسب راستی راه ایران که بسوی تختگاه هم از ان
 شهر میرفت به هرات برات درود آوردند کشور خدیو عرض جوهر مردی داده بود از پیش بهر شهر
 جدا گانه فرمان فرستاده بود که این بهای فرخ فال که سایه بالش سواد منشور و سفر از لیست
 بهر کجا که روی آورد پرستشگران نماز برند و بهر شهر جشن و بهر منزل تزلزل ساز و داده بساطها
 خنجر وانه و سماطهای شایانه گسترند فرزانه فرزندان فرهند به پدری برگیرند و خاصگیان
 ملک و دولت و عاصمه مردم از سپاه و رعیت بخدا یگانی بنیرند لاجرم اگر چه شاهنشاه از
 سیکروجی و آزادگی خود را جز میمان نشود اما خواهی نخواهی بد انسان که شهریاران و قلمرو
 خویشتن خرامند و بهر کجا که رسید هر کرا دید بدان فروتنی فرمان برد که دانست از
 بندگان اوست و بهر کجا که نریم آراست هر چه خواست بدان خوشدلی آوردند که پنداشت
 هم از ان اوست دراز نفسی مشکیش بدین فرو شکوه جام و مشهد مقدس و نیشاپور ایام
 روزیکه میخواستند به تختگاه رسید سران سپاه به فرمان شاه تا دیروزه منزل گاه استقبال
 رسیدند و شرافتشانان چشم روشنی خوانان در جلو و دیدند جانشین کیان به فرج و

شکوه کی از شهر برآمد و بدو شده که وی شهر و الایه مان را دریافت بدیدار هم دیده روستن
 کردند و بدستوس یکدیگر پیمان مهر بستند و در آن خرامش همبختان و همزمان به شهر باز آمدند
 نظم خود آهسته رو بود و در ره پیش + فرستاد فرمان بدستور خویش بن که فرمان دهد تا هر گونه
 بهر + که بنده آئین شادی سپهر منظمه آراستن نو کنند بر ستاری بخت حسن و کنند بر فیک
 بایستی از شاه راه بن با یوان خرامد و اندگاه به هم از شام مشعل برافروختند به امینان بکوش
 نفس سوختند به بهتاب شستند سیاهی خاک + فشانند بر وین بدیای خاک به بیابان با سو
 صفت به صفت به به پیرایه بندی کشودند کف به زهر پرده نقشی بر آنگینند به بهر گوشه چنی در آوند
 بدانگونه آئینه با ساختند به که بینندگان چشم و دل باختند + چو گیتی کشا موکب حنروی +
 قدم بهج اندازد رهروی به بشهر اندر آورد و از راه رو به رسیدند گوهر کشان پوی پوی
 بدان جاده گوهر فروختند به به غزین رنگ و نور بختند به رنگها بروی هم ریخته و نقشها
 به بهلوی هم آنگیند شهر به چون نگارخانه چین رنگ و بو آراسته و به آراستگی از دانی و بهر
 رونما خواسته خیناگران به به چارنقه سرانی مو شندان در دوف زدن و تماشا بیاان از روی
 ذوق افزای بخودانه در کف زدن بهر سو که پویند نسرين و نشتر نی سیر و بهر طرف که
 راه جویند موجه کل تا که میمان ماه ماندا و شریا با طائر لعل و پروین جلوه نشینی فرود آورد
 و کار میمان پرستی را چنانکه از گرانمایه میزبانان سر و پیش بردند همانا در آن آجمن که این
 دو حسن و فرزانه بهمنشین یکدیگر بودند آچنان عرض ناز گرفته باشد که ناهید را در مهر و سرانی
 آواز گرفته باشد و پندان بجا سازی سرگرم بوده باشد که ماه را در تیرنگامی پای
 فرسوده باشد بهر آن صحبت نگین و بزم نگارین که موج رنگ لاله و گل از سر و شهر
 شایان گذشت یکپاره الماس سیل شروغ و دو صد و سیاه قطعه یا قوت
 از جانب داری بهند به نوربان گذشت نامه نگار کردار آن می سگال که اگر استعمار
 هم بزمی این دو مهر دیدار ماه پیشکار به فرام آید جلای مهر و وفا خواسته باشم به آئینه

یکی را بپایه افزوده و دیگری را بپایه کاسته باشم و اگر خود از بهمنشینی اسکندر و دارا
سخن سروده باشم پدید است که اندازه و آن مهر و کین و صلح و جنگ نبوده باشم چرا گویم
که ایران را بخند هر روز به بد و خشنده مهر هنگامه گرم بود و هر شب به دو تا بنده ماه دیده رو
و زرش پذیرندگان سیر سیر و اخبار که نور در روزنامه شاهان روزگار از هم کشاوه اند و
پنج عهد میربانی چنان و یسهامانی چنین و انگاه بزمی بدین آئین نشان نداده اند
اساس کاخ اهل برگذاریل فناست به مجوهر آئینه جز نام نیک کان باقیست به
نماند ریخ همایون و پیش طهماسب به ولی حکایت مهمان و میربان باقیست
پوینده راه سخن و سر سینه زمزمه گفتارتا از دلازابه پنانگرا بدیش و آرایش یکساز آب
خورد قلم و ایران را بگفتن سازتواند داد و بیا اینهمه پویندگان را جاده با نمایان ست و
سرانیدگان را سازها بلند آواز آئین ادب خود آنت که در عذر کوتاهی سخن نیز سخن
ورازی نه پذیرد باز گشت شهنشاه جم پیاگاه بسوی قندهار از راه اردبیل و بهر اتفاق
اقتاده است و از پیشگاه خسرو و کین خسرو فر ایران خسرو زاده مراد میرزا با جمعیت ده و دو از ده
هزار سوار فرامرز زم سام پیکار تو قیاس هم آهنگ و همی یافته همانا جهانیاان حینت آشیان
در سال نه صد و پنجاه و یک به مهمان خانه ایران تشریف و رود از زانی داشت و در
سال نه صد و پنجاه و دو با سپاهی گران از قزلباش و ترکمان به هند روی آورد
و همدین سال دولت روز افزون بصورت فتح قندهار و کابل از دور آمد چشم
چراغ و دومان اقبال شاهزاده بزرگ و دانش خرد سال را دیدند و از سواد و مرکب دید
تا شبستان سویک دل آئین شادی و شادمانی بستند این سه تن که برادرانند و چون
باشاه در گوهر فخر ادا بنان از چون گویم که بر گوهران آری و درم خردان نثر ندانند و
کثر و ان تاراستی پیشه یعنی میرزا اندال و میرزا عسکری و میرزا کامران فتنه با انگیزند و
آبروهای خود و خونهای غلو ریخته پان کار همه چشمه های چشم داشت و دانی کار و درو

آرزو بجاک انپاشته شد و از آن سه نام آورده نام نگویده در جهان نماند نیز از بندال اح
 در سال نهم و پنجاه و هشت و بیستم شعبان که میراکامران بنویختن فغان خلیل و سیمیند پشاه آورده بود
 روز فرو رفت میرا عسکری را گرفتند و بند بر پای نهادند و به بدخشان نزد میرا سلیمان تار
 اما از راه بلخ به کعبه فرستاد به بدخشان رسید و به حجاز روان گشت و به ایران راه روزگارش هر آمد
 فروختن پای این پیرا به خرام را درین راه روی در سال نه صد و شصت و دوشان داده
 میرا کامران پس از آنکه نگذاشت و نقشها انگشت صدره گر بخت و هزار بار آوخت
 گرفتار آمد و چنانکه دل باخته بود دیده نیز باخت به چندی که خروزی سیاه صبح نه بید و بر گگاه
 سیاه پوشد و از مردک در حلقه ماتم نشیند به کعبه یلمش کرد و گوی خاقان را بهنگام دع
 سیل سر شک بر خوار و وید و هر خود بهای های گریست و بر سر روی خوشتن زو باری
 به نیایش جارسید و سبج گزارد و در سال نه صد و شصت و چار به دراز خواب و این غنود
 و بعد از آن خاک پاک خوابگاه یافت اکنون در خوار است که سرشته گفتار شیرخان
 از آنجا که از کف گذاشته ایم بچنگ آوریم و زخمه بران تار روان کنیم گشتگیها هم پیوند
 و زخمه بهنجار و لپری صورت بند و آن جنگجوی فرزانه پس از آن که بر اردوی گیتی داد و ست
 افتاد و او را بیاوردی بخت فیروزی روی داد و هندوستان را از بنگاله تا آگره و دلی بچنگ داد
 و زرم و آرم کشاد و پاییکه وزین پورتهای دلیرانه برکاب فرموده بود بر او رنگ نهاد و تاج
 بر تارک ماند و چتر گرد گرداند عنوان نامه با بطغرای شیرشاهی آرایش گرفت و تاش
 بجنرومی و جهانماری در جهان رفت داد آست که شیرشاه روه مردان را را و مردی و در
 بلخ سروری آزاد سروری بود و سری بلندی گرامی دوستی تیغ آزمای داشت هم بدان فو
 انیزدی که خویش آورده بود و توقع توقع جهان خسروی از پیش آورده بود تا باز نامه ش
 یافت کارنامه آگهی فرخواند از آگره نامنده و از بنگاله تا آب سده درازا و پنهان و
 چاه و مسجد و رباط و کاروانسرای ساخت و تشریف بگذارد و در رویه نهان را روزشاند با نروده

پهبی و لشکر آرائی پنج سال قهرمانی و دوانی کرد و هم ربيع الاول در سال نه صد و پنجاه و دو
 بیای قلعه کالنجر در آتشی که تند باد و ششم از دمی برافروخت با همدی چند بدی چند بسوخت چنانکه
 ز آتش مرد و تارنج و آتشی جانگداز دوست کهن پسرش جلال خان بعد از گذشتن پر
 به پنجروز که خود آتی جهان ناپایدار و راندیشه راز دنان هست و بود از انداز این مایه و رنگ
 در نگند و شیر مژنه بر سر شاهی جاگزید و خود را اسلام شاه نام نهاد و ب خطاب سلیم شاهی زبان
 جمعه گردید و گویند نه سال هند بدوری و دوری و به آبادان کاری شهریاری کرده و سال
 نه صد و شصت از گیتی رحمت بر لبست بچراغ رسیدن این دو نام آور و بروز کاران خورشید
 برق در برابر بهان ماند که تا فرده بر هم ز تند از فروغ نشان نیابند سران سپاه و بزرگان
 کشور فیروز خان فرزند و از ده ساله سلیم شاه را که اگر بچند مانی پناه چارده مانی و
 چون چنین شد میتوان گفت که طالع چراغ سحری داشت بر تخت نشاند و مبارز خان
 برادر زن سلیم شاه آن کودک بیگناه را پیش از سه روز مانده از تاب جگر شکنی چاه
 خون جگر بند خویش آتش میدخواست و هزاره راتبع بر گلو انداخت و خود بفرز تخت برآمد و با آنکه از
 عدل عدول کرد و خود را محمد شاه عادل نامید و سپس به عدلی شهرت یافت و روز
 بر دمی پرورش آموخته روزگار و گرامایه شاگرد این کهن آموزگار بود و دانیان را بر انداخت
 و دانیان را نواخت و همیون نام ناهایون هندوی ازان قوم که در هند جو گندم فرود
 و در شماری دو کاماری آیین دارند کسب اتفاق نه از روی استحقاق در عهد سلیم شاه
 بزمه منصب اران در آمده بود همیون درین روز بازار دودن نوازی بر نواز شایان گنگا
 روزگار سر آمد و دران طوفان بی تمیزی و کانش آسیا آسا که باب گرد و گردش اند آمد
 رفته رفته بر محمد شاه عادل عدلی از ساهی و شاه نشانی جز نام نماند و همیون بر لشکر و کشور
 فرمانروا شد باز به طالع همیون فتنه را لویانه بپا روی ملک برقص اندر آورد
 و بهر بی توشه از هر گوشه بطنازی و دستبازی سر بر آورد و ابراهیم خان نام افغانی خود را

ابراهیم شاه خواند و احمد خان نام آشفته نوایی هم از آن طائفه تیرانه دعوی سکندر شاه
 و مرز و حد بین روزگار که روزگار از درون سوی دیوانگان پریشان تر و از بیرون سوی
 فرزندان بی سامان تر بود جهان کشامی درون بدانش افزون برین بدیش آرائی
 بهر گزین تن خشم و بساط نیرم افکنان و بهر نور و لشکر دشمن و طرف کلاه خوشن شگنان
 از راه لاهور و سر هند بهار سن گاه هند باز آمد و گریه آن قلعه را که افراشته خدا گمان بود
 و دین پناه نام داشت آرایشگری کرد و در برگ ساز نامی و نوش را گردآوری کرد
 تروی بیگ خان منشور ایالت دلی و سکندر خان اوزبک توفیق طر فزاری اگر و
 علی قلی خان سیستانی فرمان مرزبانی سبعل یافت نگفتم که حضرت جهانبانی چون از
 لاهور بسوی دلی علم افراشته اند سکندر شاه را در آن مرز و بوم همچنان لشکر آراست و
 پیکارجوی گذشته اند لاجرم بعد از فتح دلی و اگر شاه ابوالمعانی را به فوئشان ندان گرد آن
 فتنه گشته اند و شاهزاده سپهر پادشاه محمد اکبر را با سپاهی دیگر از دکنال روان گشته
 خانه تقدیر پیکران نشاء اند و روزی و عالم افزوی را در سال نه صد و شصت و و و
 پیکار کشامی آمده است چنانکه شش پانزده سال فتح هندوستان را آئینه صورتی
 آمده است با بجه حضرت جهانبانی و در سال نه صد و شصت و سه بتلخ هفتم ربیع الاول شامگاه
 ناگاه در قلعه دین پناه بهنگام سیکه از فراز بام کتابخانه فرو می آمدند بشنیدن بگام ناز شام
 برزین پایشسته اند و تا بر خیزند و بر زمین و گریه اندید به غریزین پای و چیدین پاسه دین
 و بیرون رفتن عصا از گت فرو و افتاده اند بخت آسینه اسیر مبارک رسیده است قطره
 خون از گوش چکیده است و چهار روز دیگر بر بخوری بستر آراست مکنده اند نیاز و هم ماه هم
 بهنگام شام بر رحمت و تحت آستین افشاند انداد دلی که این فرزند ناز پرور و برنجی جهان
 را از آن پناه و یک سال که در گمگشت این ششدره بوستان گذشت بخت و
 چهار سال بفرمانی و شاهنشاهی کابل و هندوستان گذشت و در دلی نو که اکنون

کهن بست خوابگاهش ساخته اند و این گنبد که سرستاره می ساید بقول صاحب
 تاج فرشته در سال نه صد و هفتاد و سه افراخته اند میه سی عدلی و هزاره گردی افغانان
 دیگر و گردی بازار هیون هنوز بر جاست تا در عهد پادشاه جوان دولت جوان سال
 از انچه سخن رود و همانا پر تو فتانی مهرنمروز در پر توستان انجام یافت امیر که زود
 نه دیر هنگامه تالش ماه نیم ماه گرم شود

تاج تاج الطباع مهرنمروز فرزند کاک پروین نشان نواب سپهر خباب آفتاب
 امیر ابن امیر و الاحاج محمد ضیاء الدین خان بهادر که با حضرت غالب دوستی کما
 اخوت و تلمذ دارد و در نظم فارسی به نیر و در اردو به رخشان روشناس عیان زگار
 اند همانا هم از ضیای اسم و هم از هر دو تخلص چون مهرنمروز میاید است که ذات منور صفات
 این فرزانه یگانه آسمان سخن را بهر زبان آراست

ستار معراج

بجد افتد کاین درسی صیغه به سماوی نکته غنیه لطیفه به چه نامه گلشنه بابرگ و سانس
 بهشت آئینی و میو طرازی به معنایین شکفته نو بهارش به کلام لغز و شیرین برگ و بارش
 معانیهای تانه رنگ و بویش به روانی عبارت آید بویش و افزای چشم دل سوادش
 گل و سبیل ز شجرف و مداوش به ستاییم تخلص این چنین زار به چمن پیرای گلزار سخن را
 یگانه خان و الا نشان غالب به سعی شیرینان خان غالب به به نثر و نظم و گیتی یگانه
 و حد عصر کیتا به زمانه به ذباب خان او شیرین بیانی به سمنه جریه او تر بانی به
 درین فرخنده آغاز خوش انجام به بیایان آید از امداد ایام به بنامیر و کتابچه پوستان
 مذکر خسروان بل خسروستان به زبد و خلق تا این روزگاران به دران جمع آمده از
 نامداران به بسا فرزانه و خوشوزن نامی به بسا گیتی کشایان گرامی به بسا فرماندهان
 کشور آرا به بسا سپهبدان لشکر آرا به بویر سروران ترک و تاتار به توانیان

نویسنده سپهبد ارشد نیاکان شهبازان و زبده از آدم تا هایدون پور پور پور
در آمده همه در اولین قسم به که بروی مانده مهرنیز و اسم به دوم بخشش که ماه نیم ماه
است به زاکریا که این بادشاه است به شرح عنوان این مرفوع روشن به توضیح
شهبازان به فرین به شهبازان به طفر شاه منظر به غنچه فر فریدون جم افند به کلین خاتم
دولت طرازی بهراج الدین بهادور شاه غازی به فرمان ولیعهد جوان سنجبت
سراسر افند و شالیست به تحت به همین شهبازان به فتح الملک سلطان به جهانگیر جهان
جهانبان به به بزم اندر کفش ابر که بار به به بزم اندر دوش برق شهر بار به کران پذیرفت
در فخر الطباع به به بیع و و بین راز و شافع به بامر صاحب عالم پناهی به فلک جاهی خلعت
دستگای به نماید رخشان گزارش به که سال طبع این روشن بخارش

بدان باعث که طرزش جانفروز است
حیات افروز مهرنیز و راست

دعا

بود تا نور گستر اختر روز به فروغ اندوز از و ماه شب افروز به جهان افروز چون خورشید
ولیعهدش فروزان به چوم باد

ش

ش

[illegible]

بمعاونت کمالی و کمالی
فضل و کمالی و کمالی



در مطبع می نشیند و کمالی و کمالی
کمالی و کمالی و کمالی

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام خداوند پیر و زگر
مه و مهر ساز و شب و روزگر

توانا داور نه سپهر فراز بخت اختر فروز و دانا خدا سے روان باتن آمیزدانش و دلو آموزد
که این بخت نه رایجایه و افزار فراز آورد و کارهای آسان و دشوار را روانی و بندگی
سست و استوار کشایش و کوشش اینان باز است اندازد این بخت و بر نهاد
نه بدان انداز بخت که این کالبد های با هم ستیزنده از یکدیگر گریزند بهم آمیزند و در
نقد بسته باشد و در فرماندهی از فرمانبری نشان و در گرایش و درایش از نخواست پس
فرمان نداشته باشند و از راز اختر و گردون چه دم زنی که هنوز بهی زیم نشناسی شان
و در وارا به مشو ستاره پرستار کافقابی هست به فرو گرفته فرو عیش نهان و پیدارا
را و در خواوش را در پیچیدن سود و ملت و بهرام و کیوان را در آموذن زیان
و دستگاه اگر هست گو باش دانا داند و شناسا شناسد که خستگی و خشکی و مایه از کجاست

ستارگان سرهنگان وادارند و سرهنگان دادگاه با آنکه هیچگاه از چهره واد سر برون نیارند
ویشش و روش با هم ایستازی و کار خیر کار سازی ندارند اگر کسی بدشستی درستی کار خواست
و دیگری نبر می گری هنگامه رواداشت همه پیراستن و آراستن است نه سخت گیری و
فرو گذاشتن بل چو گر که ز زخم زخم بر چنگ زندی پدید است که از بهر چه آهنگ ندیده در پاره
ناخوشی خوشی پنهان است: گار نه ز خشم جامه بر سنگ زندی در آسین فروغ هر فروغ نیستی
نویسم خشنده هستی است بر آئینه هر چه از آرام و آنا برتری و بستی است از ان رو که را بجان
سختی و تردستی است همه سو و میبود فرو بار و همه شادی و شادمانی بار آورد تو نگار از بس
وسیم و پرنیان و کلیم هر چه بدیش دهد دیش و داد است و خدا شناس خوب و بد
و کم و بیش بنده و سمراد است و آیا در باره این بنودهای بی بود که پیوسته در نیستی
پستند اینها بخشش پس نیست که هستند سخن از اندازه دید و دانست خفته خردان
گذشت و خنکوی را با خویش بر دنا چار بایه چند فرو آیم تا همان گفتا پیشین سرچشم
آسمان گشتن آسیا ماندانی که آسیا را گردش آوری هست چنانندانی که آسمان را
داوری هست بتار و پودر سیما نیک از نگاه مهر و کین ستاره بچرخه چرخ رشته اندر ده چند
با فته بروی روزگار فروشته اند و دیده دران نشان شناس که از آفرینش به آفرین
سپه بر بند کار فرمائی و فرمانروائی نیروان از بس هر پرده نیکرند بل چون جنبش
پهر بفرمان و اورست بشیداد نمود آنچه با آسمان دیده زهی بود بخش نا بود بای و داد و ستد
بیداد ز دای هم بداد توانا را نیز و نگاه و هم بهر ناتوان را ز و را فرای گویم که بجا ک و خون خفتن
آشفته سران پیل سوار به آسیب سنگزیره پرستوگ جهان سپردن مزود بزخم نیش پشه
از چه روست همانا که این نشانه های روشن همه باز نمودنیر و گاه به و دوزا فرائی است
در زمین بناس که این دو گونه خشکی که هر یک به هنگام جدا گانه بودند ناوک نگاه کدام
آخر حتم گستر افشانه بود بل ده اک انجم اوزنگ و افسر بر بد و سکندر جگر گاه دارا و

بر دیوزان دست انگشتری بکشد سفتی رگ جان دیو و پیری بنه پا داشت دانی که بفر
 همی به سرانی همان چرخ و اختر همه به آری خداوند چنانکه نیست برستی ده است سستی
 پیررفته را نیست ساز نیز تواند بود آنکه همه او را بکندم به نوید بشوید پدید آورد اگر در دم بگر
 به نواسه میباشش بهم نغمه زهره آن کراست که از چون و چرا دم زند درین روزگار که
 هرگز فرموده را بنهار و هر چه از رفتار و هر کجا سپاهی بود از سپه دار سخن پیوندمی بگزار و بگوئی
 که خود روز و روزگار گشت اختر شناسان سپهر بجای بر آنند که دران روزگار که زرم
 ناز به نیر و جود شهر یارس از ترک تازان زبان بهم خورد کیوان و بهرام در خرچنگان سخن آرا
 و بهر آرماسه بودند انیک همان پایه سیر و هم از خرچنگ همچنان بهم پیوستن گاه بهرام
 کیوان است و این شورش و پر خاش و جنگ و خواری و خوشخواری و رنگ و نرنگی است
 است و نام بدین گفتار کی کرد آن تا ختن لشکری دیگر بود از کشوری دیگر و این گشتن
 لشکر است از خداوندان لشکر چنانکه از دوستان یاستان پارسایان پارس بهم بنشین
 این دوستی و آفرین و یاری دارد دران بار که سخن و کیش بود ایران و ایران به فرقه و فر
 کیش تو فرجام آبادی و از بندها و رندگی آزادی یافت درین بار که گفتار و آیین است
 هندیان بچیدشت گدام آیین تازه شادمان باشند پاریان رخ از آتش تا فتند و بسو
 خدا راه یافتند هندیان دامن دادگران از دست دادند و بشکنج دام مهدی دوان افتاد
 نمی بینی که از دامن تا دام و از دوتا و چه مایه دوریت داد نیست که آرایش جزو آیین بگر
 از بنمای دگر چشم دشمن کوریت زخم تازیانه تازیان از خوبی آن کیش فرخ مهری داشت
 روزگار و در نور و این جنگی جنگی اگر میدشت بارانده از دوش و لهای نرند بر میدشت اگر
 در اندیشه راز و دامن بهر دانش و دوا و این پس پیش آمدی به سخن نشان دهند و بر دل اندین
 بیناک پاس نهند جهانیان با جهانیان ستیزند و لشکریان خون لشکر آریان نرند
 و آگاه شادی در زند و بر خوشی نرند زبان اسه دانند گمان فرز بود و شناسندگان

زبان و سودا این هنگامه به آتش خشم خداوند گرم است و در نه کارزار پارس ای پنهان امید
 و آرزو گداز نبود و سپاه زخمه بر تارم پریشان میروند کاین نواها سے پریشان میروند و ما
 هم که ستاره را بدین روشنی و گردون را بدین بزرگی بی فرو فروغ و کارگزاری بر میان وضع
 پندارم یا از نزدیکی این دو گردنده درم هر چه در هزاره پیشین گذشت همان کنونه اکنون
 چشم دارم این رخسار در میان در مان آن همی پسند که بچاره زمینیان که نه خرنجک را
 دیده اند و نه از بهرام و کیوان جز نام شنیده اند از نادیده و ناشنیده سخن نیارند و چنان انگارند
 که روزگار که ازهای رفته و آینده در سینه اوست و آبی کردن کار نیکیوان آئین دیرینه است
 از دون فرنگیان فرنگ به دست بر سپاه بیگانه رواندشت که لشکریای سرسبز این گرد
 بر این گرده گشت نگرنده نگارش در یاد که سنگ در نامه از جنبش خامه گهر فرو میزنیم از کوئی
 نمک پرورده سرکارا گرنیم گوئی تا دروین دندان یافته ام از خوان این جهان ستانان
 یافته ام هفت هشت سال است از رنگ نشین و بی سوی خود خواند و کردار گزاری جهانجویان
 پیوریه بست مزدشش صد روپیه سالانه از من خواست خوشنیدر نیم و بدان کار پرورم
 پس از چندی که کن استاد شاه را سرگ فراز آمد آموزگاری شیوه سخن نیز بمن بازگشت پیری
 نا توانی و انگاه خویر و گوشه گیری و تن آسانی با اینهمه از گران گوش بار و لهای و گران بود
 و هر که در سخن گوید سوی لبش نگران بودن ناکام در هفته یکد و بار بار که رفته و اگر
 شاه از شکوی برآمد سخن به پیشگاه استاد می ورنه بدینچانه می چند نشسته و باز آمدی و
 هر چه درین رنگ رنگ نگارش یافته یا خود بر می دیا فرستادی پیشه و اندیشه و کار و بار
 من این و چرخ تیز کرد و درین درین اندیشه که بزرگ بزرگ دیگر زند و این آسایش
 آرایش پاک از آسایش بهم برزند با بنام آنکه گردشمن و گرد دوست به فکارتیغ و پردانی
 اوست و درین سال که شماره آنرا به آئین بر آورد از رستی خبری جابر آورد و اگر آشکارا
 پرسی بکنار و دولست و هفتاد و شش که شمرند چاشتگاه دوشنبه شانزدهم ماه روزه و یازدهم

ماه روزه و یازدهم می سال یکمزار و هشتصد و پنجاه و هفت تا گرفت در دیوار باره و
 بار دوی دلی بچند و آن جنبش زمین را فرا گرفت سخن در زمین لرزید و در آن روز جهان
 سوز بخت گشته و گشته چند از سپاه کینه خواه میر طه به شهر درآمد همه بے آرزوم و شور انگیز
 و خداوند کشتی تشنه خون انگیز دید بانان دروازه با سه شهر که برون از هم گوهری و هم چینی
 نه شکفت که هم از پیش هم سو گند نیز باشند هم پاس نکند هم پاس شهر گذاشتند مهمانان ناخوانده
 یا خوانده را گرامی داشتند آن سواران سگران سبک جلو و پیادگان تندخوی و تیز و چون
 در باباز و در بانان را بهمان نوازیافتند و پوانه وار هر سوشتافتند و هر کرا از فرماندهان و
 هر کجا آراشگاه آن مهمان یافتند تا زار گشتند و پاک نشوختند روی ازان سوی برشت
 مشت گدایان گوشه گیر از بخشش انگیزی تو شگ گرانان با تره و دوع میخورد و در شهر دواز
 یکدگر پراکنده جا بجار و زگار بر سر میزد همه تیر از تیر ناشناسندگان و از غوغای دزد و تیر
 شب بترسندگان نه پلار کی در دست و نه خدنگی در شست اگر است پرسی این مردم
 بهر آبادی کوی و برزن اند نه برای آنکه به آهنگ پیکار دامن بگرزند با اینهمه ازان
 رو که راه آب تیز و بنجاشاک نتوان بست دست از چاره کوتاه دیده هر یک در سر
 خویش بجا تم شست یکی ازان ماتمزدگان منم که در خانه خویش بودم چون غریب و غوغا
 شنودیم تا از تیر و هوش دم زدیم در انما به دزنگ که قره بر هم زدیم آوازه بخون غلطیدن
 صاحب بخت بهادر و قلع و عمارت و دودین سواران و پیانی رسیدن پیادگان
 در رسته و بازار از هر گوشه و کنار بلند گشت هیچ مشت خاکی نماند که از خون گل اندامان اعراب
 زار نشد و هیچ کس با عی نبود که از بے برگی مانا بر خیزد نو بهار نشد های آن جهانداران و آموز
 دانش اندوز نگو خوی نکونام و آه ازان خاتونان پر چهره نازک اندام بار خنی چون ماه و
 تنی چون سیم خام و دروغ آن کودکان جهان نا دیده که در شکفته روی به لاله و گل میخندیدند
 و در خوشحالی بر یکب و تندر و آه و سیک رفتند که همه یکبار به گرد آب خون فرود رفتند اگر مرگ

اخگر بار زبانه برگ که مردم از دست وی روی بناخن کنند و جامه در نیل زنتد بر بالین
 این کشتگان به مویه خروشد و درین سوگمسیاه پوشد و است و اگر سپهر خاک گردد و فرود
 ریزد و زمین سرسبز چون گرد از جابر خیزد و بجاست پل ای تو بهار چون تن بسمل بخون
 ای روزگار چون شب بی ماه تار شود ای آفتاب وی بسلیه کبود کن ای ماه تاب
 داغ دل روزگار شود باری چون آن روز تیره بشام رسیده گیتی تاریکتر گردد و دیده درون
 خیره کش هم در شهر جابجاست آسانی انداختند و هم در ارک باغ خسروی را آخر مسکن
 و نشیمن شاهی را خوابگاه خویش ساختند رفته رفته از شهر باس دور دست آگهی رسید که
 شوریدگان هر سپاه در هر فرود آمدگاه خون سپیدان ریخته اند و چنانکه مشکران را نواز
 پرده ساز خیزد کور منکان از ناسازی بی پرده شورا بگنجه اندگروه ها گروه مردم را از سپاهی کشتن
 دل کی گشت و همه بی آنکه با هم سخن رود و دور و نزدیک یکدست بر یک کار مگر بستند
 و انگاه سپان ریز و و چگونه استوار بستنی که خیزد جنبش جوش خونی که از کمر گذرد کشتاد نیز
 سپداری این لشکر باس ببرد و جنگجویان بشمارا جارب و وار کمر بند یکدست است و رفت
 روب هند بوم بدانسان که آرایش و آسایش اگر چو نید با نازده پره کاهی کاهی نیابند
 همچنین جارب گیتی آشوب بهمیخواست اینک هزار لشکر نگری همه بی لشکر آرای آراسته و
 بسا سپاهینی بی سپه دار جنگ برخاسته توپ گلوله و ساچمه بار و دهمه از خانه انگریزه آورده
 و با گنجینه داران روی بسیر آورده آیین برود و وزش بیکار همه از انگریزه سوخته درج بکین آنگار
 افروخته دل است سنگ آهن نیست چرا نسوزد چشم است رخنه و روتن نیست چون نگردد
 آری هم بداغ فرماندهان باید سوخت و هم بر ویرانی هندوستان باید گریست شهرهای
 بی شهر یار پرا زنده باس بی خداوند چنانکه با غما سب باغبان از درختان نامند
 رهن از گیر و دار آزاد بازگان از متغا خانه با ویرانه ها و کلبه با خوان لغیم
 گنایان تنان خانه نشین تا خویش را آرایند و شوخ چشمتی خویش مردم نمایند

رده رده چون شره خنجر با آخته و نیکردن آسودگی گزین و میکه بر قنار آیند تا از خانه بیازار
 آیند هزار جهان سپر انداخته دزدان بسله در روزیم و زرد لیرانه ربانید شها از پرنیان و دیا
 بستر خواب آرایند و شنگران رار و عن نماند که شبانه بکاشانه چراغ افروزند همیدون در
 شبهای تاریک چون تشنگی زور آورده بشیدن آتش سب چشم دوزد تا بگریزد که کوزه کجای نهاده
 است و پیمانه کجا او قناده بی نیازی رانازم و ناپروائی را میرم حسا نیکه بر روز از بهر فروختن خاک
 زمین می کافتند در خاک خرده زریافتند و کسانیکه شب در نیم می از آتش گل چراغ می افروزند
 در کلیه تاریک ناکامی سوختند ز لور و پیرایه لولیان شهر خزانهای که در گردن و گوش زن و
 دختر شکر دست همه در کیسه شبروان سیه کارنا جوانمزد دست نیم نازی که بدان نازنینان باز
 که از اودگان نو تو نگریزند تا سر پای نهانهای خویش سازند اکنون مهر پیشگان نازی که از
 خوابان بایستی کشید از بدان همی کشند هر ناکس از آن رو که باد پندار سری در سر آورده است
 تا اندازد اندازوی گیری بپذیری که خوشی تن را به پیکر گرد باد آورده است و هر که از اینجا که
 بناز هر دم از جابهی رود چون بدیدنش بشتابی دریابی که حس بر آب می دود آن کمی که
 او را خردی روشن و نامی بلند بود خاک کویش به آبرویش گل کردند دیگری را که نه آب
 داشت و نه گهر آب از اندازد برون رفت و گهر در شمار از ریگ دریا فروئی گشت آن که در
 کوی بکوی باد پیودی باد را به سدی میخواند و آنکه یادش از خانه همسایه آتش آورد
 بر آتش فرمان همی راند فرومایگان کار از آتش و کام از باد میخوانند و نه ما از آن خستگیم
 که دم آسایش نوید و آد خواهند دل در دلم که پیش تو افسانه پیش نیست چشم ستاره را
 شره خوشچکان دید بهر افتادن آیین یام کار را از روانی و ادشت هر کجا پیک بود و برین
 و نامه برون فرو گذاشت در سرشته یام پیام نگین آمد شد نامه آن نیست و پیش این کارگاه
 رارشته دیگر بود که نه بچینش زخمه بهمانا زخمه جنبشی که از خویش انگینختی جهان جهان پیام از
 درون برون ریختی ای که در پاس کشی و آیین از سنگ سخت تری از داد مگذر و بگوی

که بر بزم خوروان این بر بست و بر نهاد و بیاورفتن گنج باد آورد و خدا داد به مویه نیرود و ناروانی
نامه و نا آگهی از دوست ماتم رانه نمرود و ترسیدن دلیران از سایه خویش و فریان را ندان مهر ننگ
بر شاه و در ویش دروغ را نشاید و دیده ازین در و روان آنرا زار نگردد و برین مویه سوزش
و برین ماتم پیغاره و برین دروغ چشمک و برین گریخته روبا باشد و پیغاری ازین زاری جگر خوار
درین خواری سستی کیش و نادرستی آئین شمرده شود و سبب چه دل نهم به گهر پاشی سخن چه مرا به نرا
آبده بدل بود و گرمی آه به زکار رفته دل دوست من چنانکه مرا به نماند و شادی پادشاه و دل
با و افرا به باز این خسته نشتر بستر اندوه اندوزی مهر نوشت گذشته سر گذشت همی نویسد نشین
بار که آن سیده ستیران چنانکه گفته آمد آند بگنجی که آورده بودند بگنجه او نمرود سر یک از سران
پسیده بودند بر آستان شهر یار نهادند و زود و پر روزگار از هر سر آسپاهی و از هر رگدز سر
لشکری و از هر سونی اردوی گرد آورد و بدین سر زمین روان داشت چون شاه سپاه را
نتوانست اند سپاه فرود آمد شاه فرماندست شاه را و میان گرفت سپاه به دین گرفت
بود گرفتن ماه به ماه تو هیچ که نیکو در جزیره چاره نگی که ماه گرفته و مانده نه که ماه و دهفته را مانده نه گفتیم
که گفتنی بود که این آوینندگان آوازه جوی از هر جا که پوی پوی براه روی نهاد و اندر نهاد
را در کشاده اند و زندانیان را سرداده کس گرفتار تو ربانی یافته آمد و در پناه رخ بنجاک
سود و کار کیانی سرزمینی خواست بنده گریه پاس از خداوند و یافته آستان بوسید و فراتر
آباد بومی حبت کس نگوید و من نیز ندانم که هر خواسته را با بر و پناهنده از نهار چرا میدهند
شکر و کاری روز گاران و روزگار شکر و گامان است اکنون بیرون و درون شهر بی گنای
پناه نزار پیاده و سوار فرام آید گاه است فرماندهان فرخ فرنگ فرنگ ازین برز بوم
فرانج جز کوچه که با خر سوی شهر از شهر نه آناه دور است که نزدیک نتوان گفت و دوست نیست
هنرمندان همان جای تنگ مدینه با ساخته سنگین ذری استوار پرواخته اند و جود و
از و شرب تند و خوش گرداگرد فرجیده در بی آرامی از روی پاداری آید اند و شکر

شهر نشین نیز از آن میگزین که ازین شهر فراچنگ آورده اند توپی چند فرا بار آورده و خود
را در تار و با سران هم آورده و شمرده اند و توپ تفنگ زبر این گنبد پیروزه رنگ ابرنگ با
را ماند و شب در روز از هر دو سو گلوله بسان سنگی از هوا میسرید تا بستان می و چون است تابش
آفتاب روز افزون دانی که خورشید در گاو و دویگر چه آتش می فروزد که پنداری خود و ریا
همی سوز و ناز پروردگان پرواز بر روز از بسیارگی آفتاب می خورد و شب در آن سنگهای
تخته تافته از خشم بیخ و تاب اگر اسفندیار درین روزگاه بودی از هر اس زهره درین پیش
گداختی و اگر رستم دستان این دستان شنودی با همه تهمتنی از بیم جگر باختی شمشیر نان اردو
گرد آمده از هر سو هر روز پس از آن که تو خور جهان را فرا گیرد به نبرد شیر مردان میر و ندوین
همی خورد و پیش از آن که چراغ مهر فرو میرد روی میگردانند و برمی گردند درین روزان
و شبان که روداد هر روزه بیرون شهر اینست میگذشت یکروز درین شهر تیر شنیدی دارد و
در گساز من توانی هست که بر غول افکار اندازد و بدین توانی شرفشان ترسم و
کالتش اندر توانا اگر اندازد و سرگذشتی ست بر زبان که زبان بدین از خویش خنجر انداز
آنکه بر آتش سری و باد کردار پندار برتری داشت با پرورنده بروی کار آورنده خویش
سنائی در آویخت همانا بدین اندیشه که بے آن که این کار گزار از دوان نماید در از دوتی
وی در انداختن گنج همان نماید همواره به ناهمواری کین تو خسته و بدین و اگویه
که حکیم حسن الله خان سوگیر و پیروزی خواہ انگریزان است میان و
و سرنگان سپاه آتش افروختی روزی آن تیز آهنگان باهنگ کشتن فرزانه
بر سر اس از ماسای وی ریختند و چون خواجہ در آن گاه در ارک پیش بادشاه
بود آشفته چند از آن گروه ارک رفتند و خواجہ را در بیان گرفتند خداوند بنده نگه دار از
مهر خویش تن را بروی گستر و تا در آن شتم از گرداب آب تیغ جان برد اگر چه بر و
گرفتند رسیدن آن آشوب تار و اما از دو و دانشش گرد برخواست فرویشست

خانه که به نگارخانه چین همی‌انست به پنج‌برنده و در آسمانه ایوان آتش زدند هر فرسب
و هر تخته که در آن آسمانه به چین کاری بهم پیوسته بود خاکستر شد و فرو ریخت و دیوارها
و دانه‌دانه گشت گونی آن کاشانه در مانم خویش کبود پوشید و فریب مهر زد و درون مخزن
که این بهیر و دهر فشار کسی را که در کنار کشد ز هزار هزار نهال هیچ‌ری از رویه‌ی با خود این
چنین کین نوز و تا مادرش در آن کنونه که دشمنان بوده باشد باز نگرفته باشد این زمین
خواجگش که رخ آینه خور و اورا چشمی وریده و دهبانی فراخ داده اند خود را در پری و شنی سیوئی
ماه ناهیدی شمر و دهر کجا جفته گردان و کرشمه‌ی گزند و سنج که در خرام از کبک گوی و آوند و گروهمی
ناش ازین رهگذر که گذارده گنم است نمی‌برم و نفرین در خور آفرین سروده هم از آن
راه که می‌گذشتم هم بگزم بلند آوارگی نام شهریار از گرد آمدن پیاده و سوار بر سری را در هر گوشه
و کند لشور آورد و فضل حسین خان نام فرخ آباد که گاهی گرایش و می‌دیده نیایش خوی
نداشت هم از دور پیشانی به پیشگاه حسد و سود و در آن نیایش نامه که خامه فرسود خود را بدین
بندگی ستود خان بهادر خان نامجوی براه به بوی که در بر علی از روی لشکر گرد آورده به انداز
سر لشکر گردان افراشت یکصد و یک زرین درم و پیل و اسب و چین شام بدرگاه
روان داشت چشم بدور فروزنده هور و نواب یوسف علی خان بهادر و فرزند
رام پور که از دیر باز در آن سرزمین مبرز بانی و شاه نشانی نیاگان خویش را جانشین
است و با جهانبانان گلند در مهر و رزی و یک دلی استواری پیمایش بدان آئین است
که دست روزگار در هزار سال هزار گونه کشاکش آن را نیار و گسست چارناچار
بفرستادن پیام خشک زبان همسایگان از گفتگو بست در لکهنه از آن پس که لشکران
بند از زم گسستند و کیتی ستانان انگلیند بگری رفتار سپند و اما از سر آتش جتند و در
بایستگاه پاس و گریه کرده خویش پیوستند و اندی از سران با چندی از کتران در
نیلی کار و که در لکهنه نام آور جایست نشستند و از پردلی در بر روی دشمن و دوست

میتند کاروان بسیاروان شرف الدوله که بروز کاروانک نشینی خانان او ده دستور
گفته میشد بر پیش و میاز بود و بنود آن گروه اندک شماره فراوان شکوه کودکی ده سال را
از فرزندان و احید علی شاه به سروری برداشته بر چار بالش تاز نشانده و او را دستور خستند
و خود را پیشکار و دستیار دستور خواند نام آورده بام آور نام آور نام آور که تاروس بکار ساز
آورد یکی را از گزیدگان با پیشکشی بایسته گیل کرد و فرستاده آمد و روز از پنج راه آید و با گنا
رفت و دو تو سن آهوتگ و و پیل اورگ و یکصد و بست و یکدست فرزین کلاهی نرنگار
کهر بای تا پیووه آمده گورانده و جفت باز و بند الماس پیوند از بهر بانوان با نومی مشکوی
فرستاد پنداری این فره و قرتاب بخانه روشن کردن چراغ همیماست و روز کار از بهر پند
چشم زخم چشم و در راه این بار نامه دشت و میکه شهر یار از پیشکش او ده کام یافت کار نامه آینه
و سکه بر بهم خورد و هنگام جم و جام انجام یافت بخت که در غوغای سپاه سر از خواب
برداشتند بود و چشم نیم باز فروخت فی فی اختر بخت حسود در بلندی بجای رسید کمرخ از خالیا
در بخت سلج جای که ستاره شوخ چپشی و زو و افشار و گزن از زن از زو و خورشید
زاندیشه جادگر دش به بر چرخ نبینی که چسان میله زو و روزیکه این نامحبت و میا بجگر
دشاه سپی پروری کرد و فرامی آن که دو شنبه بست و چهارم ماه تازیان چار و دهم روز از بهر
پو و سایه نشینان دامن کوه بدان فرو شکوه بر کشمیری دروازه رنجتند که سپاه چو و
از گزیدگان می گزید و بلی برون بر و داد و دهم ستم بر و آورد و پس از چار و
پس از چار روز و فرو زنده شد و گیتی فرو زنده گشت و بلی زو و انگان به پروری گرفته
گرفتند فرزندان به هر چند از یازدهم می تا چهاردهم ستم چار ماه و چهار روز و رنگ است
پس از آنجا که اندازه بست و کشاد کار بدین رنگ است که شهر پروزد و شنبه از دست
رفت و هم روز و شنبه فراخک آمد و توان گفت که از دست رفتن و بست آمدن
شهرمان در یک روز بوده است کوتاهی سخن پیروزی یافتگان و سرخی دشمن تافتگان

بدان رسته باز که در پیش روی داشتند شناختند و گشتند هر که در رگدز یا فتنه اولین
 پایگان و فرزگانان شهرس نبود که سر را در فرو نیست و به نگهبانی گوهر شهوار آر نیست
 از آن سپاه زشت سرشت که در شهر جاده شتند بسیاری را اندیشه بگریز و اندکی را رگ گردن
 بستن ز منهن شد همانا آوازه چند و بتیاره چند با شیر مردان شهر کشای آوختند و بگمان خود
 خون دیگران و بدست من آبروی شهر ریختند و دوسه روز در شهر از کشمیری دروازه تا چارسو
 هر سر راه رزمگاه ماند و اجمیری دروازه و ترکمان دروازه و دلی دروازه این سه در بند
 بدست این سویه سپاه ماند و تا مکه این مرده دل به پنهان شهر در میان کشمیری دروازه و دلی دروازه
 بوده است چنان که در روی هر دو دروازه ازین کوچه بیک اندازه بوده است با آنکه کوچه او فراتر
 کرده اند هنوز آنما به دلیری می گنجید که در میکشایند و برون میروند و سامان خور و آشام می آوردند
 گفتم که هر بران خشکی و میکش در شهر پا گذاشته اند گشتن بنیوانی چند و سوختن سالی چند و او را
 آری در جایگاهی که از اینجا گریز کار بر مردم بچین تنگ گیر بود و دید این خشم و کین همه ابریم
 رنگ بر رو شکست از نامداران و خاکساران و دوربیتان و پرده نشینان آنما به که کس نیارد
 شمر د از راه آن هر سه دروازه بدر رفتند و در آبادی و کوچه ها و گورگاه پای بیرون شهر دم گرفتند تا
 کدام هنگام از بهر بازگشت اندیشیده باشند یا در اینجا نرسیده بودند به شبگیر و ایوان بزم و بوم دیگر رسید
 باشند نامه نگار کردار گزارا به دل در بر پید و نه پای از جا جنبید رفتم و گفتم که چون گنگار
 میستم بسز زلش سزاوار میستم انگلیسان سگینه کش نه آب و هوای شهر ناخوش مرا
 چه افتاده که در اندیشه های باده افتم و افتان و خیزان براه افتم در گوشه بی توشه با خامه
 سیه جامه همزبانم و هم از مره شورابه بار و هم از رگ خامه خونا به فشان لب پر تپیدم و
 بی برگ حذایات تا چند بسخن شاد و شوم کاین گهر از کان بهشت به فرانی که در نا آغاز
 روز رفت برنگرد و ولاد بران که هر آفریده را به دران گاه سر نوشت نوشته و هر دافرمتاش
 را فرخواران ساز سرشت سرشته اندرم و آرام مانیز هم اگر و آن فرا زمان است هر آنچه آن به

که از بیدلان و بیگران باشیم و چنانکه کو و کان هر بازیم را بشادی نگرند نیزنگ شکفت آورد
 روزگار هزار رنگ را در پیرانه سری بخشود و بی نگران بشیم آدینه روز که بست و ششم ماه ماتم و
 هیز و همین روز از ستمبر بود هنگام چاشت در آن کتونه که تپه و از کتونه پایه از پایه های کتونه و هم کتونه
 خاوری داشت بخشوده سوز داشت و دور یکی از پایه های پائین خوشه گرفت و در ششم
 جهان بین جهانیان از تیرگی بیدار رفت درین شهر و در سیاهان گم کرده راه از بیرون در
 شهر چون گزافان گزافان رفتند و کشور گیران شهر دارک سراسر گرفتند غوغای زد و کشت
 و گیر و دار تا بدین کوچه نیز رسید و همه از بیم دل و دهنم شد باید و است که این کوچه خربک راه
 پیش از ده دوازده خانه دارند از دو چاه درین کوی نیست بیشتر از زن و مرد بدین نذر
 که زن را بچه در آغوش است و مرد را پستوار و بدوش بدزدند تنی چند که بجا مانده اند همه ستانی
 من که از سخن پذیری گزینند ششم و از درون بستند و پیرامن آن سنگ بسنگ بهم میوستن تا
 کوچه چنانکه بسته بود در بسته تیر شد لب جان اگر خسته تر ازین بودم نیست شکفت و زان که لب
 تنگ تر از گوشه زندان نیست و درین بستگی کشایش پیدا آمد و اداینکه مهر هر کس و ان ایوان
 سر رام رام راجه ندر سنگ بهادر و فرما زوای پشاله درین یورش با کشور کشایان هم از و سپاه
 از آغاز با لشکر انگیزی و تنگ و تازان باز بوده است و تنی چند از و شیرگان راجه که بسیر کارش
 در نوکری از پایه برتران و به شهر در تو انگیزی از نام آوراند حکیم محمود خان و حکیم مرتضی خان و
 حکیم غلام الله خان که از تخمه و شراد و مینو نشین حکیم شریف خان اند درین کوچه می مانند
 استان در استان و بام در بام دور و پیه تا دور شارستان اینان و نامه نگار از ده سال
 همسایه دیوار دیوار یک از آن حجت آیینان ست نخستین کس از آن سه تن با گردی از پیوستگان
 و پرو گیان به آیین نیای خویش در شهر جایمندانه بسر می برد و آن دو تن دیگر در پشاله
 بهمدی و هم نشینی راجه کامرانی می کنند چون کشایش دلی و نشین بود راجه از راه
 روی بر روی باز در آنایان نبرد و پیایه پیمان این بود که چون به بهر روزی بیروزی

گزینند پاسبانان بر در این کوی نشینند تا لشکریان انگلند که آنان را گوره خوانند به کاخ
و کوی آسیب نه رسانند در سپردن راه سخن از آن که هر و گامی چند به پنهان سپرد و باز
رو بر آه آورد و گزینست در همه شهر از پانزدهم ستمبر هر خانه و هر کلبه ادر فرازست و فروشندگان
و خندانگان نا پید اکنندم فروش کجا که دانه خزند کار کو که جامه بهر سستن بوی سپردگر را کجا
جویند که سوی سر ستر و پا کار را کجا یابند که پیدی بر دباری در آن نخر و ز چنان که گفتیم فتنند
و آب همیشه و نمک و آرد گاه گاه اگر می یافتند همی آوردند سپس آن فرجام بر خاست و
در دانه سنگ بست و آئینه دله از تنگ بست گردید پهن گامه گرم سازی کوشش بجانها
خون همچنان به آتش سوزان برابرست به خوش و نا خوش از خوش هر چه نخی بود خورده شد
و آب بدان کوشش که پنداری چاه بنا حن کنده اند آشامیده آمد دیگر در کوزه و سبوا آب و
در دوزن تاب نماز روزگار گذشتن روز به شکیب و دست بهم دادن آب و دانه بفریب
سپری گشت و دو شب به روز در تشنگی و گرسنگی گزشت پل فریاد از آن زاری و خونتاه و شاک
فریاد از آن خواری و بی برگ و نوانی به فریاد زیچا رگی و حسته درونی به فریاد ز آوارگی و
بیسرو پائی به سوین روز چنانکه در آن هنجار سخن سروده آمد پاسبانان از سپاه مهاراجه
آمدند و نشستند و کوچ نشینان از هم درآمدن و غمناکیان رستند هر چه بادا باد گویان رفتند
و از سر نهنگان و ستوری برون شدند چون پاسبانی از دوستی بودند از دشمنی خواهش بدینگونه
روائی گرفت که تا سر بازار از چار سو میتوان رفت آن سوی چار سو کشتن گاه و بمیناک
راه است از سومه پاس بیرون و بهراس بهمنون فروماندگان بنده از دوز و از بهر داشتند
آبکش و مشک و خیک و گرفت و سیمغ و شهرش داشت از هر خانه مردی از چاکر
من دوتن رفتند چون آب نوشین دور بود و دوری بایست رفت ناکام آب
نیم شور در خم و سبوا آوردند تا آن آتش که نام دگرش تشنگی است بدان نمک آب
فروشتست برون روندگان و آب آوردندگان سینه گفتند که درین کوسه که مارا

ازین پیش رفتن روی نیست لشکریان کلبه چند را در شکسته اند نه آرد در انبان و دیده
 و نه روغن در او ندگفتهم روزی خوار آن به که سخن از آوند و انبان و روغن و آرد نیار
 روزی ما بر کسی است که ما را فرونگزار و سپاس نیردی بخشش تا گزاردن اهری است و
 روزها که ما برانیم که زندانیا نیم و بدستی که زندانیا نه زندگی میگزار نیم نه کس می آید تا گفتارش
 بگوش خورد و نه خود برون میرویم تا دینها نگر و هر آینه میتوانم گفت که گوشهای ما که است
 و چشمهای ما که و بیرون از آن گوگوی کشمکش نان ماشین است و آب با شور و زور
 ناگهان ابر آمد و باران بارید چادری بستیم و حتی زیر آن نهادیم و آب گرفتیم گویند ابر آب از
 دریا بردارد و بروی زمین فرو بارد و این بار بار گرانه های هاسایه آب از چشمه زندگی آورد و هر آنکه
 آنچه سکندر در بادشاهی حبت این تلخ کام شورابه آشامد و تبااهی یافت بل غالب بود
 کوتاهی از دوست همانا نه ز انسان و هم کام که بسیار ندانم به گاه آنست که بدان آئین که
 سخن بیرون ازین نور و بر دست تابی آواز پیشی در تار گفتار اندازم و پاره از کار و بار
 و ماند و بود خوشستن آشکار سازم بل مرهم ز داغ تازه بزخم جگر نیم به پیکان زول به کاش
 نشتر آورم به امسال سر آغاز شصت و دویمین سال است که درین کس خاکدان خاکباز
 و از پنجاه سال در وزش شیوه سخن جا نگذازم میگنم و در چرخا لکی پدرم عبداللہ سیگ خان
 بهادر که بر وانش از جهان آفرین فراوان آفرین باد چراغ هستی فرو مرد گرامی اودین
 نصر اللہ سیگ خان بهادر مراد پسر خواند و بناز پرورد چون پیکر پذیرفتن من شمار نیمین سال
 پذیرفت بخت بیدار من همانا هم او در دهم خداوندگار من بدر از خواب مستی خفت ستوده
 جا بخت و بر روی چهار صد سوار جنرال لارو لیکت در پیوند پیمان جانفشانی داشت و
 از بخشش آن جهانستان جهان بخش در نزدیکی اگره برد و پرگنه دسترس فرماز وانی و مرز با
 داشت پس از وی هر دو پرگنه بسر کار انگیزی بازگشت و بهر من و برادر من که با من از یک
 پدر و یک مادر است اندک مایه نری بجای آن جایگیر سرایه آرامش و نازگشت چنانکه

درین سال که یک هزار و هشتصد و پنجاه و هفت نویسد تا پایان اپریل گنجینه
 کلکتری دہلی یا شته ام از منی خود آن گنجبدان را در فراز و مراکار با بخت
 ناساز و دل در اندیشه های دور درازست پیش ازین تنہا زنی دہشتم و پیری و دختر
 بنو و کما بیش پنجاه سال است کہ دو کودک بی مادر و بی پدر ہم از دودہ ای زن کہ خون منیش
 بگردن بفرزند می بستہ ام و با آن شیرین گفتار آن نو بختن آمدہ از مہر آمیزی چون شیر و شکر
 دہشتہ ام اینک درین در ماندگی با منند و گل و گوہر گریبان و دامنند برادر کہ دو سال از
 سن از کوچک است درسی سالگی خرد بباد داد و دیوانگی و کالیوگی گزیدی سالت تا کہ آن
 دیوانہ کم آزار بخروش مست و بیہوش میزد خانہ وی از خانہ من حد است و کما بیش دوی
 دو ہزار گام در میان زن و دخترش با فرزندان و کنیزان زندگی در گنجینہ پنداشتند و
 خانہ خداوند دیوانہ را با خانہ و کاچال و در بانی کہن سال و کنیزی پیر زال بجا گذاشتند
 کس فرستادن و آن سہ تن و کالا را بدینجا آوردن اگر جادو و دشمنی نتوانستی این خود گرا
 اندوہی دیگر و بر دل از بار این اندوہ کوہی دیگر است دو کودک نازنین ناز پرورد شیر و شیر
 خواہند و میوہ و ترہ جویند دوست بروالی خواہش نرسد ہی ہی چہ جای این گفتن است
 تا زندہ ایم سگالش در آب نان و چون بمیرم در خاک و خشت سخن است من ہمہ در بند آئم
 کہ برادر شیب چون خفت و بروز چہ حوز و تا آگهی بدان پایہ کہ نہایتی گفتم زندہ است
 یا بسختی مرد ب نہمین نالہ و فغان بلیم نہ من و جان آفرین کہ جان بلیم : انجہ گفتمہ ام جانگزا
 و انجہ نگفتمہ ام روان فرست از کار آگہان چشم دارم کہ گوش بہ فریاد کنند و چون بشنوند
 داد دہند در پانان زندگی کہ نہ بہ بہانہ روشنی و نہ بہ نشانہ پرتو افکنی ہمانا از روی فرو کردن
 سوز و از راه سر آمدن روز چراغ با داد و آفتاب لب بام را تا مہ دو سال است کہ در تاش
 دارامی داد گرامی گیتی آراسے شہنشاہ پھر بار گاہ ستارہ سپاہ ملکہ و کٹوریہ چکا مہ
 بگاشتم و بستر شتہ بامی کہ راست اند دہلی بہ منی و از انجا بہ لندن میرود بہ پیشگاہ خداوند

پسر پند و اورد نام آور لار طوالن بر ایهادر که بر روزگار گوزری با من از مهر گسری آئین
 روان پروری دشت روان دشت لب راهی سخن کشووم اگر خود نشد که بخت به راهم نبرم
 بانوی گیتی ستان دهد به این نگار از آن چکامه نشانی و نشانی است و چکامه را سپا و مدد و پیو
 همین است که او را ندیشه میگذشت که اینچنین کار و شوار بدین آسانی سره خواهد گشت
 سپس ماه ناگاه پیکت بخت از کارگاه یام خزان و گل بدامان آمد و نواز شنامه آن
 سی سر و بوستان سروری آورد نامه انگیزی و نگارش بدین مهر انگیزی که چکامه بهار سید
 ماسه آنکه پیش شهنشاه بر نرزد و نرزد و یکان بارگاه فرستادیم برین نوید شادمانی جاوید و پلخ فرخ
 سی روز گذشته بود که نامی نامه سرور دل بدست آورد سطر زنگش بهار و همچنان در سر شام
 در گیرنده بدین پیام آمد که در باره آن چکامه از لار طوالن بر ایهادر بهار سیده فرمان است
 که سخن چون آرزو و مند آئین نگار دارد و در گذارش آرزو بهیا بگیری فرمانده هند روی نیا
 بدین درگاه آرد فرمان پیرانه نیایش نامه بنام نامی گرامی شهنشاه انگلستان به پیشگاه بکنده
 فریدون فر لار و کینک نواب گوزن جبریل بهار و فرستاده آمد دوران پوز شام
 از آرزو و بدین انداز نشان داده آمد که سروان روم و ایران و دیگر کشور گیران را
 با سخن گستران و ستایشگران در بخشایش و بخشش رنجار یک شمار رفته و دهن به گهر نشانی
 و پیکر ز رختن و ده دادن و گنج فشاندن بهار رفته این سخن گستر تالش گره خوانی از
 زبان شهنشاه و سرایانی بفرمان شهنشاه و مان ریزه از خوان شهنشاه میخواستند بهمانا
 پایخوان مهر خوان و سرایان در تازی گفتار خطاب و خلعت و چم نان ریزه در انگیزی
 زبان نشین تواند بود و الا کار فرما نواب گوزن جبریل بهار و بسیار خمر و در مان و فر
 فرمان فرستاد و آگهی داد که نیایش نامه رسیده با انگلستان روان گزید و دل را از آن رختن
 سر خوشی چند آن بخوشین بالید که خود در تن و تن در پیرهن نتوانست گنجید پس از جها
 ماه بخشایش نامه نگاشته کلاک مشکبار فرزانه بهار انداز بهایون خوی نسرخ تبار

مسرسل کلر که بهادر که بیاض نگارش منت ساز امیدواری دآرزو شکاری فرود
 و انهم که اگر آراسش داد از بندرم نخوردی و از دست سپاهیان خدا نداشتن سپاس
 داد که به ما برهم نخوردی از گلستان انگلستان فرمان باریک و ساز رسیده بودی و دل دیده
 سن چشم روشنی گوی همدگر گردیده بودی انیک آن بهایون نامه پاک سپاه به اثر مرده
 سر جوش من و کما به بازوی خرد و هوش منست بهنست و پر کاله پند از جگر که در جوش گریه
 از مره برون ریخته ام بهر نشان خون یالائی مراد من است سل فی گشته زخم ناب
 شمشیر منی خسته ناخن پلنگ و شیرم لب میگرم و خون بزبان میلبسم به خون مجورم
 نندگانی سیرم به چهارشنبه سی ام ستم روز هفتم از کشتایش شهر بستگی و دروازه کوچ
 آگهی آوردند که بنمایان برخانه برادر ریخته و گرد از کوچه و کاشانه انجمنه میرزا یوسف خان
 دیوانه و آن فرقت مرد و پیره زن رازنده گذاشته اند و آن زن و مرد سا بخورد و همی
 و دستکاری دوهند که درین گریز از جای دگر آمده و راسخا دم گرفته اند در سر انجام
 آب و نان کوشش دریغ نداشته اند نهفته مباد که درین شهر آشوب گیر و دار چنانکه در
 هر کوچه و بازار اشتعلت را یک پنجار نیست سپاهیان را تیر خور نیز و انداز و انگیز
 یک رفتار نیست اگر ارم در سر زلش است فرا خور خومی و منش است دامن کردن
 ناحت فرمان همت است که هر که گردن هند از سر خویش دگر زند و انداخته بپیرند و هر که
 شود در نورد سراید ستانی جاننش نیز شکرند هر آینه بر گشتگان گمان میرود که گردن کشیده
 تا سر بردوش ندیده اند آوازه نیز همین است که پیشتر کالا بهیر باید و جان نیک را بند کتر
 آنهم در دوسه کوچه غنفت سرازین و سپاس راز زمین برشته اند و گشتن پیران و کودکان و
 زنان روانداشته اند خدام خامه و رنگارش نامه چون بدینجا رسیده انجام از رفتار باز ماند
 بانگ بر قوسن زخم تا گام پیش بند خدا را ای خدا پرستان و او ستای تم نکهه اگر دستایش
 داد و نکوهش ستم زبان شما بادل یکیت کردار بند و ستانیان یاد آورید که بی آنکه دینی

را از پیش مایه و کین را از نخست پیرایه بوده باشد و هر کس در اندک خداوند گشتی گناه است
 بر خداوندان خود تیغ آختند و زنان بیچاره و کودکان در خورد گهواره را تن از روان ^{خفتند}
 ایستادگانستایان را نگرید که چون از روی کین خواهی جنگ بر خاستند و هر گوشمال
 گشتکاران لشکر آراستند از آنجا که از شهریان نیز دلی بر داشتند بجای آن بود که پس از چیره دلی
 در شهر دلی گشت گریه رانده میگردانستند آنچه آن شمی که سپاری آتش در جگر زبانه میزد و فرزند خود
 بر اندام زنان کودکان تار می نمودند و در هم از هر جدا جدا شناس بگناه از گناه کار است که بی
 و جامه جانها رانده اند و بیکس از خبر کسی که از بهر باز پرس سکو خودش خوانده اند بارانده اند از
 فرودمانگان شهر بسیاری را برون رانده اند و اندکی همچنان در بندیم و امید فرودمانده اند و باره
 بیابان گردان پیغوله نشین هیچ فریاد نیست مگر در دل و درون و درون گفتگان را دران
 نیست کاش دروینان و بیرونیان از مرگ و نیست یک گرا آملی بویکایمیتانی و هر گشتی رو
 نمودی اینها به خود از بهر دشتن بسند است که هر کس جا که هست مستمند است پادشاهان و دروینان
 جنگان هرزه گرد همه اول برادر دست او همه از بیم مرگ سرخ رخ زرد نیم اکتوبر خوراند
 اند و در دوشینه چاشنگاهان ناگاهان گور چند از راه دیواری که در مازنه سنگ نیست پیوسته
 است فرزند بامی برآمده از اینجا بختن در کوچه فرود آمدند و چون دور باش سپاهیان راجه
 نرفتند بلکه بهادر سودمند تفتا و از دیگر خانهای کوچک چشم پوشیده جانشیکه نامه نگار بود آمدند
 از روی خوبی خوبی خویش از همه کالاست برداشتند و مرا با آن دو کودک فرخ دیدار و دو
 نمک خوار و تنی چند از همسایگان نگو کردار مصرع گرفتند و بردند و بگریشتند از کوچه دورتر
 از دو تیر پتاب و آنهم بهنج و آنج و رتب تاب زفته ام پیش اندازد دان و دانشور کیش
 برون بهادر که انیسوی چار سوی بکاشانه قطب لدین سوداگر فرود آمده است بر دنیا
 سن نیمی و مردی سخن گفت و از من نام و از دیگران پیشه پرسید و خوشنودی بهر آن
 رسوایی آراشجا پدر و کرد و نیردان را سپاس گزاردم و بران خسته خوی فرین خواندم باز

چهارشنبه هفتم اکتوبر در چهارمین پاس از روز بست و یک بانگ توپ شنیدن را نواخت
 و دانستن شکفتن زار انداخت خدایا آمدن لفتنت گور فرهاد در سینه آواز در میدان نوب
 گور خنجرل بهادر نوره آوازه شکون دارد بست و یک نوای هوش افزای را میشنود چلیپ
 روز دیگر پنج از سوش نگاشت و بر آگهی نه فرود گمان کنیم که هموار سازندگان نشیب فراز
 کشور را در جای دیگر بر سر کشان پیروزی روزی گردیده باشد نهان ماناد که هنوز سر کشان
 گرو با گروه فرنگ در فرنگ و گروه در گروه در بیلی و فرخ آباد و لکنو و لشور انگیرس و
 هرزه ستیزی آماده اند و لیکه خون بادیه پیکار بسته و دستیکه بریزد بدین کار کشاده اند دیگر
 در سمرقند و سوهنه و نوه میواتیان بدان پیراهنه روی شور بر داشته اند که پنداری دیوانگان را
 بنده بخیر است و تلام نام پر خاشخری بچند در ریواری هنگامه مانده سپس بر بنی
 دیو یا میو پیوسته است این گروه را دران دشت و کوه جدا گانه با جهاندان جنگ
 و ستیز است گونی آب و خاک هند هر سو کارگاه با دند و آتش تیز است درین ماتم آور
 جادر که آغاز آن فراموش است و انجام آن ناپدید اگر جز گرسن بگرستن سری داشته باشد
 روزن دیده سناک انباشته با دوزخ و سیاه میخ نیست که گویم دیده آن دید و برش دیدارین
 پندار روز سیاه خود چیز نیست که در تاریکی آن هیچ نتوان دید بر آمدن از خانه و یا نهادن بر
 آستانه پیمودن زمین بازار و کوی و از دور نگریستن چار سویی بیرون از آن روز که سر بنگان
 فرنگ بیرونم برده اند روی نموده است گونی دانش گنجور گنج از زبان من همیگوید بل ندانم
 که گیتی چنان می رود چه نیک و چه بد در جهان می رود چه ازین در و با س دار و بگزین و چنان
 میزبان میبایم اندیشید که من مرده ام و مرا از بهر باز پرس آینه اند و کیف کردارهای نکوهیده
 سر از سر و ز چاه و دوزخ آویخته اند ناچار جادوان درین بند خسته و نرزد میباید زیست م
 آه گر باشد همین امروز من فردا می من به سرتاسر این نگارش یا آنست که بمن میرو
 یا آن خواهد بود که شنیده میشود اگر آن گفته ام که شفته ام کس گمان نبرد که من نارا

شنوده باشم یا کاست سروده باشم از گیر و دار به خدای پناهم و
 راستی رستگاری منجوا هم دیده بیکارست دول در بند و لب خاموش و در یوزه آگهی از ور
 زبانها به شکول گوش بگدایی و آگاه بترین بیسرو پای و اینکه فرجام کار بادشاه و بادشاهزادگان
 که روگاه داستان کشایش شهر بالستی نخست نه نگاشته ام نیز لا دیر نیست که مرا اندرین نامه
 شنیدن سرایه گفتار و هنوز سختمای ناشنیده بسیارست هر آینه آن میجویم که چون ازین تنگنا
 برون یویم راههای ناشنیده از هر سو فرارم و از وانا نه روی نه پشتی را زارم امید که نگردد گمان
 بگارش در پس و پیشی رویداد از روی داد خرویه برین نگیرد نوزدهم اکتوبر بهمان دو شب که پیش
 از سیاهه روزهای هفته همی باید سردی بادی چون از در آذر فشان را در خویش فرو برد و همانا در
 یاسختین آن روز در بان دژم روی زولیده موی مرده مردن برادر آور و میگفت که آن
 گر و راه میستی بخیر و ز بهی می تپ سوزنده زنده ماند و شباهنگام در دل شب تو سن ازین تنگنا
 برون جهان از آب و آب عین بگذردم ده شوی و گور کن مجوی از سنگ شست میسر شد از
 آتش و آژنده گوی و بگوی که چگونه روم و کجا برم و در کدام گورگاه بجاک سپرم از برنیان و دیبا
 نما که پاس نازیبا هیچ چیز در بازار میفر و شستند مردوان زمین کنند بهیل و کنند کار کنند گوی
 هیچگاه در شهر نبوده اند و همی تواند که مرده را بدریا برد و برب آب در آتش سوزاند مسلمانان
 را چه زهره که دوسه کس همی یکدگر دوشادوش برای گزند چه جاک آنکه مرده را از شهر برون برند
 همی بجان بر تنائی من بشودند و بلسر خاتم کار که مستند کی را از سپاهیان بیال پیشاپیش و
 دو تن را از چاکران من با خویش گرفتند و رفتند و تن مرده را شستند و در دوسه چادر
 سپید که از نیجا برده بودند چیدند و به نماز گاهی که به پیروی آن کاشانه بود زمین کنند و مرده
 را در اینجا نهادند و خاک بجاک اینا شستند و برگشتند و در مرغ آن که اندر درنگ مسیت
 سه ده شادوسی سال ناشادوست به خاک بالین ز خشتش نبود به خدا یا برین مرده بخشاید
 که نادیده در زیت آسایشی به سروشی بدجونی او فرست به درانش بجا بدید میو فرست

این فرومیده ریشتر نکو بیده سر نوشت که شصت سال خوش و ناخوش زبیت و از این
سی سال بو شندوسی سال هیش زبیت و در بو شندی خشم فرو خوردن و در بهیشتی نیاززدن
آمین داشت و در بیت و نهمین شب ارمه صفر سال یکزار و دوهصد و هفتاد و چهار جامه گزشت
سل ز سال مرگ ستمیده میسر زایوسف به که زبیتی بهمان در زخویش بیگانه بیکی در آن بن ازم
همی شویش کرد به کشیدم آهی و گفتم در یغ و دیوانه به اندیشه سخن رسان راه آرش این نگارش
رسانی باد که در یغ و دیوانه بانداز انداز که فراخور پنجارست یکزار و دوهصد و نو در شمارست
و آنچه پس از کشیدن آهی که بر آینه شانزده میتوان کاست باز میماند همان یکزار و دوهصد و
هفتاد و چهارست که درین هنگام در کارست سل بنام آنکه بوزش در خوراوست به هر جا
سفر و آری و راوست به نام آوران از واد و دانش بهره در امین الدین احمد خان
بها در و محمد ضیاء الدین خان بهادر و محمد ضیاء الدین خان بهادر را بهادران
که شهر بدست سپاه انگریز گشایش یافت اندیشه با ساد در آرزوی بباد گزشتن شهر گزشت
یافت با فرزندان و پیردگیان و سهیل و کما بیش چهل تگاور و پویه در گشتند و سوی
پیرگنه کوهار و که به نشانمندی جاوید متغاجا گیر ایشان ست ره سیر گشتند نخست بهر ملی
گزار افتاد و دران فرغ بارگورستان به و بارگشودن و دوهصد و روز آسودن رویداد دران
و رنگ لشکریان یغما پیشه بنگاه رافرو گرفتند و جز رخت تن هر چه بودند در رفتند مگر آن هر
بیل که بهر بان مهر کیش و بهمان به اندیش بسر آغاز آن آشوب بر برده بودند از بهر نشان
زبان زدگی چون سه خرس سوخته بجا ماند شتم یغما دیدگان و آزار و ستم و کشیدگان
به میسر و سامانی چنانکه دانی سوی دو جانه ره نورد شدند نامدار پسندیده کردار حسن علیخان
بها و رانده مردی و جوانمردی پذیره شد و خانه خانه شماست گویان به دو جانه برو دازی
گفتار پیشکش ستوده سرور و سروری با همسران آن کرد که خسر و ایران در خسر وی با همایون
همان کرد و صاحب گشته بهادر و ملی پس از آگهی سوی خود خواند لشکر رسیدند و

و فرزان را دیدند و او را در محنت بی پیغاره سخن را ند چون آرمین پادشاه شهنشاهت دیگر هیچ
 نگفت در آن ایوانی به پهلوی ایوان خاندانی نشان داد و در آن جایگاه بفرود آمدن
 فرمان داد پاس بجواری راه گزارش نگذاشت که کردار گزار سر نوشت ویرانی این
 خانمان می نکاشت چنان دان که در مهرولی بر خداوندان خانه دست نیما در از گشت
 و در دلی خانه با سبی خداوند پامال ترک تا ز گشت هر چه آسجا با خویش برده بودند جز نیم جان
 که به دو خانه بودند همه روزی یغما میان شد و اینها در خانه و کاشانه و کاخ و کوخ بیرون از سنگ
 و خشت و کلوخ هر چه بود تاراج رفت نه از سیمینه و نه برینه نام و نشان ماند و نه از گستره و نی
 و پوشیدنی باندازه تار موی در میان ماند این دو یگانه بان بنشیند و این آغاز ناسازناخت است
 و این آرزوگی را آراستی پدید آید همانا شنبه هفتم اکتوبر بود که این دو فرزان یگانه در شهر گام
 زدند و چنانکه گفتم که در آن دم از آرام زدند پس از دوسه روز ازین روداد بر سپاه فرمان رفت
 تا رفتند و عبدالرحمن خان مرزبان حجه را بد انسان که نزه مندان را آوردند و در آن
 بگوشه ایوانی که آنرا دیوان عام نامند جادادند مرزبومی که مر این مرد را بود به چهره مانداری
 و باج ستانی سرکار انگریزی در آمد روز آدینه سی ام اکتوبر احمد علیخان شهر کیای فرخ نگر را
 چنانکه آن یک را آورده بودند آوردند و در آن دلی بگوشه جادگاه نشسته گشتن ساختن گویند
 شهر فرخ نگر نیز دست او از جای بکستان خانه بر انداز شد و اندوخته های شهریان بیاد رفت و دو شنبه
 دوم نومبر بهادر جنگان کنارنگ بهادر گدھ و داور سی گرفتار آمد و در آن بجای که نشانند
 شنبه هفتم در آن سران که در آن جایجا دور از بهادر جادادند از آمدن راجه ناسرنگ مرزبانی بلبل
 یک کس شمارا فرود از پروه فرارسد که مرزبانی پیرامن دلی که در مرزبانی به اچنی دلی همی پیوند
 از روزهای هفت و در شمار کم و بیش نیست حجه و بهادر گدھ و بلبل گدھ و لو بار و فرخ نگر
 دو خانه و پاژوی همین هفت جاست فرماندهان پنج سرزمین در آن دلی چنانکه گفتم جاگزین
 و آن دو تنای و گیر در پاژوی و دو خانه نادرک بیم را نشانه تا و گر چشم جهان بین

اینان از روزگار چه بیند و کار آنان بکدام بنجار پایان گزیند بی آنکه گویم نشان همانا و نشان
 نمیتواند ماند که مظفر الدوله سیف الدین حیدر خان و ذوالفقار الدین حیدر خان
 که حسین میرزا مهر خوان است و دین هنگامه چون دیگر آیمندان با زنان و فرزندان از شهر برو
 رفته اند و خانه با پر از دریاستهای گرانند بجای گذشته راه بیابان گرفته اند مانند جاسه این
 دوروشن گرگان چند و چون چید و ایوانی چند است همه با یکدیگر بهم پیوسته چنانکه اگر آفتاب زمین را به پیش
 در آری اگر نه با شهر یادی برابر شماری شایستایی بدین بزرگی دران کنونی که مستر از آدم نام
 متی بود و بچاروب تاراج رفت و دروب یافت و ترت و مرت و تار و مار شد مگر از کالای سبک و سبک
 گران سنگ پرده ها ایوان و کله و سائیان و زیود دیگر گسترانی مانند آن دران مانند آن جا
 بجای ماند ناگاه به شبی که آستان روز گرفتاری را جفا هر سنگ بود دران حنت آتش و گرفت
 و زمانه زد و چوب و سنگ و در و دیوار را سوخت آن سهیت با ختر سوی سر من بدان
 نزدیکیست که دران نیم شب فروغ آتش فروزان از فراز نام همین نگرستم و گری دو چشم
 و رخ من میرسد و از آن رو که دران دم باد برین می وزید خاکستر بر پای من همی افتاد و در
 سر و خانه همسایه گلبانگ ره آورد و از آتش خانه همسایه خاکستر چنانبار و جنبش خامه کرد و از آن
 که بر قمار مورخیم مرده ماند از نامه چه مایه گرد تو انداخت که نگرستن آزاد را بدادشانه و گان
 بیرون ازین نتوان سرود که اندی را اثر دهای مرگ بدان زخم گلوله آتشنگ فرورد و چند
 را در جسم بند چا تو بکشش سن روان در تن او فرو افروخته چند از آن میان زندان نشین
 اند و شمرده چند از آن دو دمان آواره روی زمین بر باد شاه ارک آرا مگاه که ماتم رده
 سباب و توان است فرمان گیر و دار باند از باز پرس روان است که کیاسه همچو بلب گداز
 و چای بالش آرای فرخ نگر را جدا جدا بر وزهاست جدا گانه بگلو آوینختند گوی بدان و سان
 گشتند که کس نیارد گفت که خون ریختند در ماه جنوری آغاز سال یک هزار و هشتصد
 و پنجاه و هشت همدان فرمان آردای و فرزان آبادی یافتند و از هر جایگاهی

که در آن بودند سوی شهر شتافتند مسلمانان از خانان آواره را از بسکه از ستن سبزه درو
دیوار خانه های آنان سبزه است هر دم از زبان سبزه سردیوان این نوا بگوش میخورد که جا
مسلمانان سبزه است مگر فرومانده شهر را از گفتار از گویان ناسازخوی در دل گذشته
باشد که کاشانه نیرنگان را چه نرنگه بهادر فرایم آید نگاه و پناه جاس مسلمانان است
و نه شکفت که از بهنگامه گرم سازان هرزه تازیکه رتن در آن آگمن باشند بدین اندیشه روز
سه شنبه دوم فروری با گروهی از سربزنگان بدان جایگاه روی آورد و خداوندان خانه را داشت
کس دیگر از زنها و جوان آرمیده با خویش برد اگر چه شب فروری چند همه را بیاور نگاه داشت
پن آبروی آستانان نیز نگاه داشت پنجم فروری روز آدینه حکیم محمود خان و حکیم مرتضی خان
با او در زاده خویش عبدالحکیم خان که حکیم کالی مهر خان دوست فرمان بازگشت یافت و آدینه
و گرد و از دهم فروری تنی چند دیگر و شنبه سیزدهم فروری سه کس دیگر باز آمدند و از نیمه فروردین
در نواخانه ماندند ازین آشوب که در همسایه خاست و درین هراز که در کوی افتاد این
در ویش و ایش را نیز دل بجای ماند تا آنکه در آن واد و گیر باسن شپوهشی زفت هنوز آن
بروز دودله بودن و شب نشاد لغزیدن که نه بجاست همچنان بجاست همدین ماه فروردین
فروری که ازین فرنگان تا فروردین که روزگار روز افزونی فره فروزنده مهر است همه یک
راه محرم سپهر است آوان آمد مهربان داور مهر پیکر پروین لشکر سر جان لاریش
صاحب حیف کشته بهادر بلند می گرفت از آنجا که آیین من بعد اداری که بهر فرماندهی
بدین کشور و نیر به بدین شهر گرایند روان هشتم چگاهه های ستایش آموست در ستایش آن
والا شکوه جامه در گیرنده به چشم روشنی و جان پیروزی در وان افزائی با و نوروزی استقام
دادم و روز آدینه نوزدهم فروری بهر شش یام فرستاد و شش به بتم فروری بهنگام شام
بست و یک بانگ توپ دیو غریب ننگ آهنگ و پگاه یکشنبه شام و شش شش شهر
لکهنو بدین رنگ شنیده آمد که شام نهم فروری فروزنده اختر آسمان سرور

سپه سالار نام آورگشت رنجیست بهماورد و در پوشش بدان روش بر سپهر رویان تنیزه جو
 سپه را ند که سپهری سپید انما به دستت مرخا و گفت چندان آفرین باد خواند که لبش بتجازه زود
 زبان از جنبش بازماند جهان آبادی فروه و بهمانیان را با آزادی نوی که آرزوی آزادان
 دنیای نهادان برآمد و بدان و بدگهران را در انجا نیز روز و روزگار سرآمد و گره نشود و شد
 که بنوا آوردن توپ و میدن سوزنای شاد دانه چهره دستی بود گردان سپاه پیروزی ستگا
 در نور داین ناورد و بر شهر دست نیافته اند و لیرانه به تیغ زنی و دشمن افکنی مشتافته اند
 و پس از کشتن و خشتن ترس بنگاه جلو تافته اند و ز گیتی فروز چهارشنبه بست و چهارم
 فروزی بهنگام همان چاشت پل بوستان داود را آزاد و سر و پا آسمان جاه را تابان
 ماه به فرخ روی فرخنده خوی حیثیت کمشنر بهادر ستاره سپاه به نشان سم رخسارین
 دلی را آسمان آسا ستاره زار ساخت و سیرده آواز توپ و لهای خسته را به نوید مردم مهر
 آرم نواخت پل در کالبد شهر روان باز آمد به فرمان فرمای شه نشان باز آمدن زین
 شاهای و خوشدلی که رود او به شهر کوئی که مگر شاه جهان باز آمد به شنبه بست و هفتم فروزی
 چون روز شب گشت و اذان شب سه پیر و گذشت دود دل داد و خواهان بر ماه شب فروز
 به انسان راه گرفت که نگردد گان بخواست فغان برواشند که ماه گرفت هم بر و ز شنبه که
 نشان داده آمد فرجام دور باش برخاست داد و پیر و همان رنجور را بار و آرزو و مندان آرزو
 راز هزار داد و اندادانی که درین شهر زندان از شهر بیرون است و نواخانه اندرون دین
 بهر دو جا آنما به مردم را بهم در آورده اند که پنداری پیکر در پیکر به خرو شماره آسمان که ازین
 بهر دو بند بخانه در روزهای جدا گانه به پیش ریمان جان باخته اند فرشته جان ستان داند
 مسلمان در شهر از هزار کس افزون نیایی نامه نگار نیز دران هزار یکیت دیگر ازین
 انبوه که راه گزیر پیوده اند اندک که ماورد و گردی چنان پندار که خود ازین سرزمین
 بنوده اند و بسیاری از گرانایان گرداگرد شهر بدو کرده و چهار کرده و دیو و دیو و خاک

و گوید و کازه چون بخت خود غنوده اند درین گروه گزین گروه با بود و باش شهر را خوشنما
یا خوشنما دندان گرفتاران یا اثر آتش خوارانند همانا پیش داران هر آنکه دادنامه های مردم
از خواست ستکاری و آزادی آتش و در یوزه ادائی روستا و بیرون نیایی دوسه هزار
در خواه از کاغذی بپیرستان بدادگاه فراهم آمد و دادخواهان چشم برآمد و گوش بر آواز تاج
بپیند و چه شنوند مرانند دل از آزادی پاسخ آن نیایش نامه و ستایش نامه که بنجار یام روان
داشته ام زسته است و در بنجا بفرود آمدن جای و اور رفتن و اورا دیدن از رگبند را غنوده
بیچ و بیچ بیکر نبشته است کوتاهی سخن آزار است که نیداری خارهاست اگر روی براه
آوری در راه نلری و اگر نشینی به پیرهن مبی هنوز شکیبانی بر بیتابی چیزی داشت که روز و شب
هشتم یارح آن نامه با هر گونه نگاشتی که در فرود آن بود به من باز رسید پیشانی نامه بکنش خانه
از پیشگاه و اور فرنگ آموزدین فرمان فراغ اندوز که نامه را سوی فرستاده باز گردانید
تا بمیانجیگری و اور شهر با باز فرستد همه گفتند و من نیز داشتم که این سودا نمود پاسخ نشانی است
امید فرای و از پذیرفتن آگهی بخش هر آینه آن نامه بفرمان نشانند را با فرودن نگاشتی
که بی شایسته به نگار بجای سرور داد گستر شهر آرای شهریان پرور فرزند چالیس ساله
صاحب کشته بهادر فرستادم و نامه و تیره بنام نامی ستوده نامور در گیرنده بخوابش یافت
ویرینه پیشین با آن نامه همراه ساختم چهارشنبه هفتم یارح از پیشگاه فرمانروا در باره
نخستین شادخواست فرمان رسید که فرستادن این نامه که در ستایش و چشم روشنی
میج ندارد و بیچگونه ناگزیر نیست من نیز اندیشیدم که درین چنین هنگام و هنگام مهر
و آرم و لایه و لاغ چون گنجینه شکم سبزه ام مرانان همی باید بپیم که نان و پیرین آرزو
اگر ام فرمان در خور آید شامگاه پنجشنبه هفتم یارح آواز روان توانا ساز و بچه رسا
فیروزی در گنبد فیروزه رنگ پیید و بدست آمدن گنجینه و پیرین گشتن سپاه کینه خوا
انگیزی و درین شامستان چنانکه و بخواه بود و نشین گردید آبادی آن شهر در و در بند

و باره و بار و نزار و همانا دیواری از انبوه آتشویه سپاه بوده باشد که زور آوران این سو
 راستک راه بوده باشد و میکه آن دیوارنا استوار به تند باد و کوشش مردان کارانه هم
 ریخته باشد هر آینه خرام پیاده و سوار گرد از هر یک از این گنجه باشد آری فزایدی هر
 شهر یاری بخشد هم تاب جهانستانی افزاید و هم قریاب جهانذاری بخشد تا گزیر هر که گردن
 از فرماندهان پیچد سرش در خور کفش است و ستیزه زیر دست بازبردست همان
 و درفش جهانیان را سزد که با خداوندان بخت خداداد بخوشنود می سرفرو و آرند و
 برون فرمان جهانداران را پذیرفتن فرمان جهان آفرین انکارند چون دهنم که تیغ و
 نگین و بخت و تحت بخشیده کیست دیگر گشتی و تا خوشی از بهر چیست زمره سنج
 شیر از رامیرم که درین پرده هوش فزاونانی دار و دل چه کند بنده که گردن ننهد
 فرمانا به چه کند گوی که تن در بند چو گان را به از بست و دوم پاج در دل دیوانه
 همه خلد که گیتی فروردینی و نوروزی داشت و آن روز جهان فروراهدین روزیاد
 و فردای این روز نشان میتا فیتما سال مگر این شهر شهر خاموشان است که از آمد آمد
 نو بهار هیچ گلستانک نمیشنوم کس نمیکوید که این سال از سالهای دوازده گانه ترکان
 کدام است و برابریستن روز و شب را در شب و روز چه هنگام است اگر بودل سندان
 را خارا خاک رفت و روزنامه چیه جهان گردی حسر و روز از نگار ساده ماند و غوغوی چند
 کم گیر و دور غی چندنا شنیده پذیرد هر پیودن بزه فراموش نکرده است که سبزه نر وید گل
 نشکند آری آفرینش اینجار برنگرد و چرخ جز به هر نیز گردشی که مراد است از لادردنه
 نور و بر خوشیستن همیکرم نه برگذار از بخت گل می خیم نه از نو بهار سل جهان از گل و لاله پر
 بوی و رنگ به من و گوشه و دامن زین سنگ بهاران من مانده بی برگ سازد
 در خانه از بینوایی فزاید مینالم می سگالم که روزگاری پرواست اگر من که در کج
 اندوه دوی بدیوار دارم سبزه و گل تنگرم و مغز خود را به بوی گل نه پرورم از بهار چه کاهد

از باد که ناوان خواهد در ماه اپریل که دو بهره از فروردین و یک بهره از اردیبهشت است
کسانی که از جرگه حکم محمود خان در لواخانه بارمانده بودند از بند رستند و از دام بدر بستند و
راه خویش گرفتند آن کیم روزی پیر و دایم خویشان و خویشاوندان و پرده نشینان و فرزندان
سوی میثاله رفت گویند هنوز در کمال روز را شب همی آر و تا پیش چه در سفر و سر آغاز می
شنیدن را به نوازش این آوازه نازش ویدا که دلیران سپاه کینه خواه مراد آباد را که گذرگاه
بداندیشان بود به ناورد نور و از هم کشادند و آن شهر را بهر گستردن داد و بهر چشمه دانش خدا داد
نواب یوسف علیخان بهادر فرخ نژاد دادند و چون آن بهمانگی می سر او را در جهان
در خوردان سرزمین از روی فرمان پذیری فرمان همی اندامید که جاودان فرمانروا ماند و یک
سرانید که کو به انگیزی لشکر از در شکر کوه شگاف پس از آنکه شوروران رود بار افکند حسن و خاشا
تر دامنان هرزه ستیز از برلی بر کنار افکند چون چنین است زود که گراخیانی چند که از هر
شک لاج بجا ماند و در شهر و روستا مردم را آسوده نیکو یارند و در رکند و هر جوان را همی آزارند
روزگار سر آید و کشور هند و سراسر بسایه پرچم دارایان داد گستر و آید نیز و هم چون روز یکشنبه
روز یک بانجامیدن روز فرمانفرمای شهر بهادر جنگیان را که در ارک گرفتارانه همی ماند و خود
خواند امیدوارانه شافت تا فرمان یافت که بمشرد و جهان بخشی و نو بخشش بکینار و روپ
ماه شامان گرد و دوسوی لاهور و نور و سپس روزگار آزادانه زندگانیست و دوران شهر
فرجام ماند و بود جاودان نیست هر آینه در آینه پیکر این روداد و نژاد است که از بند و بیغ
دروغ جاه و دستگاه آزاد و بدین آزادستین خشنود و دلشاد باشد بهرام روز نیست و هم
چون هنوز هنگام فرمانروائی ستاره روز گذشته بود و سر خور و روز که هر روزش بر تیره همی گذشت
از کناره خاور نیزه بالا بلند گذشته بود که خورشید توپ آسمان غریب آشوب هم شمار
روزهای گذشته ماه چون دلهای دوشان را با ناز سرخوشی و شادمانی از جایت
و خاکستری سوزنده تراز آتش بر سر در و دشمنان رحمت نوید کشایش شهر گواهی

رو بست آمدن آن شکین ذکر که جگر گوشه زمین است و تحت دل کوهساران رو که از
 فرگاه جهان آفرین پروانه نیستی سرکشان آورد هم بهر فرماندهان و هم برای فرمانبران از رو
 چراغ آرزو نشان آورد پیکر پیرانی این روداد آنست که سرکشان گوالیار را گرفتند و
 ستانده بان و ساد و مهارا جبهه جیاجی را و شهر و شهر یاری فرو بهشت و با گره رفت و از
 جهان بنانان انگل شمشیر یوری هست و سپاهی گران به یاری می یافت و نژاد بوم شمشیر
 تابیر و زری روزی شد همانا از روی هر گونه و آگویی سر انجام گمراهان هر سویه جز آن نیست
 که چون در گریز از هر سویه گوالیار و آوده اند و در اینجا چنین شکست نمایان خورده اند
 همیدون رفتی چند حشته و نژاد به رفتی و هر و آزاری سولبوزمین نوردند و پایان کار
 جابجا بخواری کشته کردند بارگیان دشت پیمای را و سیاهانهای بیگانه سینه بر زمین سا
 بیخی و بار آن کرده را و در گذرگاه با س آب و گل اندازی یابی باز کشور سید بدان بخت
 خار کرد که هر گوشه راغ بسر سبزی انگار باغ و هر یک از در آبادی نمایه باز کرد و نامه نگار
 را خود شصت و سه سال زندگانی گذشت و ازین گوناگون گذار شهای پنهان پیداست
 که اکنون از روزگار چشم داشت میشی و رنگ بیجا است ناچار آواز و نواز جاده نواز
 شیراز که از من بردوان روشنش و رو و باد یاد می کنم و بدانسان که ماتم زده از نام زده
 دیگر اندوز پذیرد بدین نغمه خود را اگر شاد و نتوان گفت باری از بند رخ آزاد می کنم
 ز هر مه و ریخا که بیایم روزگار بر وید گل و شکفته نو بهار به بی شیر و دیماه و
 اردی بهشت بیاید که با خاک باشیم و خشت به بدستی که راستی نهفتن شیوه آزاد گاه
 من نیم مسلمان که هم از بند پیوند آیین و کیش از آدم و هم از شیخ شکین بدنامی
 خویش دارم پیوسته خوی آن داشته که شب جز فرخ و فرخ پیچ نخورد و اگر آن
 نیافتمی جوابم نبردی درین هنگام که باده در شهر بسیار گران است و من پرست
 اگر جوابم نبردی دوست خدا شناس دریا دل میس و اس به فرستادن

با دهن شکر می دهند که در رنگ با فرخ برابر و در بوی از ان خوشترستی تا بر آتش آب
 نزد می جان نبردی و از جگر تشنگی مردمی سب از دیر دلم وایه زهر در چیست به از با دهن ناب
 یکد و ساغر چیست به فرزانه میس اس بخشید من به آبی که برای خود سکندر چیست به از دهن
 نتوان گذشت و دیده را نا گفته نتوان گذاشت این نگوئی دوست در باره آبادی سلمانا
 شهر کوشش در یغ ندشت چون سر نوشت آسمانی بدان یار نبود و رستی کار و شور نمود آباد
 و آزادی هند و گروه همه اند که از روی آرم مهربان داوران رخ نموده است باری باری
 و کار سازی این همی پسند نیکی گزین را درین آرایش واد بار بوده است کوتاهی سخن بخت
 کسی است نیکی ب مردم رساننده و روزگار بنامی و نوش خوش گزرا ننده با آنکه پای پیوند
 آشنائی در میان نیست ناگاه به نشینی و همربانی و گاه گاه بفرستادن ارمغانی بر من سپاس
 می هند و داد مهربانی میدهد دیگر از آشنا از دکان و شاگردان من همراست که بر نامی نیکند
 نیک نام است در راه پاس مهر تیر گام است همی آید و اندوه میر باید دیگر از مردم این شهر نیمه پرا
 نیمه آباد شیو جی رام بر بمن بر همان نزد که جوان خردمند و مرا بجای فرزند است این پیش
 دلش کمتر تنها میگزارد و با اندازه تاب تو ان خویش فرمانبری و کار سازی بجای همی
 پسرش بال مکند که نو جوان نیکو ی پارساست نیز همچون پدر خویش در فرمان پذیری
 چیست و در اندوه گساری یکتاست از دوستان و در دست آن سپهر مهر ماه دو هفته
 شیوا زبان هر گو یال گفته که درین فن هدم و همربان آواز من است و از ان ره که
 در سخن آموزگار خودم همیگوید سخنش با آن همه خوبی سرایه ناز من است سخن کوتاه از او
 مردیست همه تن مهر و سر پایا آرم او را بسخن فروغ و سخن را بوی هنگامه گرم بسکه از مهر جا
 در ان جانفش داده ام میسر از گفته مهر خوانش داده ام از میر طحی سفته ز زمین فرستاد و دجامه
 و نامه پیوسته می فرستد این سخن که گزاردن آن ناگزیر نبود و شیر از بهر آن آوردم که پاس
 مهر و رزی و مردمی ناگزارده نماند و نیز چون دوستان را این دوستان بدست افتد در یابند که

شهر از مسلمان همی است شبانه خانهای این مردم بچراغ است و روزانه روزن دیوارها
بی دو و غالب شهر آشنای هزار دوست که دهر کا شانه یگانه و در هر سر آشنای داشت وین
تنهایی جز خامه بمنواست و می و جز سایه کس هیچکس نیست بلب اکنون منم که رنگ برویم نیز
ساخت بخون ویدر نشویم هزار باره در پیکرم زور و در پنج است جان و دل و در بستم ز خا
و خاست بود و تار و اگر در شهر این هر چهار تن نیز نیستی هیچکس گواه یکی من نیز نیستی
شکر و کاری روزگار را میرم که درین تاراج که بشهر در هیچ خانه از کا و کا و خاک نیز بجانه مانده
آنکه خانه من از دراز دوستی بمانان هر کرانه ملذسو کند میتوانم خورد که جز آنچه پوشید و گسترند
پیش در سرانه ماند کشایش این گره و شوار کشای و پیکر بویادی این راستی دروغ نیست
که دران هنگام سپهر دگان شهر را فرو گرفتند که بالو بی آنکه بمن گوید چیزهای گران از
از زیور و رحمت هر چه داشت نهانی در خانه کالی صاحب پیرزاده فرستاد تا در اینجا خانه
نگاه داشتند و در بگل انباشتند چون لشکر آریان شهر را کشودند و لشکریان فرمان بجا یافتند
رازدان آن راز با من در میان نهاد کار از دست رفته بود و رفتن و آوردن را گنجایی
نمانده تن زدم و خود را بدان فریستم که چون رفتی بود نیک است که از خانه من نرفت ای
که این جولائی ماه پانزدهم است و درین پیشین سر کار انگیزی را سرشته باز یافت گم است
بفر و ختن آن گسترده و پوشیدنی جان و تن همی پرورم گویی دیگران نان می خورند
و من جامه میخورم ترسم که چون پوشیدنی همه خورده باشم در برهنگی از گر سنگی مرده باشم از آن
جایی خواران که از پیشین بمانستند درین رستاخیز دوسه تن از من نه گسندم هر آینه ایست
را نیز همی باید پرور و داد آنست که آدم را از آدمی گزین نیست و کار بیکار گزار از پیشین تن
بر و بیرون ازین خواهندگان دگر که از پیشین بپیدن خوشه و ربودن بهر دخی دارند
درین ناخوش هنگام نیز به نوای جانگزا می ناخوشت از خروش خروش بی هنگام همین دارند
اکنون که فشار آزارهای تنائی و گذارش بجهای روانی روان و تن را بهم برز و ناگاه

دل فرو داد که به آرستن این بازیچه نگارش نام چند توان پرداخت همانا درین کشاکش
 پایان کار یامرگست یادیوره درختین پیکر از ان نگریز که این داستان جاودان بگردان
 بر گران از انجم بی نشان ماند و نگذگان را افسرده دل کند در دویمین پیکر پست که بگذر
 جز آن نخواهد بود که از ان کوی به دور باش سر باز آزار دادند و از ان در به بانگ دانگ
 فرستادند و خود اینها تا کجا توان سرود و در بندر سوای خویش باید بود کمن چنین اگر بدست
 آید نیز رنگ از آئینه نیرداید و اگر فراخنگ نباید بر آئینه خرسنگ نیامد و شکفت تر آنکه در هر
 نیرویش از انجا که آب و هوا اینجا حسته رانیک منی پرورد هر آینه از شهر باید رسید و در آبادانی
 و گر ماند و بود گزید از منی سال گذشته تا جولانی سال بکینار و هشتصد و پنجاه و هشت روداد
 نبشته ام و از یکم گشت خامه فرو هشته ام کاش در باره آن خواهشهای سه گانه همانا مهر خون
 و سر پای و ما یانه چنانکه حمدین نگارش از ان گزارش آگهی داده ام و اینک چشم نگران
 بدان دوخته و دل بر امید بدان نهاده ام از فرگاه شهنشاه فیروز بخت مهر و بیم بهر تخت
 جمشید شید فریدون فرکاوس کوس سخرینج سکندر در آنکه فرمانروای روم از وی سیاه
 بجا ماندن آبروی تخت و دهیم است و لشکر آرای روس را در اندیشه ترک از دل از بیم دو نیم
 است اگر ستاره روز بین سگالش که در جهان سوزی ناخشنودی اوست بهر اسب می دزد
 چرا همه روز و میبیم بر خویش همی لرزد در ماه دو هفته بدین اندیشه که در گیتی فروزی گمان
 به چشمتی اوست از گستاخی خویش ز نهاری می خواهد چهره شب ز نیم همیکا بدم ۱

خداوند تیغ و کین و نشان	شهنشاه شاهی و شه نشان	خردمند فرخ رخ نیک خو	ز نوشیروان برده در داد گوی
در شان درشی که جمشید را	ندانی که از بهر جا وید و است	بدان و شت تا اندین بنگا	سپارد بدین نامور شهریار
ز خسرو تیغ ز و هفت گنج	ره آرد شاه است بید تیغ	خو آن تخت کشن در بر وید	بشبه پیشکش کرد و فرخ سرو
نیمینی که در کوه از مغر سنگ	بر آید همی گوهر رنگ رنگ	بود مهر را چشم برافسش	و گرنه چه کارست با گوش
سگر آهنگ گوهر شانی کند	چنان در شانند انی	که آن گوهر آرد اگر در شام	شود سوده انگشت گوهر شام

نظاره فتنه های عیان از نظر ستاره	اندیشه گشای نهان آشکارا	جام از شراب روشنی آفتاب	برم از بساط تازگی نو بهاریست
روی سخن صفای ناگوش گل گز	باغبان قلم نشانی از هزار بار	بریم ز دند قاعده پاکس بر	هر کس نشاط تازه زیر گونه کار
فیض سحر خیز لبت کش رسید	ذوق صبح عایشه و آریا	هرن متاع خویش برین آریا	کودک رضا آموزگار
عاشق ز لبیکه شاد میداد پیشه	از بهر خویش غم گسل و همگس	خون گشت دل اگر شکر گاه	چشم سیاه را بغیر سوگوار
گر زاده است نیز ز من بجایم بود	و در محرم ست نیز زنده زیبار	تقلیل عدد و کشتایش	ز هزار را کلید زندان باریست
با فتنه هم مصافقه می نمود	خود خست خویش از گنج دوا	عنوان ننگ بودم و لغز	بستان آرزو شجر میوه دار
دولت سپید خست کشت یک تاز	ملک آفرین مژده دولت مدار	ز انتظام شاهی آیین مسرور	سود و سرور و دانش از شمار
چرخندگان بند بخشود از کرم	و کسور پاکه رونق از در و گار	چشنی بکار سازی قبال ساز	کا قبال تا زایش سازگار
بالر چنان ز ناز که سینه زنجار	از بسکه تحت پای استوار	نازد چنان خویش که بالدر	از بسکه تاج کامال اندک ناز
بایستی انجم از پی ترسیع تاج	تا ز من فروتنی که جواهر قرار	یا قوت ساز چرخ که معدد کان	آورد هر چه در کمر کو بهار
سنگی که نقش لعل ز منوشت	سینه خار خار خویش	خورشید را چشم کو اکبر طبع	تهانه آبرو گهر شاد
جشن کیش بشاه سمرسری	فر کوفی گری گریه در آن مقام	زین پس میان مردم سخن	از دور با شها که هم از پرده دار
همت نخواست باده دانگور	ختر از دوزخه میکده پر دین	رحمت کشید گرچه بهار اندام	داندی که سود و برود از شمار
آورد گونه گونه نشانه رنگ	با خوشین دهر چه در خورد و کار	کل از خوش رنگ رنگه جا	آورد گر بهار تنش افکار
در راه پامیر و غریبان شمرده شد	در بریم قوت روح عزیزان	موجب که آب در گهر شاد	خوشی که خون به غزال تار
رویکه زیران شهنشاه کار	توس شرف بیکه شیر کار	از گد راه لیلی گیتی نقاب	وز خط جاده نایقه گردون بهار
در در شکارگاه خدای زینست	چشم غزاله سر دنباله دار	باشد بجا و شبیه نزل زنده	بالیدش سر و که چسب شهور
ساج و گیس مبت شاهیت	این هر دو هر که شایان	فرماندگار است که از فرشت	شد تاج سر و از و گیس اعتبار
زمینان بقیض نایه گشت	صد بارم از گداز نفس باری	دائم که از قضا ناست گار	شاخ بریده قلم این برگ بار
آرمی چرا چنین نبود که عطا	آبان مهر و سترس بهار	کو از نهجوم لاله خور و بخار	خاک از نموده سنبل سحان عیار
بی آنکه خواش ز گل در میان	دامان گل نسیم بهت چار	امروز لاله را بر سو بهار	و بهقان که روی بدو کو بهار

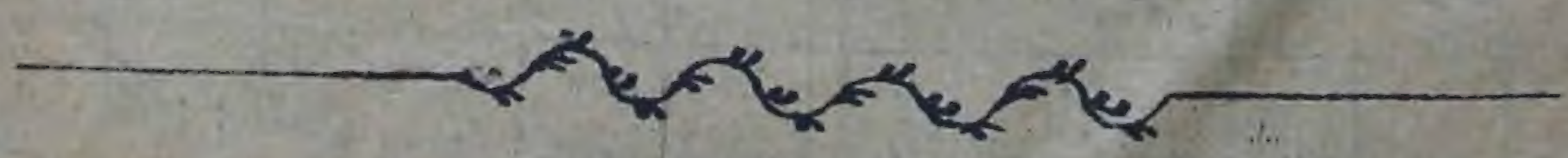
در وصف نجات بوجای تمام شد	ناچار مدح شد بدعا اختصار یافت	این شدی ز روز از لعل و آن	وقت آید از سرش انت ساریا
خاشاک مستعار بود در محو غلغله	عزیز شاه زنده ال ز کرد گاریا	نتوان شمار دو جا دید یاستن	در خود ز روی هند گاهی شایا

از بس پست صفت کسی ز نقد اسم
هر جا الفت نبشت محاسب هزار یافت

قطعه در بیان روشنی دلی

درین روزگار بیاون رخ	که گوی بود روزگار چراغان	شده گوش پر نور چون چشم مینا	ز آوازه آشته تار حریفان
مگر شهر دریا نور است کاینجا	نگه گشته هر سود و چار چراغان	بسر برده بر سپهر مهر منو	همه روز در انتظار چراغان
گواه من اینک خط طشع	که دارد دوش رخا چراغان	درین شب اباشد از رخ گودا	کند گنج انجم شایر چراغان
نبود است در دهر زین پیش گنج	بدین روشنی رو کار چراغان	شد از حکم شاهنشاه انگشتان	فزون رونق کار و بار چراغان
جهانزار و کوریا کز غرضش	ز آتش و دلاله نار چراغان	ز عدلش چنان گشته پیران	که شد دیدبان صفا چراغان
بفرمان سر جان لاریس حب	شد این شهر آینه دار چراغان	بدین فلک تبه ساند حس	بر آست نقش و نگار چراغان
شد از سعی هنری اجرین دها	روان هر طرف جو بار چراغان	سخن پنج لب ز رو عقیقت	و عا میکند در بهار چراغان

که با دامن نرون سال عمر شنیده
بروی زمین از شما چپ اغان



[illegible]

خاتمه لطیف

الحمد لله والمنة که درین زمان سعید و آوان حمید از مترشحات قلم اعجاز رقم جناب مستطاب
 والا خطاب دبیر همه آن شاعر معجز بیان بلبل شیوا زبان گلستان انشا پر دازی
 عند لیب لغزینج بوستان مضمون طراز می مهر نیر و آسمان بلا عنت ماه نیم ماه برج فصاحت
 نظیری نظیر رشک سعدی و فردوسی غیرت صائب و ظهیر خاقان ملک سخن تازگی بخش
 مصناین نو و کهن صاحب جود و کرم فخر شعرا سرب و عجم شیر بیشه سخنوری سیح زبان پار
 و درسی انصح انصحا ابلغ البلقا امیر کبیر جناب بنجم الدوله دبیر الملک اسد اللہ خان
 بهادر عرف میرزا نوشه تخلص غالب انشور فی المشارق و المغرب مغفور
 و منبر و چنانکه در شان خود می فرماید بیت سخته زو سائیر بود نامه مانده ساسان
 ششم کار دانی مایم : لرا حتمه از سر انصاف منصف را نشاید در گذشت
 حق تعالی رتبه انصاف بالا کرده است : پارسی مرده را بخشید جان تازه به
 غالب معجز بیان کار سیجا کرده است : کلیات نثر مشکبو اعنی تنج آهنگ و
 مهر نیر و دوستنبو که در سلاست و متانت عبارت لا جواب و بی مثال است
 مطیع آفاق مرجع عالیجناب فیضآب ابر مظیر سخاوت جوهر شمشیر شجاعت صاحب
 و مروت بازوی همت راز و جناب منشئی نول کشور صاحب دوام اقبال و اتع کانپور خوش حفظ
 و عمده نهامت نصیح و تنقیح لبعی کار گزاران مطیع موصوف بار چهارم به ماه اپریل ۱۳۰۰
 مطابق شهر شعبان المعظم ۱۳۰۰ هجری لباس الطیاع پوشیده مرغوب انام و مطبوع خواص عوام گردید فقط

قطعات تاریخ طبع سابق از شعرائی فصاحت انتساب نتیجہ طبع

وقاد سخن نقاد و واقف سموز سخندانى منشی انوار حسین صاحب

تسلیم سوانی



Allama Iqbal Library



33435

این چوبیس گویم حیات فارسی
منطبع شد کلیات فارسی
۱۲۸۴

کلیات نثر غالب طبع شد
خانہ تسلیم سالش زور قسم

نثر شری خانہ جادو رقم حکم صاحب طبع الطفت منشی اثر علی صفا آشف

گردیدہ بلبل نام غالب
مطبوع بدل کلام غالب
۱۲۸۴

این نثر چوبیافت زبور طبع
اشرف نبوت مصرع سال

شیواییانی سرآمد قلم سخندانى والا و ومان نواب حمد حسن خان صاحب

بڑی صحت سے یہ لکھی گئی ہے
اکو کل نثر غالب اب چھپی
۱۲۸۴

نخط خوب کا غذ صاف پر جوش
سین طبع سال عیسوی مین

قطعات تاریخ طبع حال از لاله نراین بخش اقم خلف منشی گویند پر و صاحب

چھپی نثر غالب عجیب و غریب
یہ لکھا۔ چھپی نثر غالب عجیب
۱۲۸۴

بفضل خدا سے جہان آفرین
پے عیسوی سال ۱۲۸۴

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. _____ Book No. _____

Vol. _____ Copy _____

Accession No. 44445

--	--	--

